

تاریخ تولد ماندگار | Baroon.mad3 کاربر انجمن نودهشتیا

تاریخ تولد ماندگار

Baroon.mad3 به قلم زیبای

تاریخ تولد ماندگار

نویسنده Baroon.mad3

نگاه دانلود

Negahdl.com

www.negahdl.com

مقدمه:

چه آسان تماشاگه سبقت ثانیه هاییم و به عبورشان میخندیم..

چه آسان لحظه هارا به کام هم تلخ میکنیم

و چه ارزان به اخمی میفروشیم

لذت باهم بودن را.

چه زود دیر میشود و نمی دانیم که شاید فردایی نباشد...

بازم صبح شده بود و سر و صدای این پرهام سر تق از طبقه پایین میومد که میخواست منو به زور بیدارکنه.. نمی دونم خدا کی این بشر رو آدم و به راه راست هدایت میکنه!! من همش از دستش عاصیم آخه یکی نیس بهش بگه آخه خدا پدر بیامر از این هیلدای بدبخت چه گناهی کرده همین اول صبح شروع به آزار و اذیت کردی؟! یه نیگایی به ساعت انداختم، تازه ۶:۴۵ بود بنده اونوقت ساعت ۷:۳۵ کلاس داشتم، اینم از شانس ما، مردمم داداش دارن ما هم داداش داریم..

همینطور که بالشو بیشتر به کلم فشار میدادمو سعی داشتم بخوابم یادم افتاد اونشب تولد آرتمیسه.. آرتمیسه نگارین دوستای میچ و صمیمی هم دانشگاهیمن، حد انفجار رفاقتمون به حدیه که بروبکس بهمون میگن سه قلوهای افسانه ای!!!! او ف خدا من چقد حرف میزنم.. بیخیال این حرفا

پرهام اومد به شکل چنگیز گرایانه ای پتو رو کشید و سرو صدا راه انداخت... ای

بمیری ————— پرهام

پرهام- هووووی زود باش پاشو ببینم تنبل خرس خواب آلود

- اه لعنت به تو انگل کنه افغانی من میخوام بخوابم

پرهام- توکه میدونی من وقتی سادیسمم فعال بشه دست بردار نیستم(!!!)

- تو کی سادیسمت فعال نیست؟؟؟ پرهام میزنم لهت میکنم برو گم شو میخوام بخوابم

پرهام- پانمیشی دیگه؟

-نچ

پرهام- باشه هرچی دیدی از چشای زشت خودت دیدی

بعدشم رفت پایین، با شک و سوظن یه نگایی انداختم و بدجوری افکارم به سمت حالت تدافعی رفت، نمی دونستم میخواد چه بلایی سرم بیاره! بازم رفتم که یه چرت آخری کوتاهی بزنم که چند ثانیه نگذشته بود که عوضی اومد و بعدش توی دریایی از آب غرق شدم...!! هیکل خیس خودمو بلند کردم و روی تخت نشستم تا تانکری که باهاش آب خالی کرد روم رو بزنم توی سرش اما در کمال تعجب دیدم که تانکر فقط یه لیوان معمولیه که پرهام اون به دست با قهقهه اعصاب خورد کنش ایستاده و روی اعصابم راه میره، یه جیغ کرکننده کشیدم و با جیغ و داد و فریاد افتادم دنبالش، انقد باهاش دعوا کردم دادادم که عقده ی یه ماهمو روش تخلیه کردم!

سر میز صبحانه که طبق معمول بابا جونم محترم شرکت تشریف داشتشو مامان جونم محترم هم شب قبلش شیفت بودش، این بودش که خودم و اون آسکاریس باهم صبحونه رو خوردیم سر صبحونه نگاه خطرناکی بهش انداختمو گفتم: هوی برادر محترم امروز واس جبران این حرکت هات که باعث شد اعصاب من متشنج بشه محکومی منو برسونی دانشگاه، گرفتی؟

پرهام- اعصاب تو که همیشه متشنجه بیخود گردن من ننداز

با داد من گفت: خیلی خوب حالا شلوغش نکن، چون امروز خوب حالتو گرفتم و شارژ شدم یه شانسی پیش من داری

لیوان شیرمو ریختم روش که گفت: چرا جنگلی میشی یهو؟ گند زدی به لباسم

همین که خواستم کاسه خامه رو هم بدبخت کنم و بریزم روی لباسش تسلیم شد و گفت: خیلی خوب بابا، اه، میبرمت

- آفرین پسر نچسب بدترکیب

خواستم یه مشتیم بزنم زیر چشش که به تضاد رنگ چشاش قرمز بشه اما دلم سوخت و پاشدم  
رفتم بالا، آماده شدمو برگشتمو بعدشم سوار ماشینو پیش به سوی دانشگاه... توی راه پرهام  
آهنگای خفن و دمبلی دبولی زد یه فازی داد بهمون! یه تکونیم به مغزمون دادیمو حال کردیم  
خلاصه..

بگذریم، دم دانشگاه نگارینو دیدیم داش میرف توی دانشگاه، پرهام براش بوق زدو منم پیاده  
شدم دست تکون دادم براش، قبل رفتن به پرهام گفتم: دستت به آب. بعدش دور شدمو نشنیدم  
چی نثارم کرد!!!

رفتم جلو یه پس کله خفن به نگار زدمو گفتم: چطوری خل و چل؟

نگارین: ای زهرمار بگیری تو هیلدای دیوونه

-از لطف ممنون

پشت چشمی نازک کردو زربید: خواهش میکنم، وظیفه بود

-بزن بریم جیگیلی (!)

رفتیم وارد محوطه شدیمو قبل شروع شدن کلاس یه چرخی زدیم.

نگارین- هیلدا بعد دانشگاه میریم بازار لباس بخریم واسه تولد آرتمیس

-بیخی نگار جونم من حوصله خرید مرید ندارم خونمون پر لباسه ا همونا یکیو میپوشم

نگارین- چی میگی خنگول تو عقلت قد نمیده همینکه من گفتم

-اه دختره خاله زنک جز لباس خریدن کار دیگه ای نداری؟ بشین درستو بخون

نگارین- بشین ببینم بابا حال نداریم

-حالا میخوای چه کوفتی بخری؟

نگارین- نمدونم بریم ببینیم

-ای لعنت به تو و ۷ جد و آبادت

یکم غرغر کردم و بعدم رفتیم سمت کلاسمون

-این آرت میس کجاس که پیداش نیس؟

نگارین-نمیدونم جان تو

هنو چن ثانیه نگذشته بود سر و کله ی این سومین قلمونم پیدا شد!

-به به بالاخره جمال نداشته ی توروهم زیارت کردیم!!!

آرت میس-چاکر اون جمال مثلا داشته ی تو!

نگارین-معلومه تو کجایی؟

-ولی خدایی حلال زاده میگن بتو میگنا،همین حالا دربارت غیبت میگردیم

آرت میس-نامردا!!!! کلی کار داشتیم بابا،امشب خب تولدمه،راستی شما زودتر بیاین

-مراحم میشیم(!!؟!?)

آرت میس-مزاحمین(?!?!?)

نگارین-زحمت میشه واسمون(!!?!?)

-وای بچه ها ما چقد آخه بهم دیگه لطف داریم!!

آرت میس-واقعاً\_\_\_\_\_!!!

نگارین-الهی من بمیرم واسه این رفاقت عمیقمون!!

-الهی بمیری

زدیم زیر خنده ونگارین گفت:راستی امشب اون پسرخاله خوشگلت هم هست؟

-نچ نچ

نگارین-|||||...من فقط میخوام عرض ادب کنم

آرتمیس-برمنکرش لعنت

نگارین-به جان اون خواهرم راس میگم

-همون خواهر نداشتت دیگه ها؟؟

نگارین-آره همون!!!

بازم خندیدیم که این یارو نیمماهه که خیلی مسخره و بی مزه بودش گفت-ای نمیرین بلا گرفته

ها!ماشالا چه ناز میخندن

خنده رو لبامون ماسید و خشمگینانه نگاهش کردیم

نیما-اواه اخم نکنین مهرتون از دلم میره ها!!!

زیر لبی گفتم ببند دهنتو

کاوه که انگل تر بودش گفت-چه فیس و افاده ایم دارن این دخترا

همین که داشتیم حمله ور میشدم که حالشو جاببارم یارو استاده اومد -لعنتی

هرسه تا اخم آلود نگاهش کردیم که دو تایشون شکلک در آوردن

از حرکات این دو تا میشد یه سیرک رو راه انداخت،والله!!!

بعد کلاس همین که داشتیم میرفتیم دوباره قیافه نکرشون رو دیدیم که گف-ای بابا چرا بی

محلی میکنین من که چیزی نگفتم

نگارین-ببین نیماپشمک نذار کاری کنم با تیپا پرتت کنن بیرون

نیما-بابا ترسیدم!!

-آخه تو که نه شخصیت داری نه آبرو این چیزا حالت نیست تو بیشتر به درد سیرک میخوری

نیما-با هم دیگه

-به من میگن هیلدا پس نذار اون روی سگم آپ بشه،OK؟

آرتمیس-خون خود تو کثیف نکن هیلدا

ازش دور شدیمو رفتیم سمت کلاس، گذشت تا ساعت حدودای ۲ شد و کلاسامون فرت، بعد اینکه اومدیم بیرون با نگار رفتیم سمت یه پاساژی که لباساش خوب بود واسه خرید لباس، انقده بدم میومد از این کار در واقع نگار منو دنبال خودش میکشوند، چند جارفتیم که خوشش نیومد بعد یه جا یه پراهن بلند دکولته شکلاتی دید که خوشش اومد،-بریم تو بیوشش

پوشیدش و خیلیم بهش میومد بعد برای منم یه پیراهن انتخاب کرد

-ایشششش من از این پیراهن بلندا خوشم نیامد من پیراهن کوتاه میخوام

نگارین-خوب اینو ببین

این یکی کوتاه بود گرفتم پرورش کردم تا بالای زانوم بود رنگش نقره ایو فوق العاده بهم میومد!از خودم خوشم اومد!!!

نگارین-تو میخوای جلوی پسرخالش خودتو عرضه کنی نه؟ میکشمت

-گمشو بزار باد بیاد!همینو میگیرم،عجب جیگریما!

کلی مسخره بازی در اوردمو پولو دادیمو زدیم بیرون.بعدشم جدا شدیمو نخود نخود هر کی رود خانه خود!

تو تا کسی باخودم فکر میکردم لعنت به این نگار بیخود توی این تحریم آدمو مجبور میکنه لباس بخریمو پول تا کسی بدیمو از این مزخرفات...یکی نیس بهش بگه آخه آدم ناحسابی اگه تو انقد دم به دیقه لباس نخری اونوقت آسمون به زمین میاد؟جذ نقل به فکر این تحریم و گرونی نیستن،حالا کیه که جوابگو باشه!!اگه پرهام بود میگفت باز تو گنده تر از دهنه حرف زدی!!؟

وقتی رفتم خونه مامی رو دیدم خونه بود-سلام بر مادر عزیزم!

مامان-سلام به روی ماهت،خوبی عزیزدلم؟

-عالی

مامان-خوب چه خبرا؟بالاخره نگار راضیت کرد که لباس بخری؟

-ای لعنت به این نگار، گندش بزنی؛ آره بزور بردمنو و مجبورم کرد لباس بگیرم اما خدایی لباس  
قشنگی گرفتم

به مامان نشون دادمو بعد پوشیدمشو دیدش، مامی عادت نداشت زیاد ازم به زبون تعریف کنه  
طبق معمول با لبخند نگام کرد و گف- مبار که عزیزم، بهت میادا!

-مرسی مامان، مامان به این پرهام الدنگ بگو منو برسونه واسه جشن تولد من حوصله تا کسی  
ندارم

مامان- به خودش بگو من به کارای شما دوتا کاری ندارم هیلدا جان، ولی فک نکنم قبول کنه!

-میدونم، من ماشین میخوام مامان، مام- یه جون این پرهام اگه باز  
تصادف کردم، وایسین ببینین!

مامان- اگه بابات راضی بشه ولی من صلاح نمیدونم فعلا ماشین داشته باشی، ببین هیلدا جان  
درست نیس توی یه خونه ۴ تا ماشین باشه، می فهمی که!

-حالا زورتون ب من بدبخت رسیده

مامان- میدونی که از هر کدوم از ماشینا بخوای میتونی استفاده کنی پس بهونه الکی نیار

-گندش بزنی این شانس منو

زیر لبی غرغر میکردمو بطرف اتاق رفتم، لباس پوشیدم اما لباس شبمو گذاشتم اونجا پیوشم آخه  
قرار بود یه ساعت زودتر بریم. زنگیدم نگارینو گفتم میرم دنبالش بعدشم ماشین مامیو برداشتمو  
فلنگو بستم!

وقتی رسیدیم به خونه انگار اشرافی آرتمیسی اینا که سبک یونانی داشت تیمیریس خواهر  
کوچیکترش اول اومد پیشوازمون، یکمی باش حرفیدیمو بعد گف که آرتمیسی بالا تو اتاقشه

اینجا حتی اسم بچه هاشونم یونانی گذاشتن، مردم عقل ندارن! والله به خدا!

کلمو کردم تو اتاقشو دادزدم- همسایه... مهمون نمیخوای؟

آرتمیسی- اومدین کله کدوها



نگارین- کم زر بز، هوی بالاخره این آیدین عهد عتیق میاد یانه؟!

آرتمیس- آره بابا زودی بیاین کارامونو کنیم که وقت نداریم

هر ۴ تا با هم لباس پوشیدیمو کارامونو کردیم، من موهام که تیره و لخت و بلند بودش رو همینطوری ساده ریختم و یه تل نقره ای به سرم زدم، بایکم ریمل رنگ آبی چشمام خیلی گیرا تر و محسور کننده شده بود، کلی ازم تعریف کردنو منم تشکر کردم. جلوی آینه داشتم به خودم که همچین یه تیکه ماه شده بودم(!!!!!!) نگاه میکردم که یههم تیمیریس اومد و گف چندتا از مهمونا اومدن، یاسمین و آیدین هم رسیدن

هنوز گفته نگفته نگارین جیغ زد گفت بدویین بریم زودباشین زود

-خاکتوسر غیر انسانت کنن-

بالاخره باهم رفتیم پایینو آرتمیس واس اینکه دل بچه رو شاد کنه اول رف به سمت آیدین اینا آیدین واقعا خوش قیافه نبود اصلا، اونشب خودشو برنزه کرده بود که البته بد نبود بهش میومد دماغشم که عملی بوداما هیکلش خیلی خیلی تو چشم بود هیکل خیلی قشنگی داشت آخه بسکتبالیست بودش. وقتی رفتیم جلو دیدم یه یارو دیگه کنارش ایستاده که من نمیشناختمش اما عجیب تو دل برو بودشا! بعداز سلام واحوال پرسى و ازاین مزخرفات تیمیریس گف-راستی یادم رفت بگم بهت آرتا، آیدین مته اینکه قرار بود بادوستش برن جایی و نمیدونسته که ما امشب مهمونی داریم اینه که با دوستش باهم اومدن

آرتمیس-اوه چه خوب، آیدین جان معرفی نمیکنی؟

آیدین-البته! پویان جون از دوستای خیلی خوبم هستن، همونطور که تیما گفته قرار بود که بریم جایی که بخاطر مهمونی امشب بهم خورد و ازش خواستم با من بیاد اینجا

پویان-باید ببخشید من واقعا مزاحم شدم خیلی اصرار کردم که من نیام اما قبول نکرد

آرتمیس-نه بابا این چه حرفیه خیلی خوشحال شدیم از آشناییتون

پویان--لطف دارین

نگارین-نه بابا چه حرفیه شما م واسه ما مته آقا آیدین

همه خیلی تعجب کردن اما من نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده!! خنگ خدا... کم داره دختره

باخنده-آخه نگار مثلا آیدین چه نسبتی با تو داره که الان اینو گفتی؟

نگارین-چه حرفیه؟ پسر خاله منو پسر خاله آرتمیس نداره!!!

اونا فقط تعجبشون بیشتر شد اما من که کلا کنترل ندارم بدتر زدم زیر خنده! بعدش آیدین خودش رو جمع کرد و گفت-البته!!

به جان نگار نباشه به جان شما این حرفش از صدا تا فحش بدتر بود! تورو خدا دروغ میگم؟!!

بهر حال... بعدش رفتم تو نخ پویان، عجب بشری بود.. یه تیکه ماه! این هیكلش حتی از آیدینم رو فرم تر و قشنگ تر بود! قیافش کپی بازیگرای هالیوودی که خیلی جذابن!! موهای روشن... نمیدونم انگار بلوطی روشن بنظر میومد... چشمای دخترکش و جذابی به رنگ عسلی داشت و فرم لب و بینیش هم خیلی خوب بود... چند ثانیه ای مته گاو زل زدم بهش که یهو اونم بهم نگاه کرد هول شدم خواستم رومو برگردونم که یهو آیدین گفت-راستی پویان یادمون رفت هیلدا جون رو بهت معرفی کنیم.. هیلدا خانوم و نگارین از رفیق فابریکای آرتمیس ما هستن

یه لبخند کجکی زد که خیلی ماه شد و گفت-خیلی خوشوقتم! -منم همینطور.

منم یه لبخند زدمو حواسمو معطوف جاهای دیگه کردم، دیدم یاسمین با آرتمیس و تیمیریس و نگارین دارن یه گوشه باهم میحرفن و تو نخ پویان بودن باخودم فکرم حتما داره آمارشو میده برم یه فیضی ببرم! البته از چشمم دور نموند که پویان نگاهشو از من نگرفت حتما داش به چشم نگاه میکرد، یاسمین داشت میگف-آره.. یه چندباری یه چیزایی راجع بهش از آیدین شنیدم اما تا حالا ندیده بودمش، پسره خیلی طرفدار داره ولی واقعا دخترا حق دارن عاشقش بشن خیلی جیگره!

آرتمیس-آره واقعا! نگارین-خدا چه تیکه هایی رو آفرید و ما خبر نداشتیم!

تو بحثشون شرکت نکردمو رفتم یه گوشه نشستمو سرمو مته احمقا کردم توی گوشیم یه سری به فیس بوک زدم، مثلا اومدم جشن تولد اونوقت صاحب عزا... ایا نه ینی چیز... میزبان داره با اون خل و چلا چرت و پرت میگه.

یه نیم نگایی به آیدین اینا انداختم دیدم با چن تا پسر دیگه ایستادن میحرفن! اونم یه نگایی به من انداخت که من دوباره سرمو انداختم توی گوشیم! در تمام این عمر ۲۱ ساله م هیچ پسری نظرمو به خودش جلب نکرده بود، اون داداش خلم پرهام که باهاش آشنا هستین البته خیلی خوش قیافس بلوند و چشم آبی و ۳ سال ازم بزرگتره، این تیله هارم ا مادر بزرگ مادریمون ارث گرفتیم! البته اون شاسکول پرهام چشاش از من تیره تره.. بگذریم... یه چیزی قلقلکم میداد دوباره نگاشون کنم آخه یه جذابیت عجیبی داشت!

باخودم گفتم هیچی ولش کن اگه من اینجا بشینم آخر از راه راست منحرف میشم بعدشم آبروم بدتر از نگارین میره! خنگ الله راحت وایساده اون چرندیاتو میگه! پاشدم برم پیش نگار که دیدم یا خدا... خنگول داشت میرف طرف آیدین اینا، ای خدا این امشب تا پسره رو عقد نکنه ول کن نیستش!! -نگ- صداش کردم.

نگار- وایسا الان کاردارم. منم دنبالش رفتم که اگه خواس آبروریزی راه بندازه جلوشو بگیرم

نگارین- آقا آیدین یاسمین جون اینو دادن بدم ب شما

آیدین- ای بابا چرا به شما زحمت داده، مرسی

نگارین- نه بابا چه زحمتی!... حتما می خواس بگه داداش منو داداش یاسمین نداره!!! حرفشو قطعیدم- نگار جان کارتو کردی بیا بریم مزاحم نشو نگار تعجب ناک بمن نگاه کردو گفت- واه مزاحم ینی چی؟ آیدین خندشو خورد و گفت- نگارین راس میگه!

بطرز نامحسوسی زدم تو سر خودمو فاتحه نگارو هم توی دلم خوندم. دو قدم رفتم جلو و گفتم- نگارین جون عزیزم الان تو متوجه نمیشی که داری مزاحم آقا آیدین و دوستشون میشی؟! اینو نمیتونی درک کنی؟

نگارین اما در کمال بی عقلی گفت- از کجا میدونی تو الان مزاحم نیستی؟؟

اون دو تا بطرز عجیبی تعجب کردن من یکم به نگار نگاه کردم بعد گفتم-تعطیلات تشریف داره؟  
نگارین-کی؟ -مغزت! با ابرو اشاره کردم گفتم! پسرا جور خفنی خندیدن و با نگاه خشمگین من  
خودشونو جمع و جور کردن!

-بزن بریم. نگارین با نارضایتی اومد و کلی دعواش کردم و هرچی فحش بلد بودم توی کلش فرو  
می کردم تا آدم بشه و عقل نداشتش بیاد توی کلش همینطور مشغول بودم که یهو یکی از پشت  
صدام کرد... خفه شدمو برگشتم و جلوی خودم یه جفت چشم عسلی دیدم که نگام میکرد  
-بعله؟ پویان-ببخشید که مزاحم حرف زدنتون با دوستتون شدم. نگارین رفت بحرفه که نداشتم  
-خواهش میکنم.

نگاشو به زمین دوخت ومن با خودم گفتم آخی! بچمون چه باحیاست! دوباره به چشم نگاه کردو  
گفت-میخواستم ازتون درخواست کنم که... میشه با من برقصین؟ جااااان؟ این دیگه چی  
میگه؟ پسره چایی نخورده پسر خاله شده ولی باز باخودم گفتم مثلا با این برقصم چه چیز خفنی از  
آب در میاد! حتما دخترا خودمو نسلمو هفت پشتمو از روی زمین ور میدارن!! هه هه! سعی کردم  
ذوقی که از افکار ذاقارتم کردم به صورتی منتهی نشه و گفتم-معلومه که نه. انگار انتظارشو  
نداشت و خورد تو پرشو گفت-آخه چرا؟ فقط یه رقص سادس! یه قیافه ای به خودم گرفتم و  
گفتم-من با غریبه ها نمیرقصم.

برگشتم که برم که پویان دستمو گرفت و گفت-پس میتونم وقتتون رو بگیرم و باهاتون صحبت  
کنم؟

-نخیر وقت من ارزش داره. رفتم که برم دستمو آزاد کنم اما ولش نکرد و مجبورم کرد  
وایسم. نگارینم اونجا بودو هی نیشگونم میگرفت که قبول کنم. پویان همونطور ک دستمو داشت  
یکم اومد جلو دقیقا در اون لحظه من به این نتیجه رسیدم که خیلی از من بلند تره اونم با اینکه  
انقد قدم بلنده وبقول بروبجز الدنگم(!!) حدودا یه سروگردن ازم بلندتر بود البته خوب این یارو  
بسکتبالیسته و باید بلندتر از اینا میبودش(منظور:میخواس باشه) -میشه دستمو رها کنین؟  
پویان-نه(چه پررو)

با کلافگی بهش نگاه کردم ولی الحق چه تیکه ای بود!! پویان-میشه وقتتون رو به من بدین؟

رفتم بگم نه که یهو نگارین یه نیشگون عمیق از بازوم گرفت و من بلند گفتم- آاااااااااای بانگاه  
متعجب پویان حرفمو اصلاح کردم- یی آره. پویان خوشحال شدو گفت- چه خوب شد! واقعا  
ممنونم

نگارینم مته منگلا لبخند زد و رفت. منم بدجوری نگاهش کردم. باخودم فکریدم یی چی میخواد  
بگه، به چشای عسلیش نگاه کردم منتظر شدم اونم درحالیکه لبخند جذابی روی لبش بود گف-  
میدونستم که شانس زیادی برای اینکه بهم افتخار بدی ندارم! چیزی نگفتم اما تو دلم گفتم ایول  
ابهت! پویان- راستش اول میخوام بدونم نامزد.. یا.. یا دوست پسر نداری؟ بعدشم سرشو خاروند یه  
نگاه چپکی بش انداختم و با خودم گفتم پس بگو قضیه چیه؟! چشش منو گرفته.. (اعتماد به سقف)  
-بخشید من باید به شما جواب پس بدم؟؟

پویان- میدونم که از حرف من این برداشتو نکردی

این که منو اول شخص خطاب میکرد دقیقا میفهمیدم بخاطر صمیمیت نبود غرور خاصی تو لحن  
صداش بود و اعتمادبنفس زیادی داشت همین که سعی میکرد تواضع رو توی لحن کلامش حفظ  
کنه کاملا بیفایده بود، غرور به خوبی احساس میشد، اون روز فهمیدم هم از من مغرور تر پیدا  
میشه هم اینکه همه درمورد اینکه من الهه جذابیتم اشتباه میکنن... بگذریم  
-اونوقت چرا؟

پویان- تومیخوای با من بحث کنی قبول داری؟

یه جورایی انگار راست میگفت چیزی نگفتم

ادامه داد- برای ادامه بحث در نظر میگیریم که تو نامزد یا دوست پسر نداری و این میشه فرض  
مسئله

منطقی بود و البته کاملا درست. - منطقیه، خوب؟

پویان- در اینصورت اگه یه نفر... خوب میتونیم براش یه اسم بزاریم.. بیا بهش بگیم جورج!  
-خوبه

پویان-مثلا اگه جورج بتو علاقمند شده باشه..یا از تو خوشش اومده باشه آیا راهی وجود داره که علاقتو بتو ابراز کنه و دهنش سرویس نشه؟

به وضوح دید که حالت چهره تغییر کردورفتم یه چیز ناخوشانده اون بگم که دستاشو به حالت stop آورد جلو وگفت-داریم فرض میکنیم. حالتتم عوض شدو متقاعد شدم.

-خیلی خوب میتونیم فرض کنیم.ودیگه؟

پویان-جورج میخواد که بیشتر باهات آشنا بشه و بفهمه که اخلاقت با تو جوهره یانه و بدرد هم میخورین یانه؟

-خیلی خوب... یکم فکر کردم،هیچ راهی به ذهن نرسید که با استدلال منطقی مته خودش دکش کنم آخه لحنش همه راه فرار رو بسته بود...ای نامرد عجب تو مخ زنی استاده ها!!!

بالاخره تسلیم شدم-فک میکنم راهی باشه

اگه میگفتم راهی نیس و اون میپرسید چرا جوابی نداشتم تازه حرف بدیم نزد..

پویان-راهش چیه؟ یه راه فرار پیدا کردم-حالا شاید بخوام اینو دیگه به خود جورج بگم!

ولی بلافاصله فهمیدم اشتباه کردم. پویان-خوب فرض میکنیم جورج منم! ای اون فرضات بخوره تو سرت

-خوب شاید راهش یه صحبت صادقانه باشه.. بدجوری تسلیم شدم فک کردم الانه که بره سر حرف اصلی اما لبخند خیلی قشنگی زد.توی چشمای شفافش عکس خودمو میدیدم..

پویان-ممنونم که منو همراهی کردی!حتما خستت کردم. همینطور که داشت میرفت برام دست تکون داد.باچشم تا پیش آیدین بدرقش کردم.هنوز باورم نمیشد که یکی انقدر راحت منو مبهوت کنه و ازم اعتراف بگیره...چقدر راحت منو باختوند..(منظور:باعث شد ببازم)

نمیدونستم قراره چی بشهبرحال با وقت تلفیدن و تشریح حرفاش واس نگار سرگرم شدم.آرتا سرگرم مهموناش بود.آهنگ قشنگی رو پخش بود و خیلیا وسط بودنو تانگو میرقصیدن

از چشمم دور نمودند که پویان چن بار چن تا دختر که درخواست رقص کردندو رد کرد راستش بدم نیومد. چندبار نگامون بهم افتاد و اون بهم لبخند زد!

دیفه به دیفه نگارین تک تک حرکاتشو تفسیر میکرد و زیر گوشم میزید

گذشت تاااا...موقع شام،همین که منو نگارین خنده کنان بطرف میز میرفتیم تا روی صندلی بشینیم پویان صدام کرد. پویان-هیلدا. - بله؟ پویان-اگه مزاحمت نباشم و بدت نیاد میخواستم دوباره باهم حرف بزیم

میخواستم بگم اتفاقا مزاحمی و حالشو بگیرم اما چشمای عسلیش مانع شد

سرمو به نشانه تایید تکون دادم.صندلی رو واسم جلو کشید و نشستم. نگارین-من میرم شما راحت باشین

پویان-نه لطفا بشین

نگارین تعجب کرد من میترسیدم دوباره چرند بگه آبروم رو ببره!به درخواست پویان نگارین هم نشست و با سالاد مشغول شدیم.سعی کردم که مته خودش باهاش مغرور بحرفم. -بازم میخوای مسئله جورج رو حل کنی؟

پویان-همینطوره.حالا فک میکنی مسئلهش حل شده یا نه؟

-ما نمی دونیم جورج در نهایت،آخرش میخواد به چی برسه

پویان-درسته و اگه بخوایم هی فرض بزاریم و دوباره و دوباره.. به جایی نمیرسیم پس نمیتونیم مسئله جورج رو ادامه بدیم -حق با توئه

نگارین کاملا از حرفای ما خل شده بود!مته خنگا بما نگاه میکرد!همه که مته ما فیلسوف نمیشن!

پویان-هیلدا... تو تا حالا جورجی رو به زندگیت راه دادی؟

میخواست ببینه فرض مسئله درسته یا نه!فق نگاش کردم

پویان-هیلدا من میتونم بفهمم که در جریان زندگی تو جورج های زیادی بودن اما اینو نمی دونم که اونا رو به زندگیت یا دلت راه دادی یا نه.

درست میگفت. بازم چیزی نگفتم (مگه لال مونی گرفتی؟)

پویان-هیلدا..سوالمو دوباره تکرار کنم؟

-نه

پویان-کدوم یکی نه؟ تکرار نکنم یا راه ندادی؟

-هردوتا!

منظورمون همون نامزد و دوست پسر و ایناس ، چهرش خوشحال شد

پویان- اگه من یه جورج باشم تو حاضری منو به زندگیت راه بدی؟

با اینکه میدونستم دوباره میگه اما بازم جا خوردم، خنگم دیگه! باجدیت میخواست اسممو تکرار

کنه حالا نمیدونم از اسمم خوشش اومده بود یا میخواست صمیمیت بیشتری بینمون بوجود

بیاد!! نمی دونستم باید بهش چی بگم؟ بد تیکه ای نبود(!!!) کشوندمش به انحرافات و حاشیه ها: از

کجا میدونی من راست میگم؟ منظورمو نگرفت. -ببین... چطور بهت بگم.. منظورم اینه که اگه

برات مهمه من قبلا دوست پسر نداشته بوده باشم چرا حرف منو راحت باور میکنی؟

لبخند عجیبی زد، چنگالشو توی بشقابش فرو کرد و مقدار کمی سالاد که مونده بود رو خورد، به

نگارین نگاه کردم داشت واس خودش غذا میکشید و البته مطمئن بودم گوشش به حرفامونه، یه

لحظه کلشو کرد در گوشمو گف-خنکول ب جای این چرندیات قبول کن، دیگه از این جیگرا

گیریت نمیداد، قبول نکنی من میدونم و تو! توجهم به پویان بود، چرا اون لبخند رژه رونده رو اعصاب

رو جمع نمیکرد؟

پویان-سالاد تو بخور برات غذا بکشم.

ای من کوفت بخورم با تو باهمدیگه

-اول جوابمو بده ، کجای سوالم جوک داشت بگو ما هم بخندیم!!



پویان چنگالمو گرف داد دستم ینی سالاد تو کوفت کن.

پویان- نمی خوی بگی که حضری واسه باز کردن من از سر خودت این موردو به خودت بچسبونی؟

-نه بابا، میگم چطور تو راحت باور میکنی؟

پویان- سخت نیس، اولاً آدما با گذشت زمان باهم آشنا میشن و دوما دخترا رو ب خوبی میشناسم و شاید خوشایند نباشه که بگم اما ب اندازه موهای سرم اطرافم دختر بوده، یه نگایی به موهای سرش انداختم و از این کارم هر دو مون خندمون گرفت!

اون غذا واس خودش کشیده بودو مال منم گرفت برا منم کشید بدون اینکه بپرسه

یکم فکریدم و بعد با خنده گفتم- حالا از کجا میدونی که من کشته مردتم که واسم خوشایند نباشه **girl friend** زیاد داشتی!!؟

پویان- اونا دوست دخترم نبودن. به منظور اصلیم توجه نکرد

-نگو نداشتی که بهم برمی خوره

پویان- قیافم به دختر بازا می خوره؟

میخواستم بگم "کم نه" و حالشو بگیرم اما بازم جز واقعیت از دهن صاب مردم بیرون نیومد-

مغرور تر از این حرفا بنظر میرسی. اما این که دوست دختر نداشتی باورش سخته

پویان- میگم نداشتم چون کلمه دوست واسه دخترای هرزه ای که بهت خیانت میکنن، که حاضرن عشقشونو ب راحتی ب چیزای پیش پا افتاده بفروشن... نامناسبه

-عشق؟

پویان با لحن بیتفاوت گف- همشون میگفتن عاشقمن و به جرعت میتونم بگم همه راس میگفتن

اما هم خر رو میخواستن هم خرمارو! تا میدیدن فلانی پول خوبی واس یه شب میده حاضر بودن

اون یه شبه عشقو فراموش کنن. و من اینو نمیخواستم

-اوه! جواب بهتری نداشتم.

پویان-هیلتا من دیگه دختری که خودش بهم بگه بریم خونه خالی نمیخوام  
 باخودم گفتم لابد این دفه کسیو میخوای که خودت بهش بگی بریم خونه خالی! انتونستم از فکرم  
 نخندم، خندیدم و باتعجب بهم نگاه کرد

-ببخشید میدونم که خیلی بی ملاحظه اما من معمولاً نمیتونم به فکرام نخندم و واکنش نشون  
 ندم!

پویان-حالا به چی فکر میکردی؟ لابد یه جک واسخودت تعریف کردی که تا حالا نشنیده بودی!!  
 ایندغه هر دو خندیدیم

-داشتم فکر میکردم لابد این دفه کسیو میخوای که خودت بهش بگی بریم خونه خالی!  
 ایندغه نگارم که مو ب موی حرفامونو ضبط میکرد هم با ما زد زیر خنده!

پویان جدی شد وگف-هیلتا بیا خوبی کن و نزار منم یه جرج شکست خورده باشم  
 -راستش من فراموش کردم جورج دقیقاً چی میخواست

پویان-جورج احساس کرد ک از تو خوشش اومده اون میخواست بدونه راهی هست که بیشتر  
 باهات آشنا بشه و ببینه اخلاقتون جوهره یانه؟!

با سقلمه ها و نیشگونای متعدد نگارین که روی من بمباران میشد در اون لحظه یکم فکریدمو  
 گفتم-فک میکنم ایندغه جورج شانسی داشته باشه!!

پویان با لبخند کجی که صورتشو جذاب تر میکرد گفت-وچه جورج خوش شانسی!  
 -اما جورج...!...چیز.. منظورم اینه که پویان..من هیچی درباره تو نمیدونم

پویان-خیلی سخت نیس..من پویان رادمنش ۲۵ سالم هستش و لیسانس مدیریت صنعتی دارم و  
 داخل کارخونه بابام مدیریت اونو به عهده دارم..دیگه..همونطور که گفتم پدرم کارخونه داره ،  
 مادرم طراح دوخته و کارگاه خیاطی داره یه خواهر ۱۷ ساله به اسم روزان و یه داداش ۲۲ ساله به  
 اسم ایمان دارم خواهرم سوم دبیرستانه اما برادرم دانشجوئه، خونمون ولنجکه اما یه آپارتمان  
 خودم دارم که همون اطرافه

سربازی رفتم، بسکتبالیستم، ماشینم پرادوی مشکیه ولی خوب کلا ماشین بازم و به یه ماه یه ماهونیم نرسیده ماشینمو عوض میکنم والبته عموم نمایشگاه ماشین داره

-اوه... باید بگم جالبه!

پویان-اگرچه من درباره تو بیخبر نیستم اما دوست دارم از خودت بگی

-مشکلی نیس، من هیلدا کیانم ۲۱ سالمه ترم پنجم دندانپزشکی دانشگاه تهرانم بابام رئیس یه شرکت هواپیمایی هستش و مادرم پزشک و استاد دانشگاهه، یه داداش ۲۴ ساله به اسم پرهام دارم که همون شرکت بابام هستش خونمونم فرمانیس وتوی تمام رشته های ورزشی سررشته دارم از ووشو کاراته تا خود فوتبال اما فقط والیبال رو یه خورده جدی تر ادامه دادم

پویان لبخندید و گف-باید رتبه کنکور فوق العاده بوده باشه

سرمو تکون دادم سعی کردم بیتفاوت باشم.

پویان-چه خوب! پس خانوم دکتر میشی!

-اگه خدا بخواد!

یه کوشول خندیدم و چیزی نگفتم، نگارین غذاشو تموم کرد و گفت-خیلی خب من دیگه

میرم، شما دو تا هم امیدوارم ب پای هم پیر بشین

دختره بی ملاحظه، پسره تازه میگه بیشتر آشنا شیم اونوقت اون وقت این الاغ سفره عقدمونو

انداخته، بهش چشم غره رفتم، پویان در لفافه خندید

پاشدم و گفتم-میرم پیش آرتمیس چون جشن تولد دیگه شروع میشه

پویانم پاشد و گف-بریم

باتعجب بهش گفتم-نمیخوای غذا تو بخوری؟

پویان-نه بابا این چیزا بهم نمیسازه من توی یه رژیم خاص هستم

در حالیکه بطرف دیگه سالن میرفتیم باخنده گفتم-فک نمیکردم پسرهم به این چیزا اهمیت بدن!

پویان-سبک غذایی باشگاه، تازه اگه ماپسرا واس هیکلمون وقت نذاریم اون وقت شما دخترا چطوری میخواین چشم چرونی کنین؟

بعدم آروم و بدون جلب توجه یه عضله به خودش گرفت و بازوشو نشون داد،الحق که خوش هیکل بود

-اوه دوره زمونه برعکس شده

پویان-نمی دونم ظاهرا که اینطور به نظر میرسه!

-شما پسرا زیادی خود شیفته این، اینجا به شما اجازه میدن هر کاری میخواین بکنین و هرجوری لباس بپوشین اما واس دخترا به شدت محدودیت وجود داره وگرنه اگه ما هم همینقدر به خودمون برسیم که شما پسرا از خونتون بیاین بیرون مستقیم میرین توکما(!!!)

پویان-اگه اینطور باشه که کشورایی که آزادی دارن باید با کمبود نیروی مذکر روبه رو بشن!

-مشکل اینجاس که پسرای ایرانی ندیدبدیدن

پویان خندید، ظاهرا هرکی ندیدبدید باشه این یه مورد زیادی دیده! من بیخود چرت میگم

تو این حال که حرف میزدیم دیگه یه گوشه سالن ایستاده بودیم

کم کم مراسم شروع شد مته همه جشن تولدای دیگه کیک آوردن و در حال بریدن کیک آهنگ ملایمی زدند تولدت مبارک رو خوندم و دیگه نیاز به گفتن جزئیات نیس. ولی خیلی خیلی خوش گذشت، کادو هم سرویس فیروزه اصل براش گرفتم. این وسط با پویانم زیاد حرف زدیم، آخر سر هم شماره هامونو رد و بدل کردیم که بیشتر باهم در ارتباط باشیم، همونطور که قول دادم! البته مطمئنا به مامان میگفتم تا در جریان باشه، بهر حال دوستای مذکر کم نداشتم اما موضوع پویان فرق میکرد بهر حال قصد این آشنایی متفاوت بود!

ساعت نمیدونم ۱ بو ۲ بود که برگشتیم، اول نگار ین رو رسوندم بعد رفتم خونه و اول رفتم پرهامو بیدار کردم و بطرز خفنی ازس فحش نوش جان کردم، هرچی از دهنش در میومد میگف بهم البته انقد خواب آلود بود که چیزی نفهمیدم از حرفاش!

بعد تعویض لباس و دوش با فکریدن به اونچه که شب گذشته بود به خواب رفتم، قبل از خواب به پویانم کلی فک کردم به اینکه چه خوشتیپ و دخترکش بود و چطور از من خوشش اومد! اما بعد زدم توی سرمو گفتم-بگیر بخواب مست نباش!

منم عتیقه ای بودم در نوع خودم و خودم خبر نداشتم ها!!! آخرش یا یه اس ام اسی از طرف پیمان که گف خوب بخوابی؛ به خوبی خوابیدم...

مدت نه چندان طولانی ای از مهمونی و جشن تولد گذشته بود.. البته من همون فردای همون شب به مامان درباره پویان گفتم. جالب اینجا بود که مامان از تعجب دهنش وا مونده بود!! می گفت :تو... آشنایی واسه ازدواج...؟؟؟؟ اصن باور نمی کرد آخه من تا اون روز حاضر نبودم حتی توی یه مراسم خاستگاری مته آدم شرکت کنم چه برسه به این چیزا. مامان از طرفی نگران هم شده بود که نکنه من کور کورانه واز سر احساسات تصمیم بگیرم!! اینو که گف من انقده خندیدم که از چشم اشک اومد...!!! هه هه ای خدا! چه چیزا میگه ها! منو احساس؟؟ بهر حال بهش گفتم به بابا هم بگه و البته کلا زیاد جدی نگیرن این موضوعو، مامان در ضمن گف اگه دیدم موضوع داره جدی میشه بگم به اونا منم گفتم چشم!

داشتم میرفتم دانشگاه... همچین زیاد رو فرم نبودم، هیچ کدوم از ماشینا توی پارکینگ نبودن آخه، یکم زودتر راه افتادم چون باید باتاکسی میرفتم.

منتظر تاکسی بودم و ایستاده بودم دیدم یه جوونک که خیلی منگل بنظر میومد اون اطراف هی میپلکه و منو مینگاهه، سعی کردم توجهی بهش نداشته باشم اما مگه میشد؟ حرکاتش خیلی جلب توجه میکرد، هی جیباشو میگشت و دنبال یه چیزی میگشت و کلا خیلی رو اعصاب بود بعد یهو دیدم رفت. یه نفس راحت کشیدم و منتظر تاکسی موندم ولی دریغ از یه تاکسی! یهو باز دیدم این یارو عتیقه پیداش شد و ایندفعه دستش یه برگه A4 بود. اومد سمت منو اونو گرفت بطرف من

اولش فکر کردم سوالی چیزی داره اما وقتی به برگه نگاه کردم دیدم خالیه با یکمی کند و کاو  
 بالاخره یه تیکه از گوشش رو دیدم که خیلی ریز یه چیزی نوشته بود دقت کردم دیدم یه  
 شمارس!هی به شماره نگاه میکردم هی به یارو... خدا نسل عتیقه ها رو از روی زمین ریشه کن  
 کنه...همگی باهم بلند:الهی آمین..!بخدا از کارای این مردم من گریه میگیره..  
 توی تاکسی نشسته بودم که گوشیم زنگید. پویان بودش.

-الو..سلام

پویان-سلام بر ملکه زیبایی ها!چطوری؟

-به لطف شما!هی...میگذره بدک نیستم

پویان-داری میری دانشگاه؟

-پس ن پس دارم میرم خونه عمم

پویان-پس ن پس دیگه چیه؟!?

-این سری جدید پ ن پ هستش, up date شه

پویان خندید و گفت-که اینطور!یادم باشه پیام پیشت کلاس فن بیان

-شهریش بالاست, زنگیدی کار داشتی؟

پویان-میخواستم حالتو بپرسم!احساس میکنم امروز همچین زیاد رو فرم نیستی, چیزی شده

هیلدا؟

-هی امان از این زمان...پویان اگه الان بهت بگم دلم میخواد دراز بکشم وسط خیابون و زار بزوم

باور میکنی؟

پویان-کیه اون آشغالی که اعصابتو خورد کرده؟هان؟

-هوی خوب شاید خونوادم بوده باشن چرا فحش میدی خب؟

پویان با تندی گفت-بگو کی اذیتت کرده, زود

-خیلی خب حالا، کسی اذیتم نکرده از IQ پایین و عقل کم مردم دلم خونه، بچون پرهام اگه دروغ بگم، الان من قشنگ دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار. جریان اون جوونکه رو براش گفتم و بعد گفتم- برای شفای همه بیمارا باید یه خیراتی چیزی کنم اگه همینطور پیش بره ایران رسما از شدت کمبود عقل دچار بحران میشه!!!

پویان- این یارو کی بوده که همچین غلطی کرده؟ آمارشو بده بگم پوست از..

حرفشو قطع کردم و گفتم- ای بابا... پویان.. این بدبخت بیچاره فلک زده که زدن نداره... خدا زدتش تو دیگه چیکارش داری؟! کسی عقل درست حسابی نداشته باشه حتی خدا ازش سوال جواب نمیکنه اون دنیا!

پویان- بهر حال... دیگه کسی همچین کارایی کنه من میدونم و اون

-باشه بیخیال، اصن من کلا اشتباه کردم بتو گفتم، دیگه نمیگم هیچوقت

پویان- ینی چی تو همیشه باید بگی همه چیو

-ای خدا.. بیا خوبی کن و کلا این مسئله رو فراموش کن.. من دیگه دارم میرسم، فعلا بای

پویان- خداحافظ، موفق باشی

با کلافگی خدافظی کردم و گوشیه قطعیدم این پویانم یه وقتایی رد میزنه ها!! تا برسم دانشگاه به آهنگ ملایمی که از پخش تاکسی پخش میشد گوشیدم.

کلاس اولمون تموم شده بود و تا کلاس بعدی نیم ساعت تا ۴۵ مین وقت داشتیم. سه تایی داشتیم تو محوطه میگشتیم که یهو دیدیم یه عده جمع هستن یه جا و خیلی هم سروصدا راه انداختن رفتیم نزدیکشون. دیدیم دوستانمون بیشترشون. یکیشون هم یکی از دوستانمون به اسم مانی بود که هنوز نزدیک نشده بودیم گفت- بچه ها نگاه کنین سه قلوهای افسانه ای هم اومدن! اونا همشون بما نگاه کردن. وقتی رسیدیم بهشون من گفتم- یه بار دیگه اینو بگی حالتو میگیرما!!

مانی- حالا میبینیم!

- تو چرا گذرت این ورا افتاده؟ اینجاها چه غلطی میکنی؟ زودباش برو سمت اون دانشگاه بیرخت خودت

مانی- داری از حسودی میترکی!

- آخه هم رشته تو بودن حسودی داره؟

مانی- ظاهرا!!

بزاش شکلک در اوردم و قبل از اینکه دوباره مانی یه چیزی بگه صدای بقیه بچه ها در اومد و ما خفه شدیم

آرتمیس- قضیه چیه بچه ها چرا اینجا جمع شدین؟

یه نگایی به همه انداختم، همه اونایی که اونجا بودن از سری دانشجوهای معروف تر بودن.. ینی از اینایی که همه میشناسنشون

شهاب- شما هم پایه این برنامه کوه بزاریم؟

- نه بابا؟ چی شده کوهنورد شدین!!؟

رها- پیشنهاد آرمین و مانی بود

- آها پس بگو! پیشنهاد پت و مت بود! حالا قлот کو مانی؟

مانی- چی میگی اصن نیازی به بودن آرمین نیس! نظر من و نظر آرمین نداره! داره؟

نگارین- آره بابا پت و مت هردوشون از یه کرباسن

یه نگایی به نگارین انداختم از اون خشمناکا! باز این دختر چرت و پرت گفت!!

- خب چرا اومدین اینجا جمع شدین؟

مانی- بابا رو نکرده بودی نامرد! بابات کی اینجارو خرید؟ بابای پولدار داشتتم نعمتیه ها



نزدیک بود بزنم دک و دندشو بیارم پایین اما آرامش خودمو حفظ کردم و گفتم -یکی ندونه فک میکنه بنزو اجاره کردی مال خودت نیس، شایدم عمه من تو ولنجک ویلا شخصی داره آخر هفته ها...

حرفمو قطع کرد و گفت -هیلدا... داشتیم!؟

بعدم با ابرو به دور و بر اشاره کرد!

-تورو که همه میشناسن

با داد و بیداد بقیه دیگه رسما خودمونو جمع کردیم!

کامیار- ما قرار بود اگه موضوع جدی شد به شما سه تا هم خبر بدیم حالا که خودتون اومدین نظر تونو بگین

-آره... جون خودت... دو قدمی دانشگاه ما وایسادی اونوقت یه ندا ندادین حالا که دیدینمون بیخود چاخان میکنین که میخواستین بگین

شروین- سخت نگیر هیلدا... اصن ممکنه ما کاری رو بخوایم بدون شما بکنیم؟

-اولا شما خیلی کار اشتباهی میکنین دوما کلا من با مانی جایی نیام

آرتمیس- بیخود زر نزن ما میریم

نگارین- راس میگه

-من نیام شما هر قبرستونی میخواین برین

مانی- جهنم نیا، مگه ما علاف تویم؟

میدونستم که من نرم بهشون حال نمیده کلا من نمک هر جمعی بودم میخواستم اذیتشون کنم

-خب منم که میگم من نیام شما برین

چهره مانی به ناامیدی زد

مریلا- بیا دیگه هیلدا نامرد نباش

-نچ، مانی باید دستمو ببوسه

مانی -فک کن یه درصد

-بهر حال از من گفتن بود یا دستمو میبوسه یا من دارم میرم

برگشتم که برم که بچه ها صداشون بلند شد.

-همین که گفتم

مانی -خب بذارین بره میخواینش چیکار

کامیار -تو حرف نزن مانی

علاف نگاشون کردم ببینم چیکار میکنن.

مریلا -راه دیگه ای نداره هیلدا؟

-نه همینه که هست میخواین بخواین نمیخواین من میرم.

بازم عزم رفتن کردم که آرتمیس نگهم داشت

-اووووف، آخر چیکار میکنین؟

کامیار -هیلدا... میخوای من بجاش این کارو بکنم

-نچ.. فقط مانی

مانی شستشو نشونم داد

-بی شخصیت... حالا هم باید دستم ببوسه هم جلوم زانو بزنه

مانی چشاش چار تا شد!

شهاب -حقته مانی، بفرما

نسیرین -آخه مانی گناه داره



خوب ما باهم رفیق بودیمو باهم شوخی داشتیم اما هیچ کس جرعت نداشت از این کارا با من بکنه  
اما فکر که میکنم میبینم اگه کسیم قرار بود از این جرعتا داشته باشه اون مانی بوده! حالا شانس  
اوردم کار دیگه نکرد! والله بخدا

کامیار- هیلدا بهش حق بده واقعا فک کردی مانی دست کسیو میبوسه؟

-خب نمیبوسید و منم کوه نمیومدم

کامیار- بخدا اگه کسی دیگه بود مانی اینکارو نمیکرد کار بدتری میکرد تو که مانیو میشناسی! در  
واقع بهت لطف کرد

-هووووی نه تورو خدا میخواست بیاد کار دیگه هم بکنه

کامیار- هیلدا مرگ من برگرد

-تو بمیری بر نمیگردم

کامیار- خیلی ممنون

-خواهش میکنم

دیگه معطل نکرد و دستمو گرفت و منو بزور دنبال خودش کشید

-هوی روانی چیکار میکنی دستم کنده شد ولم کن

رسیدیم پیش بچه ها، مانی هنوز پسمونده خنده رو داشت! بهش چشم غره رفتیم و اون یه چشمک  
زد.

-خیلی آشغالی

مانی- عزیزم تو تنها کسی نیستی که متضاد اینو بمن میگی! امیدونم ته دلت منظورت اینه که مانی  
چقد تو ماهی

-آرزو بر جوانان عیب نیست

یهو با اشاره شهاب مانی جدی شد و کلی ازم عذر خواهی کرد اما کاملا میدونستم همه اونا فیلمشه، آخرش البته انقد بچه ها اصرار کردن که هم بخشیدمش هم قبول کردم برم کوه البته از اولش میخواستم برم بیخود اذیتشون کردم وگرنه امکان نداشت قبول کنم

مانی- پس میای دیگه؟

-آره حالا خفه شو بذار برم کلاس ۲ امین دیگه شروع میشه

مانی- میزنمگم بهت قرار میدارم

-اه باشه حالا برو گمشو

بالاخره از دستش خلاص شدمو برگشتم با بچه ها سمت ساختمون دانشگاهمون، واس کلاس هم تاخیر داشتیم، چقد که من اونروز به مانی فحش ندادم!

چند روز گذشت یه روز بعد دانشگاه رفتم شرکت بابا و توی اتاق پرهام کلی سرسروش گذاشتم، یکی مراجع دختر داشت انقده اذیتش کردم پرهامو که آخرش با تیپا انداختم بیرون! همون شبش سر میز شام یهو گوشیم زنگیده شد، نگارین بودش. جمیعا از خونواده عذریدم و رفتم اونور ج دادم

-ها؟ چه مرگته این وقت شب؟ بنال بینم

نگارین گریه میکرد

-هوی چرا گریه میکنی، نگار عمت مرد؟! !!

نگارین- نه بابا هنوز زندهس... (گریه)... خودم دارم میمیرم

-بنال بینم چته

نگارین- هیلدا... (گریه)... سرم درد میکنه

-مگه آدم واسه سر درد میگریه؟ جمع کن خودتو بینیم بابا

نگارین-نه...سرم شکست...از پله ها افتادم شکست...رفتم گچ گرفتم...ینی همون باند پیچی  
کردم .. نمیدونم چی میگن

-آها..آخی.. بمیره برات عمت.. گناه داشتی.. فردا کلاس نداریم بهت سر میزنم الان مزاحم نشو  
میخوام برم بشامم

به غرغراش اهمیت ندادم و قطع کردم اما خب براش نگران شدم ولی نباس بروش بیارم پرو  
میشه!

برگشتم سرمیز. -مامان،بابا،من میخوام یه خبر بدم بهتون

بابا-چی شده عزیزم؟

-یه نفر سرش خورده به سنگ

پرهام-خدایا شکرت

-نه از اون سنگا

پرهام-پ چی؟

-از این سنگایی که رو پله هاس

پرهام-برو بابا خونه ماتمیزه از این سنگا و از اون سنگا روش نیس

مامان-ای زهر مار نگیری پرهام،بذار ببینیم چی شده

برای پرهام شکلک در آوردم و گفتم-منظوم اینه یه تفاله از پله ها افتاده سرش خورده به سنگ و  
اون کسی نیس به جز..

پرهام-من بحدسم؟

-بحدس!

مامان اینا کلافه شده بودن

پرهام-مستانه؟رومینا؟شمیم؟مارال؟تابان؟سارا؟آنا؟آرنا؟مهرنوش؟

بعد هر اسمی یه نج میگفتم

-خفم کردی چقد اسم دخترای فامیلو میگی؟

پرهام-خب خودت گفتی تفاله!

اخم کردم بهش.شروع کرد اسم پسرا رو گفتن

پرهام-شایان؟شهاب؟آریا؟مهیار؟مار تین؟سامی؟رامبد؟کامران؟سهن د؟ماهان؟

انقد نج گفتم به مرض نج مبتلا شدم

-نه...نه بابا...اصن پسر نیس..دختره

ولی مته اینکه کلمه دختره رو نشنید!

پرهام-آها فهمیدم!جناب آقای مهندس توسلی زاده اصل

مامان و بابا رسما ترکیدن از خنده!

-خجالت بکش مرده ۹۰ سال سنشه دختره؟اون همه شهرت و ثروت داره اونوقت تفالس؟پس تو

چی هستی؟

پرهام-اولا ۹۰ سال نه و ۶۷ سال بعدشم من چی کار کنم یه بار به بابا گفتم از تفاله خبر نداری

گفت منظورت همون مردک ریشوئه س!!؟

مامان-آره کوروش؟تو منظورت همین یارو بود؟مگه این همون نبود که دوتا زن داشت

بابا-خوب خانوم مگه حرف بدی زدم خودت که میگی دوتا زن داره

مامان-من چیکار به اصلتش(تفاله بودن)دارم آخه؟!مگه بهت نگفته بودم حق نداری با این

نشست و برخاست داشته باشی؟

من و پرهام زدیم زیر خنده

پرهام-ای کلک!مامان میترسی باباهم تجدید قوا کنه؟

بابا- بچه تجدید قوا نه، تجدید فراش! واقعا که، اصن بمن نرفتی

مامان- لازم نکرده اینارو یاد بچه بدی، نمیخواه پرهام جان اینو یاد بگیری

-حالا بیخیال، من میتونم فردا برم منزل آقای سرمد اینا؟

پرهام- اوه اوه فهمیدم چی شد! پس این رفیق باستانیش نگار بوده ضربه مغزی شده!

باکلی مسخره بازی پرهام بالاخره قرار شد من فردای اون شب برم خونه نگار اینا. البته مامان

زنگید و با نگار حرفید و حالشو پرسید

خبر نداشتم که مامان درباره پویان به پرهام گفته یا نه اما حدت میزدم نگفته باشه گذاشت خودم

بگم اما منم چیزی نگفتم اما ددی میدونست

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از کارای همیشگی و صبحانه و اینا رفتم سراغ کمد لباسم و یه

شلوار جین جذب با یه تیشرت خردلی که طبق معمول اسپرت بود پوشیدم و روشم یه مانتو کرم

تنم کردم و یه روسری سفید هم سرم کردم و گرھشو شل بستم. داشتم جلوی آینه موهام رو

درست میکردم که یهو گوشیم زنگ خورد. مانی بود ولی ج ندادم گفتم یکم سرسنگین باشم تا آدم

بشه!! بعد همین که داشتم میرفتم پایین بازم زنگ خورد که پویان بود.

-سلام پویان، چطوری

پویان-سلام خوبم تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود

-خوب گشادش میکردی

پویان-دیوونه جدی میگم، کاش میتونستم ببینمت

-من که همه جا هستم کافیه شبکه هارو بالا پایین کنی!

پویان-هیلهدا..

-خوبی پویان؟

پویان-به مامانت میگی که پیام دنبالت



-الان داشتم میرفت خونه نگاراینا

پویان-باشه پس من میام دنبالت

-باشه پویان فعلا

قطع کردم و رفتم پایین به مامان گفتم و اونم قبول کرد همین که رفتم جلوی در خونه و منتظر  
موندم دوباره مانی زنگید. دوبار دیگه که زنگید بالاخره ج دادم

-بهت یاد ندادن وقتی کسی ج نداد ینی نمیخواه برداره و نباید سیریش بشی

مانی-هیلتا چرا بچه بازی در میاری حتما بتو هم یاد ندادن که وقتی یه نفر هی میزنه ینی کار  
واجب داره

-بگو

مانی-برنامه رو داریم با برویچز میریزیم من گفتم هر جی هیلتا بگه بقیه هم قبول کردن

بدون تعارف گفتم-جمعه این هفته

یکم از پررویی من تعجب کردو گفت-خیلی خوب خداحافظ مزاحم نمیشم

-بای

یکم طول کشید تا پویان بیاد، بالاخره پیداش شد، پیاده شد و اومد جلو دستشو آورد جلو باهاش  
دست دادم

-سلام، کجایی بابا علاف شدم

پویان-منو ببخش هیلتا جون

-خواهش میشه، بزن بریم

از لحن حرف زدنم خندش گرفت!

پویان رفت در ماشینو واسم باز کنه که نگهش داشتمو گفتم-خودم چلاق نیستم! راستش از این  
کارا خوشم نمیاد

پویان سرشو خاروند و گفت-باشه، ولی هیلدا من نمیدونم واقعا جلوی تو باید چطوری باشم!  
-خودت باش!

همینطور که داشتم سوار میشدم یه تیکه از آهنگ کامران و هومن رو خوندم: همین که هستیییییییییییییی...بهترینی...بهترینی..

پویان خندید و اومد سوار شد. ماشینو روشن کرد. چون هردوتا شیشه پایین بود باد میزد به موهایش و چون بهشون ژل نزده بود به پرواز در میومد موهایش توی باد! یه نگایی به من کرد و گفت-چرا به من نگاه میکنی؟!  
-نکنم؟

پویان-بکن

از سوتی افتضاحم خجالت کشیدم اما اون با اینکه زهرشو ریخت اما بازم بروم نیوورد اما چین زیر چشمش نشون میداد داره منفجر میشه!! اهمیت ندادم و حرفمو ادامه دادم(این کارو نمیکردی واقعا چیکار میخواستی کنی!!)

-خیلی دلت بخواد چشای خوشگل من نگات کنه!

پویان-دلهم میخواد، اولین بار فک کردم لنزه اما آیدین گفت چشم خودته!

-ای بابا! مگه پسرا هم آمار میگیرن؟

پویان-آمار دخترا رو!!!

-واقعا که!!

پویان-راستی باید کدوم وری برم؟

-خب میداشتی یه سره تا شب تو خیابون میگشتیم بعد میپرسیدی

پویان-آخه یادم رفت، همیشه قبلش بریم پارک یکم صحبت کنیم؟

-باشه وقت دارم، نزدیک خونشون یه پارک هس

آدرس خونشونو دادم و دیگه تا اونجا فقط به آهنگ خارجی خفنی که پخش میشد گوش دادیم. تا... وقتی که رسیدیم به اون پارک. یه نیگایی بهم کرد و گفت- پیاده شیم؟  
 سرمو تکون دادمو رفتم پایین اونم بعد از قفلیدن ماشین پشتم اومد. منتظر موندم تا اول شروع کنه  
 پویان- هیلدا... قرار بود که یه مدت در ارتباط باشیم تا با هم بیشتر آشنا شیم.  
 -خب؟

پویان- حالا خوب یه مدتی میشه

-آره پویان، و دیگه؟

پویان- میخوام بدونم نظرت درمورد من چیه

ای بابا داش پویان یکم بزن تو شبکه خودمونی چقد رسمی هستی!

-بی رو در وایسی بگم؟ گرچه کلا رو در وایسی بلد نیستم!

پویان- رو در وایسی که نداریم

-ظاهرت و وضع مادیت که خوبه، اخلاقت رو زیاد نمیدونم اما تا حالا خوش خلق و مهربون و حساس و غیرتی بودی و یه کمیم کله خراب و یه دنده! مختم کار میکنه، درباره خونودات چیزی نمیدونم و غیره(!)

پویان- ینی چی ینی چی قبول نیس

-چی شد یهو؟

مته بچه ها قهر کرد و گفت- قرار بود بدون رو در وایسی بگی.. نمی خوام نمیخوام

بعدشم دستاشو رو یینه قلاب کرد و پشتشو بمن کرد

-چی قبول نیس؟ دیوونه شدی پویا

پسره دو متر قدشه مته نی نی کوچولو هاس

پویان-ظاهر فقط خوبه؟

خندم گرفت و گفتم-آها پس بگو!خب اگه فک میکنی نیس..

پویان قطعید و گفت-نه...نه... به غیر از خوب دیگه چیه؟

-برای این که دلتو نشکنم میگم،خوشتیپ

پویان - دیگه؟

-دیگه چی بگم دیوونه

پویان-بگو زود

-خب شاید مثلا... جذاب

پویان-اون اصلیه!

منظورش این بود که بگم دخترکشی دلم میخواد بخورمت یا یه همچین چیزایی!

-هه!صد سال سیاه

پویان-بگو

-میدونی؟دوست دخترات بهت اعتماد بنفس کاذب دادن!

پویان-باشه،قبول،حالا بگو ببینم.. از من خوشت میاد؟!

نمیدونم پیش خودش چی فک میکرد..خوب کی بود که از این بشر خوشش نیاد!اولی من غد تر از

این حرفا بودم

-ای بابا این چیزا چیه میگی پویان بزن بریم که دیر شد

داشتم میرفتم که نگهم داشت

پویان-نمیخوای بدونی من تو این مدت به چه نتیجه ای رسیدم؟

یا حضرت عباس..ینی به چه نتیجه ای رسید...فقط نگاش کردم

پویان- تو زیبا و دوستداشتنی و باحال و باهوش و عاقل و مهربون و خوش اخلاق و یه فرشته از آسمون و دختر رویا های من.....نیستی!!!!

یکمی بهم نگاه کردیم و بعد بلند زدیم زیر خنده!!

-که اینطور؟

پویان- حالا شایدم باشی کسی چه میدونه!

-آرزونی همون دوست دخترات

پویان- چرا؟ همه آرزو دارن باشن

-من همه نیستم

پویان- واسه همینه که همه اونایی که گفتم هستی

چار تا کلمه حرف زد اما همچین با مفهومی درست حسابی! کلا از اینجور آدمها همیشه خوشم

میومد... یکم نگاهیدمش بعد گفتم-دیگه برو پویان، ممنون که رسوندی منو

پویان لبخند زد و گفت-در واقع لطف تو بود! خوش بگذره..

براش دست تکون دادمو بطرف خونه نگارین اینا که از همون جا تودید بود رفتم. پویان تا آخرش

ایستاد نگام کرد و بعد براش جلوی در خونه دست تکون دادمو فک کنم رفت. مگه اینکه عقلش

کم بوده باشه و هنوز ایستاده باشه بعدش! نگارینو که دیدم از خنده منفجر شدم!!

قیافه کجو کوله و سر گچ گرفتش خیلی مسخره شده بود، فک کنم این ۴ تا خواستگارشم پریدا به

جان خودم!! موقع ناهار بودش که یهو پرهام زنگید بهم. -الوسلام چطوری پرهام دیوونه؟

پرهام-سلام خنگول، اوضاع و احوال چطوره؟ امن وامانه؟

-یه جورایی

پرهام-نگار خوبه؟ چیکار میکنین؟

-منو شهلا جون داریم ناهار میخوریم باهم



مانی-خواستم یادت بیارم فردا جمعیس یادت نره

-تونمیگفتی من که نمیدونستم

مانی-هیلدایی..فردا پیام دنبالت؟

-چی شده مهربون شدی؟

مانی-من که همیشه به دختر خانوما لطف دارم

-زهر مار نمیخواد به من لطف داشته باشی اونایی که توبهشون لطف داری معلومه چیکارن

مانی خندید وگفت-بیام دنبال یوگی و دوستان؟

-هوووووی همون سه قلوهای افسانه ای کافی بود

مانی-اووووف به سوالم جواب بده

-اگه تو مارو ببری پس دوست پسرت چی میشه؟

مانی جنی شد و گفت-اه .. اصن نمیشه با تو مته آدم حرف زد..دوست پسر و زهر انار

-خب بابا چه خبرته چرا پاچه میگیری؟چخه

مانی یه نفس عمیق کشید و سعی کرد حرصشو خالی کنه و گفت-فردا میبینمت

-میخوام نبینی

دیگه قطع کرد و حتما کلی بهم فحش داد بدبختو انقد اذیتش میکردم که نگو،میچلوندمش میذاشتمش رو دیوار اونم که به من یکی نمیتونست حرف مفت بزنه و کلی حرص میخورد البته کم دوتایی بهم نمیپزیدیم

فردای اونروز شد.بعد صبحانه رفتم لباس پوشیدم به مامان وبابا هم چند روز قبلش گفته بودم. یه مانتوی مشکی پوشیدم با طبق معمول شلوار جین و شالمو سرم کردم.ریمل زدم به موژه هام که مته همیشه چشمای آبی وبراقم گیرا تر شد وموهامو کج زدم.بجای رژ برق لب زدم چون رنگ لبم خودش خیلی قشنگ بود!! رژ گونه هم خیلی کم زدمو د برو که رفتیم.آرایش که میکردم زیادی

خوشگل میشدم، کلا زیاد به دل نگیرین انقد تعریف میکنم از خودم هم یکم زیادی خودشیفته ام هم اینکه بقیه زیاد اینو تو دهنم گذاشتن. یه چیز میگن.. نمیدونم کجا شنیدم.. به وضع من خیلی میخوره که میگن نباید شمشیر دست خل داد!

قرار بود هرکدوم بروبکس خودشون برن پای کوه از اونجا به بعد باهم بریم. تاکسی دربست گرفتم. خونمونم که کسی نبود ماشینشو بردارم ینی قرار بود که هرکی یه جایی بره و ماشینشونو میخواستن، چقد من از این تبعیضا بدم میاد. ایشششش

پای کوه محل قرارمون اول چشمم خورد به شروین و مریلا ورهاو شهاب و کامیار. منو ندیده بودن همینکه رسیدم به شروین که نزدیکتر بود محکم با پام زدم به ساق پاش بیچاره دومتر پرید همینکه رفت فحش بده منو دیدو یه لا اله الا الله گفت و دهنشو بست!

-یه جمله ای که میگی معنیشم باید بدونی

شروین-اول سلام کن بعد حمله های فیزیکی و غیرفیزیکی تو شروع کن

-سلام بر همه دوستان

همه جواب دادن. داشتیم حرف میزدیم مانی پیداش شدواز ماشین پیاده شد. ماشینه هم که صددرصد آرمین بود رفت پارک کنه. از همون دور موهای تیفوسیش تو چشم بود و پیراهنی که سه تا دکمش باز بود! اومد با همه احوالپرسی کرد ولی به من نگاهم نکرد!

-قدیما یه سلام علیکی میکردی

مانی با اخم-جنابعالی که همون قدیم هم مارو آدم حساب نمیکردی

-چیه امروز خلقت تنگه

مانی-جون هیلدا بیخیال شو من اعصاب ندارم یه جای دیگه واسه راه رفتن پیدا کن

-من هر جا عشقم بکشه رژه میرم

مانی-میدونی؟ الان دلم میخواد کلتو بکنم... دیروز آبرو واسم نداشتی.

-من اصن دیروز تورو دیدم که بیخود چرت میبافی؟



مانی یه نگایی به بچه ها انداخت و گفت-بیا اینور یه ديقه..

رها-ما غریبه شدیم مانی خان

مانی-تو رو خدا گیر ندین

شهاب-میخواهی بری اونور چیکار؟!مشکوک

مانی با دستش پشت گردنشو میخاروند و کلشو کرد به آسمون و با کلافگی گفت-دارم با هیلدا

میرم

اینا رو قشنگ با حرص گفت جوری که انگار داشت چیز یو یاد آوری میکرد.ظاهرا اونا هم قانع

شدن!

-من با تو قبرستون نیام

مانی منو کشوند دنبال خودشوگفت-بیا خودتو لوس نکن

یکم که دور شدیم گف-دیروز پاک آبرومو بردی،زنگ که بهت زدم چند نفر رفیقام بودن

پیشم.میخواست از گوشیم شماره چندتا دختر رو بگیره (انحرافات) وقتی به اسم تو رسید پرسید

این کیه اگه میگفتم دوستم شمارتو ورمیداشت بهش گفتم دختر خالمه(!) اما چون با مکت گفتم

اون شک کرد گفت اما بنظر میرسه از ایناییه که میخوای واس خودت نگهش داری و از این چیز

بعدش گفتم بهش زنگ میزنم ببین. تو هم که یه طوری با آدم حرف میزنی انگار نوکر باباتم هرچی

ابهت داشتیم پیش رفقامون ریخت میگن چقد فامیلات بهت لطف دارن میمیرن برات،البته خوب

خودم بهشون گفته بودم

-مرض داشتی دروغ گفتی؟

مانی-من دروغ نگفتم مشکل اینجاس که من نباید به فکر تو باشم

-این چه ابهتیه که اگه بگی شماره یکیو نمیدم گوش نمیکنن؟

مانی-وای باز شروع کردی؟من الان سرمو میکوبم به این سنگ

-بیخیال مانی جونم دنیا دوروزه

مانی-دردو مانی جونم حداقل به مسخره هم که شده دیروز اینو میگفتی

-درد به عمت،میگم ولی درکت میکنم واقعا برات بد شد اگه یه ندا میدادی قبلش خب خوب میحرفیرم

دقیقا یادم بود که روز قبلش یه درصدم شوخی تو لحنم نبود حالا البته این مانیم هی بیخود گیرمیده

داشتیم میحرفیدیم یهو یه دستی اومد رو شونم.برگشتم دیدم آرمینه!

-وای آرمینی تویی؟..نمیدونی چقددلم برات تنگ شده بود!

آرمین-واسه همین یه خبر ازم نگرفتی نامرد؟!

-خوب تو یه زنگ میزدی

آرمین-چه خبرا آجی

-خبر خیر ولی جدا دلم برات تنگ شده بود ندیدمت

آرمین-منم خیلی

-چرا خبری ازت نبود چقد درس خون شدی

آرمین-اگه یه آمار کوچیک میگرفتی میفهمیدی با گروه علمی رفته بودیم انگلیس

چشام چارتا شد

-خوب میرین واس خودتون میگردین این رئیس معیسای دانشگاه انقد به پروبالتون میدارن که انگار عنصر ۱۱۰ رو کشف کردین!راستی میگم..رنگ و روت واشده..پس بگو!دخترای انگلستان بهت ساخته!!!

آرمین-ای...دختر یه حیایی،خجالت داره دیوونه

یه نگاهی به دور و برش انداخت

درحالیکه داشتم به طرف بچه ها میرفتم زدم به شونشو گفتم-سخت نگیر داداش

تقریباً همه بچه ها اومده بودن. رفتم با همه یه سلام علیکی کردم و دیگه کم کم آماده شدیم بزنیم به دل کوه. منو نگارین و آرتمیس کنار هم میرفتیم.

نگارین- راستی از شاهزاده دلربا چه خبر؟

-ها؟

نگارین- پویان

-آها! خوبه سلام میرسونه

آرتمیس- قرار نیس اتفاق جدیدی بیفته؟ عقدی ازدواجی

-شادی واس خود تا! من که حالا حالاها ازدواج نمیکنم

نگازین- پس سر کار گذاشتیش؟ پسر به اون ماهی آخه چرا از تو خوشش اومد

-نه پس میخواستی از تویه آی کیو دورقمی خوشش بیاد

آرتمیس- میگم چقد خوب شد اومدیم امروز کوه! چقد هواش خوبه آدم حال میکنه

نگارین- آره واقعا

آرتمیس- راستی با مانی و آرمین چی میگفتی؟

-چرت و پرت

نگارین- چه جواب خوبی!

دیگه داشتن اون دو تا درگوش هم مزخرف میگفتن میخندیدن حوصله نداشتم بهشون گوش

بدم، از این حرفای خاله زکی که فلانی نامزد کرد و اون خر این کارو کرد و من با اون یکی خر

فرند شدم و از این مزخرفات

دیدم جلوتر کامیار و رها مشکوکانه باهم راه میرم گفتم برم گوش و ایسم ببینم چی میگن! آرام و

بدون جلب توجه رفتم نزدیکشون یه جمله شنیدم که رها گفت- باشه فردا میام که لعنتی گوشیم

زنگ خورد و اونا منو دیدن. لبخند مزخرفی زدمو گفتم- کجا!!!

رنگ از روی کامیار پرید و گفت-هیجا.. دانشگاه

خبیث شدمو گفتم-آره از رنگ و روی ذاقارت معلومه.. که اینطور داش کامی؟ پنهونی داشتیم  
رهاجون؟

بلند داد زدم-بچه ها!!!!

که کامیار مته چی پرید جلوی دهنمو گرفت ولی دیگه دیر شده بود چون همه توجهشون جلب  
شده بودو ایستادنومتظر شدن بقیشو بگم و کامیارم بطرز ذاقارتی وحشی بازی در میوورد  
بزور زدمش کنار و گفتم-باشه بابا چته؟(البته آروم گفتم بقیه نشنون)

-بچه ها لطفا وایسین میخوام تلفنمو جواب بدم من به این جاها اعتماد ندارم ممکنه آنتن رد شه  
یهو

مریلا-آره جون عمت ما هم که همه گوشامون درازه!پس چرا کامیار میگفت تورو خدا نگو

-آخه قبر عمش اینجاس دوست نداشت به اینجا توهین کنم مریلا جونم

هرچی اصرار کردن زیر بار نرفتم اونا هم که فهمیدن خیال گفتن ندارم بیخیال من شدن! یکم  
پراکنده شدن.

-هووی شما دوتا بعدا بمن میگین قضیتون چیه وگرنه دمار از روزگارتون در میارم

انقد علاقم کردن که پویان بدبخت خودش قطع کرد دید جواب نمیدم!زنگیدم بهش.

پویان-سلام هیلدا چرا برنداشتی عزیزم؟

-سلام چیزی نبود

به پویان گفته بودم میام کوه

پویان-الان کوهی؟اوضاع چطوره

-بر وفق مراد!هوا عالی طبیعت زیبا،البته یکم شلوغه

پویان-خوش بگذره گلم

-امروز یه جوری شدی گلم و عزیزم و این چیزا چیه نمیدونی بدم میاد؟ خاکی باش پسر  
پویان خندید و گفت -سخت نگیر! مزاحم نمیشم، خدا حافظ  
-خدا حافظ پویا

کامیار و رها با قلوهام همون نزدیک بودن و کامیار و رها مشکوک و با سوظن نگام میکردن!

رها- آی آی آی! هیلدا جوننی پویا خان کیه؟ گلم و عزیزم و ...!!!

-چی میگی رها اونم یه دوسته

کامیار- ای هیلدای نامرد... دوستای جدید پیدا میکنی! مارو بیخبر میزاری...!!

آر تمیس- اونم یه دوسته اما یه دوست... بماند!!

بعدشم به نگارین چشمک زد و خندیدن، ای سگ تو روحتون..

کامیار- چه خبرا که واسه مانی نداریم!!

رها- کامی بنظرت با دادن این خبر چی نصیبمون میشه؟!!

بعدش مشتاشونو به هم کوبوندن..

-هووووی مگه من از مانی میترسم؟ به اون چه مربوطه؟

کامیار- تو نمیترسی اما مانی خیلی دلش میخواد بدونه!!

-نکنه شما فک کردین من دوست پسر دارم؟!؟!!

کامیار- پ ن پ فک کردیم عمت از هلند برگشته!

یه لحظه گیج شدم

-تو از کجا میدونی عمه من هلنده کامی؟

کامیارم یه لحظه گیج شد..

کامیار-ها...؟؟.. نه چیزه.. من همینطوری گفتم..

-هه.. چه جالب!

رها-واای.. کامیار علم غیب داره!

نگارین-ااااه منم خیلی تعجب کردم رها!

...

همینجوری درباره این موضوع مسخره بحث میکردن! تورو خدا ببینین چقد خنگن؟! کاملا اون

موضوع قبلی رو فراموش کردنو من قشنگ در رفتم از دستشون! بخدا اگه کسی بشنوه اینا

دانشگاه تهران درس میخونن فک میکنه اکس زده.

از این جور دوستا داشته باشین واقعا چه غمی دارین؟؟ والله بخدا!

دوباره حرکت کردیم که بریم بالا تر که یه کافه داشتش. ایندفعه سعی کردم جلوی چشم کامی اینا

نباشم و چون اون دوتا با قلوهام باهم بودن مجبوری رفتم با مانی و آرمین

داشتن درباره یه سری کارای درسی میحرفیدن. منم فقط راه میرفتم و چیزی نمیگفتم

یهو آرمین گفت-هیلدا چرا ساکتی، راستی قضیه کامیار چی بود؟؟

-گفتم که... قبر عمش ..

مانی قطعید و گفت-ما گوشامون دراز نیست هیلدا

-اصن بتو چه نخود آش؟ من داشتم با آرمین حرف میزد

آرمین خندش گرفت

مانی - تو چرا انقد با من بدی؟ من و آرمین چه فرقی داریم؟

-دل به دل لوله کشیه اینو خودتم میدونی! تو با من خوب باشی منم با تو خوبم! اصن آرمین داداشیمه بتو چه حسودیت میشه

مانی - صد سال سیاه

آرمین - ولش کن هیلدایی، راستی یه خبر از انگلیس برات دارم

-راس میگی؟!!! حالا چی هس؟

آرمین - ما رفته بودیم لندن، هتل مون تا استمفوربریج یه خورده نزدیک بود..

حرفشو قطع کردم با ذوق گفتم - وای آرمین.. رفتی بازی منچستر و چلسی رو دیدی؟؟ (یه جیغ کوچولو کشیدمو ادامه دادم).. وایی آرمینی دروغ نگو.. دارم ذوق مرگ میشم!!!

آرمین - آره خیلیم باحال بود!

-خوش به حالت، مطمئنی راس میگی آرمین؟

آرمین - من که تا حالا بهت دروغ نگفتم

-در این مورد مطمئن نیستم آخه تو هم لنگه مانی هستی بهر حال دوست پسرشی

مانی - هیلدا.. تو رو به جون پرهام قسم میدم دیگه اینو نگو خب؟

-من دارم شوخی میکنم ولی این که هی شما دوتا حساس میشین حتما یه چیزی هس

آرمین - آجی بخاطر من نگو

-حالا ببینم چی میشه

یکم دیگه هم زر زدیم و رسیدیم به کافه، دیگه از اون دوتا عتیقه جدا شدم و رفتم پیش قلو

جونام آخه کامیار رفت پیش شهاب اینا و رها هم با مریلاونسرین بود

بعد از اون، همه رفتیم به جا اطراف یه تخته سنگ و شروع کردیم جوک گفتن و چرت و پرت گفتن و خندیدن! اون روز خیلی خوش گذشت فارق از هیاهوی شهر و درسامون توی هوای عالی کوه با بچه های آی کیو دورقمی خیلی حال کردیم

موقع برگشتن باهم مسابقه گذاشتیم یه جایی رو تا پایین کوه آخه اون قسمت سرایشی کندی داشت و امکان خطر و افتادن نبود. آخرش من چهارم شدم بعد از آرمین و شروین و مانی که اول تا سوم شدن!! خوب بود به خودم امیدوار شدم گرچه اونجا خودمو خیلی ناراحت نشون دادم مثلا بخاطر اینکه اول نشدم!!

چند روزاز کوه گذشت و دیگه دوستایی که رشتشون غیر دندان پزشکی بود رو ندیدم درواقع غیر قلوهام و شهاب دیگه کسیو ندیدم. البته شهاب ترم نهم بود.

مانی و آرمین هردو پزشکی میخوندن و یه سال از ما(سه قلوهای افسانه ای) بزرگتر بودن بقیه رو هم که بیخیال!

یه روز خونه با پرهام که بیکار و علاف بودش نشستیم بودیم که پرهام گفت-هیلدا این فرزند جدیدت کیه که من نمیشناسمش؟

-مگه همه رفیقامو تو میشناسی؟

پرهام-پس نه! اما این یکی مجهوله اسمشم فک کنم پویان بودش

-بتو چه تو سرت به کار خودت باشه

پرهام-خیلی پررو شدی، بگو کیه هیلدا حوصله ندارم

-اه خوب بتو چه تو که قیم من نیستی من خودم پدر مادر دارم

پرهام-داداشت که هستم، میخوای بگی تحت نظر مامان اینایی؟

-پس نه تحت نظر عممم

پرهام-هیلدا این یارو پویان کیه؟

یکم به هم پریدیم و آخرش براش جریانو گفتم



پرهام-دل نبندی خواهر دیوونه من

-نه پرهام نگران نباش من کارم درسته!

بعدشم یه چشمک بهش زدم

البته پرهام رفته بود تو فکر. بیخیالش زیادی گیر میده گرچه بیچاره اصن گیر نمیده!

شب بود داشتم با پویان اس بازی میکردمو درباره دوستانمون حرف میزدیم. اون میگفت رفیق زیاد داره ینی خیلی زیاد بعضی وقتا اونا رو باهم قاطی میکنه! خیلی چیزا درباره دوستاش گفت، منم همه چیو درباره دوستانم بهش گفتم.

پویان خیلی خوب بود و این رو میتونستم به راحتی بفهمم اما هنوز اثری از دل بستگی نسبت به پویان رو در خودم نمیدیدم..

پایان فصل سوم

-ای خدا...هییییی...

یه کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم رخوت مسخره رو شوتش کنم!

تازه از خواب پاشده بودم و اعصاب معصاب نداشتم. دقیقا دلم میخواست یه چیزی یا یه کسی پیدا کنم جرش بدم تا حالم جایباد!! سادیسمم بد دردیها!! قبل از هر کاری تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا شرم از سر اهل منزل کم بشه و حالم بیاد سر جاش! داشتم واس خودم لباس انتخاب میکردم. یه شلوارک آدیداس مشکی با خط سفید برداشتم و یه تیشرت اسپرت قرمز. همه از لباس پوشیدنم ایراد میگرفتن میگفتن چرا دامن کوتاه و از این مزخرفات نمیپوشی؟! من از این چیزا همیشه بدم میومد. مردم اعصابی دارن ها! من حوصله کارای خودمو ندارم اونوقت اینا تو کارای بقیه دخالت میکنن.. اووووف

زیر آب گرم حالم جا اومد... آخیییشش...!! خدا پدر ادیسون و رفقا شو بیامرزه. میدونم ربطی نداشت  
به دل نگیرین!

صدای مامان رو شنیدم-هیلدا...هیلدا...هیلدا...کجایی...هیلدا...هیلدا... و ادامه..

یکی نیس به این مادر من بگه اگه یه دقیقه امون بدی این هیلدا ی گوربه گور شده حتما جوابتو  
میده..من نمیدونم این دانشجوهای بدبخت از دست این ناز مامی من چیکار میکنن!؟!؟

-بعله مادر من ...بعله ..من توی حمامم

مامان-اومدی بیرون بیا اینجا کارت دارم

درسته که اصلا منظورش از اینجا رو متوجه نشدم اما چشمی گفتم!

چند مین بعد..

من حوله به دست در حال خشکوندن موهام گفتم-کاری داشتی مامان؟

مامان-نه فقط خواستم بگم قراره آب سرد بشه حمام نرو آخه لوله کش..

دیگه ادامه حرفشو نگوشیم،همونطور ثابت فقط نگاه میکردم

من.. مامانم.. حمام.. از اون وقتاییه که آدم باید دراز بکشه روزمین و سرشو بکوبونه و گریه کنه  
خدایا به این دنیا و آدماش رحم کن.

رفتم آماده شدمو لباس پوشیدم تا برم یه گردشی کنم و یه هوایی هم به کلم بخوره.همین که از  
در خونه اومدم بیرون و داشتم فکر میکردم کدوم طرف برم و کجا برم یهو شنیدم یکی صدام  
کرد.یه صدای آشنا و یه جفت چشم عسلی..

-به به آقا پویان!چطوری؟

با حالتی که تا حالا ندیده بودم با چشماش که خمار بود گفت-سلام به روی ماهت

دستمو زدم زیر چونمو شروع کردم به نگاه کردن و دید زدنش.حالش با همیشه فرق میکرد  
نمیفهمیدم اونجا چیکار میکنه اونم بدون خبر!موهاش بازم ژل زده نبود، تیشرت و شلوار جین

تنش بود و کتونی اسپرت توی پاش.یه لبخندی زدو گفت-دید زدنتموم شد؟امروز قابل پسندم؟

حواسم بود که اونم داشت کار منو میکرد پس گفتم-تو چی؟

باهم خندیدیم و گفتم-قضیه چیه این طرفا پیدات شده؟

پویان-میای بریم یه دوری بزنینم؟

-آره اتفاقا منم داشتم میرفتم همینکارو بکنم!

اومد نزدیکم و کنار هم مشغول راه رفتن شدیم.

-ماشین نداری؟

پویان-نه دادم عوضش کنم

-دوباره؟

پویان-اوهوم

-گرفته ای

پویان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.غمگین بود(آخی.. بمیرم)

-چیزی شده پویا

پویان-پویا صدام میکنی خوشم میاد

داشتم نگران میشدم.پسره خیلی عوض شده بود اصن عجیب!

-باشه،میگی چی شده

پویان-بیا بریم اون پارکه،میگم

-کدوم؟

اسم پارکو گفت، نزدیک بود با قدم زدن میشد رفت. تایید کردم و به سمت اون پارک رفتیم. در حین راه چیز زیادی نگفتم تا اینکه رسیدیم به پارک مذکور (!) شروع کرد به صحبت کردن:

هیلدا.. نمیدونم میفهمی یا نه خودمم تا حالا نمیفهمیدم.. هیلدا من یه مدته احساس دیوونگی میکنم احساس میکنم یه چیز یو میخوام که ندارمش... هیچوقت فکرشم نمیکردم که یه روزی به این درد مبتلا بشم.. دردی که پشت خلیا رو به خاک مالیده.. تا حالا بهش فکرم نکرده بودم که این چقد قشنگ و در عین حال چقدر میتونه سخت باشه.. واسم سخته تحمل این درد

یه نفس عمیق کشید. فقط نگاهش کردم. یه چیزایی از حرفاش دستگیرم شده بود

چند قدم اومد نزدیکتر و ادامه داد-حالا بزار حرفامو ترجمه کنم

هیلدا..میدونم که تا حالا عاشق نشدی فک میکنم نمیدونی عشق ینی چی.. همونطور که خودم تا حالا نمیفهمیدم چیه. هیلدا مدتی دیوانه وار عاشق شدم... مدتی که همش منتظرم و همش در جستجوی کسی

هیلدا من هیچوقت فکرشو نمیکردم عاشق شم فک نمیکردم بشم فرهاد یه قصه ای... عشق و دوست داشتن خیلی حریف بزرگیه کوچیک و بزرگ نداره میتونه هرکسیو نابود کنه تا حالا نمیدونستم که حسی هم وجود داره که در عین حال که دردناکه بازم قشنگه..

سرشو انداخت پایینو آخرین جملشو گفت-هیلدا عاشقت شدم...

نمیدونستم بعد این همه حرف اونم از یکی مته پویان چی باید بگم.. کم حرفی نبود پویان مغرور بیاد این حرفا رو بزنه احتمالا کسی که این چیزا از زبون پویان بهش گفته میشه باید از خوشحالی توی دلش قیری ویری بره اما من اصن نمیدونستم واقعا چه حسی دارم فقط ماتم برده بود

بعدش متوجه شدم با دهن باز زل زدم به دهن پویان! عقلم کمه بخدا! اونم دید من هیچی نمیگم سرشو آورد بالا و دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت-الووووو

به خودم اومدم و یهو ناگهانی گفتم-سلام

خندش گرفت و گفت-هیلدا حالت خوبه

-نه.. ینی آره ..چیزه..منظورم اینه که خیلی تعجب کردم

پویان-خوب... در جواب همه حرفای من چی میگی

چی داشتتم بگم

-نمی دونم پویا .. نمی دونم گیج شدم فک کنم بهتره برم خونه

پویان-هیلدا... من..

-هوم(شخصیت نداری دیگه،هوم ینی چی؟؟)

یه نفس عمیق کشید و دستشو لای موهاش فرو کرد.بعدش آروم با پشت دستش صورتمو نوازش کرد و گفت-هیچی...

فهمیدم جیگر..فهمیدم منظورت چیه! آفرین پسر خوب بهتره خودتو کنترل کنی توکه نمی خوای پس فردا کل فیس بوک بشه عکسای ما.. من اینجا آبرو دارم و البته تو هم داری!

اینا رو تو دلم بهش گفتم اما واقعی بهش گفتم-بهتره من برگردم

پویان-خواهش میکنم هیلدا خوب فکر کن الکی تصمیم نگیر اگه کسی دیگه هم پاش باز شده یا هر موضوعی هس فقط راستشو بگو..

-پویان دیوونه!تو چرا همش فکر میکنی قراره شکست عشقی بخوری

پویان-آخه تو چشمات هیچی ندیدم هیلدا،نگرانم میکنه

بعد از چند لحظه گفت-هیلدا.. تو رو خدا بگو که دوستم داری بذار راحت شم

واای از همین میترسیدم.. از اینکه به اینجای قضیه برسه،نمیدونستم باید بهش چی بگم.. زیاد

مکت نکردم و گفتم-خودتو درگیر نکن پویان هرچی خدا بخواد همون میشه

ناامیدانه نگام کرد.آخ جیگرم آتیش گرفت چرا اینطوری میکنه پسره..

-من دیگه برم

برگشتم برم اما دستمو گرفت و گفت-هیلدا یکم دیگه هم باش

نفسی کشیدمو نگاهش کردم. پارک خیلی خلوت بود اطرافمون آدمای زیادی اطرافمون نبودن. رفتم روی یه نیمکت نزدیک نشستم و پویانم همونجا روی چمنای پارک کنار نیمکت نشست و سرشو به نیمکته تکیه داد. یکم تو همون حال بودیم که بالاخره گفتم - پویان..

پویان - جونم

- چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

پویان - بهت که گفتم نمیفهمیش... همه چی یهو میفهمی که دلتودادی

- اگه دوستات یه همچین چیزو بفهمن عکس العملشون چیه؟

پویان - بهم میخندن.. باور نمیکنن

- پویان اصن بهت نمیخوره.. به این تیپ مغرورت

پویان - ولی باور کن هیلدا باور کن عاشقت هستم

- پویان کارات چطور میگذره

پویان سرشو بطرف من کرد و با خنده گفت - الان میخوای بحث رو عوض کنی و حواسم پرت شه؟

- شاید...!

پویان زل زده بود بهم نگاه میکرد. منم از فرصت استفاده کردم شروع کردم به دیدزدن، خدایا چشای عسلیش چه غمی توش بود انگار مطمئن بود من به هیچ صراتی مستقیم نیستم.. واقعا توی من بدبخت چی دیده که فکر میکنه من انقد سنگ دلم! به جان عمم اصن من کاری نکردم که تونسته باشه همچین برداشتی کنه. شاید رفته آمارمو در آورده فهمیده که من قبلا همه رو از دم پس زدم... تا اون روز هرکسی علاقتو بهم ابراز کرده بود بهش اهمیت نداده بودمو گفتم بره دنبال کارش.. اما چیزی تو چشمای عسلی پویان بود که بقیه نداشتنش

یهو متوجه شدم ۵ مین میشه زل زدیم به هم!!! مته آدمای علاف و بیکار! فکرمو به زبون اوردم

- درست مته آدمای علاف زل زدیم بهم پویا! حواست هس؟؟

پویان لبخند زد و گفت- برای من که کمه! میدونی هیلدا... حالا میتونم حرف همه کسایی که بمن ابراز علاقه میکردن رو درک کنم!

واقعا حس خوبی این پسرای که بیچاره دخترا رو با بیرحمی پششون میزنن حرص بدی! اینی حس مدال طلای المپیک بهت دست میده!!!

- تو کار خوبی نمیکردی بهشون اهمیت نمیدادی

پویان- تو از کجا میدونی

- فهمیدنش سخت نیس

پویان- تو چی؟ تو کار خوبی میکردی؟ ولی بنظر من کار خوبی میکردی وگرنه من...

پس نامرد اونم درباره من همه چیو میدونست

- برگردیم پویا!؟

پویان- بزن بریم

-خوبه داری راه میفتی داری میشی لنگه خودم

پویان- ینی چی؟

- ینی اینکه دیگه از اون لفظایی که من ازشون متنفرم رو استفاده نمیکنی!

پویان- آها از اون لحاظ! هیلدا تو دختر عجیبی هستی تا حالا فک میکردم دخترا از این چیزا

خوششون میاد، شایدم همین تفاوتها باعث شد بهت دل ببندم!

لبخندی زدمو گفتم- lets go

پویان و من پاشدیم و به سمت بیرون پارک راه افتادیم. آخرش تا جلوی خونمون باهام اومد و بالاخره دل کند که بره! اینم کم کم داشت به جمع دیوونه ها میپیوست! عیبی نداره ظرفیت تکمیل میشه بچه ها تنها نمیمون!

اونشب که مامان نبود و پرهام با رفیقاش بیرون بود فقط بابا خونه بود. میخواستم اول با مامان صحبت کنم در باره این موضوع جدید. البته با نگارین که تلفنی میحرفیدم بهش گفتم. تا نصف شبم داشتم جواب اس ام اسای مانی و نگارین رو می دادم دیوونه های آمازونی باهم بحثشون شده بود سر یه مسئله ای از اونجایی که عقل من کلا خیلی کار میکنه هی جدا اس میدادن میپرسیدن چی بگم بهش چی نگم بهش! انگار من داشتم خودم جواب خودمو میدادمو با خودم بحث میکردم دقیقا همچین وضعی بود! جالب اینجاس که هیچکدوم خبر اون یکی رو نداشت! اینی این دوستامو بزارم تو موزه کلی سود میکنم اصن من میتونم یه موزه با قدمت از این دوستام بسازم! والله بخدا

چند روز از اون جریان گذشت و با پویان همچنان در ارتباط بودم و خیلی ذهنمو بعضی اوقات حرفاش مشغول میکرد. امتحانای پایان ترم به سرعت در حال نزدیک شدن بودن خیلی دلم میخواست بالاترین معدل کلاسو بیارم حال این دختره که رقیبم بود رو بگیرم. با اینکه مدت زیادی به امتحانا مونده بود اما من مشغول دوره کردن همه کتابا و جزوه ها بودم. البته من بعضی اوات که دچار خود درگیری مزمن میشم سعی میکنم با این مدل کارا بیخودی خودمو از فکرای چرتم در بیارم حتی شده با درس خوندن بیجا یا حتی پیاز پوست کندن (!) الان براتون توضیح میدم! منظورم اینه که یهو یه مسئله ای میاد توی ذهنم هی با خودم کلنجار میرم درگیر میشم بعد برای اینکه بیخیال بشم از اینکارا میکنم! اون مدت هم هی مسئله پویان و ابراز احساسش میومد تو ذهنم و این بود که...

اوف احساس خود درگیری بهم دست داد دوباره

برای مامان همه چی درباره پویان رو گفتم. مامان ازم پرسید- تو خودت چی هیلدا؟ خودت دوشش داری؟

فک نکنین سرخ و سفید شدم و خجالت کشیدم، نه!! اون مال عهد بوووق بود! من رک و پوست کنده به مامان گفتم- نمیدونم.. درواقع ارزش شاید خوشم اومده باشه ولی فکر نمیکنم انقد دیگه دوشش داشته باشم

مامان- خوب فکراتو بکن هیلدا ببین نظرت چیه نذار بی جهت فقط این ارتباط ادامه پیدا کنه، تو نسبت به هر اتفاق و احساسی که در طرفت بوجود میاد مسؤلی



عجب گیری افتادیم! همه جای دنیا دختر عاشق پسره میشه بلا تکلیف میمونه داستان ما حالا برعکس شده، این مامانم چه چیزا میگه ها

ولی خوب راست میگه... پویان حیفه حروم بشه (مگه بیچاره پیازه؟)

امیدوار بودم هر چی که صلاحه اتفاق بیفته عقل ناقص خودم دیگه قد نمیداد...

-چیه؟

نگارین- باز تو شخصیت گاو نمای خودتو به نمایش گذاشتی؟؟

-از تو که خود گاوی بهترم

نگارین- سلام کن بی شخصیت

-فک کن سلام، ادامه

نگارین- جون به جونت کنن هیلدایی

-تو رو هم جون به جونت کنن گاومیشی، زود باش زر تو بگو

نگارین- ای خدا... میخواستم بگم فردا آرت میس دانشگاه نیما

بدون حرف قطع کردم. عتیقه افغانی.. کم داره.. خوب به من چه مربوط کی میاد کی نیما

بعدش پشیمون شدم که کاش قطع نمیکردم بینم چی میخواد بگه تهش

چند مین بعد..

نسرين زنگ زد

-جونم بگو

نسرين-سلامتو موش خورد

-کنار گذاشتم تو بخوری لیاقت جون گفتن نداری، بنال

نسرين-مسخره.. میگم فردا آرت میس دانشگاه نیما

ایندغه با حرص قطع کردم، بخدا مردم کم دارن همشون از دم بالا خونه رو اجاره دادن، اه...

چند مین بعد..

ایندغه کامیار زنگ زد

-چیه؟

کامیار-اول سلام

-زود باش حرفتو بزنی قطع کن حوصله ندارم

کامیار-باز چیه پاچه میگیری

-سگ عمته

کامیار-ای بابا انقد چرند گفتم یادم رفت میخواستم چی بگم

(در این لحظه صدای بوق اومد که پشت خطی داری)

-ها؟ زود باش بزر(منظور: زرن بزنی)

کامیار-بیشخصیت

-اااااا

کامیار-فردا آرت میس..

نذاشتم حرفشو تموم کنه با جیبیغ قطع کردم

پشت خطیم مریلا بود

-مریلا اگه میخوای خبر بدی...

قطعید و گفت-آره اتفاقا میخواستم بگم آرت میس..

ایندغه یه جیغ بلند کشیدم و قطع کردم... نفس نفس میزدم.. نمیدونم خدا چه صبری به من داده

بود اینطوری تحملشون میکردم؟! (چقدم که تحمل کردی)

آخرین زنگ آرمین بود. وقتی دیدم آرمینم زنگ زده از اونجایی که به آرمین ارادت خاصی داشتم (ایششش.. چقد لفظ قلم شد) و کلا حداقل عقلش بیشتر از بقیه کار میکرد:

- آرتمیس فردا میخواد بره دانشگاه، خوب به من چه چیکار کنم؟؟؟ها؟ به من چه ربطی داره؟ مگه من مفتشم؟ مگه من مباشر ننشم؟ چه غلطی کردم که رفیقش شدم ها؟ کی میخواد جواب منو بده؟ یکی هست بگه ربط این موضوع به من چیه که دارین کاری میکنین گور هفت جدتون تو قبر بلرزه؟ ها آرمین؟ کی جوابگوئه؟

آرمین-هااای .. مگه اینجا چاله میدونه چرا داد میزنی؟

بلند داد زدم-همینه که هست، میگی ربطش به من چیه یا نه؟

آرمین-اولا فردا آرتمیس نمیره دانشگاه نه اینکه میره، بعدشم اینکه نمیره دلیلش اینه که الان بیمارستان رو تخت خوابیده همه ماهم اینجاییم

-نههههه... راس میگی آرمینی؟ کدوم بیمارستان؟ منم دارم میام.. زود باش آدرشو اس کن

بعدم قطع کردم. بدو بدو رفتمک لباس پوشیدمو زدم بیرون. سرسری به مامان توضیح دادمو با تاکسی رفتم به آدرسی که آرمین اس کرده بود. وقتی یکم ذهن آروم تر شد تازه داشت دوزاریم جا میفتاد... نه نه چیز بدی نبود. فقط قضیه اینجاس که این عتیقه ها که میدیدن با این جمله من عصبانی میشم و در حالیکه همه یه جا بودن پس چطور عقلشون قد نمیداد که به جای جمله سلامت کو و فردا آرتمیس نییاد حرف نفر قبلی رو ادامه نمیدادن؟؟! ابا این مشغله ذهنی وارد بیمارستان شدم. رفتم اتاق آرتمیس و دیدم همه هستن.

-اول به چند تا سوال من جواب بدین..

مانی-صبر کن قضیه اونطور که تو فک میکنی نیس

شهاب-ما فقط میخواستیم تو کم کم آماده بشی و یهو حول نکنی..

رها-و اینکه خبر مهم رو بشنوی

-خفم کردین بابا چه مرگتونه زود باشین بگین اینهمه مقدمه چینی نداره

مانی-حالا به پشت سرت نگاه کن.

برگشتم و با صحنه ای که جلوم دیدم خشکم زد...

هه! همتون سرکار بودین هیچ صحنه ای در کار نبود! فقط... هییییه.. پویان!.. پویان اونجا چیکار میکرد؟؟؟

-پویان؟

مانی-فهمیدی چی شد؟

-خب پویان اینجاس عجیبه اما اونچیزی که باید بفهمم نمیدونم چیه!

کامیار-واقعا نفهمیدی؟

-نه.. بذارین حدث بزنم هروقت درست گفتم بگین درسته

بچه ها-باشه

-خوب.. شاید مثلا پویان دکتره خوب این خیلی عجیبه!

مانی-دکتر که منو آرمینیم

-آره خدا به این جامعه با دکتراش رحم کنه... دیگه.. مثلا شاید پویان و آرتمیس باهم رفیقن! اینم خیلی عجیبه

پویان-داشتیم هیلدا؟؟؟

آرتمیس-تو هم بمیری با این حدثات

-راستی آرتمیس یادم رفت بگم بهت خدا بد نده

آرتمیس بهم دهن کجی کرد!

-آها حتما پویان با آرتمیس تصادف کرده.. خوب این کجاش عجیبه؟

بچه ها کله هاشون رو تکون دادن و گفتن-آره آره آره آره آره

عین اره موتوری

-خوب که چی؟

رها-هیلدا...کوه!.. آقا پویا!...گلم و عزیزم و...!

-ها؟..آها!..خوب که چی؟

مانی-بابا سه ساعته داریم جون میکنیم بگیریم قضیه دوست پسر تو فهمیدیم

یه نگاه به پویان کردم و بعد چند لحظه دوتایی زدیم زیر خنده!

-بچه ها شما هم در نوع خودتون عتیقه ای هستینا!!

قیافه هاشون شده بود علامت سوال

-بذارین براتون تشریح کنم!اولا من هیچوقت دوست پسر نداشتم و ندارم بعدشم، جریان پویان

هیچ ربطی به شما نداره بیخود نخود هر آشی نشین

مریلا-این که نشد قرار بود هیلدا بهت زده شه نه اینکه بهمون بخنده

بازم خندم گرفت و گفتم-ببخشید بازیتون خراب شد!

پویان پا شد و گفت-امیدوارم کارتون با من تمام شده باشه چون من کلی کار دارم باید برم

-تو دیگه چرا؟واقعا عقلتو دست اینا دادی؟

پویان-آخه به زور نگهم داشتن تا تو بیای!میخواوی برسونمت یا اینجا هستی؟

-نه تو برو مرسی خدافظ

پویان رفت و رو به بچه ها گفتم-خاک عالم تو سرتون

مانی-بالاخره اگه دوست پسرت نیس چیتته؟

-عجب گیری افتادم.. خوب به تو چه؟

آرمین-هیلدا تو بگو

-خوب شما دوستمین اونم یه جور دوسته

نسرین-بیخیال هیلدا شین چقد سین جیمش میکنین،بیچاره آرتا تلف شد

براش بوس فرستادم و رفتم کنار تخت آرتا

-چطوری آرتا جونیه؟خوبی عسلکم

آرتمیس-من اصن چیزیم نیس قرار بود یه معاینه سرپایی بشم ولی وقتی نگارین اومد و به اینا

خبر داد و جریان پویان رو فهمیدن اینجا معرکه گرفتن

-میمردین جلوی دهننتون رو بگیرین؟به خانوادش خبر دادین؟

مریلا-نه بابا میومدن دست و پا گیر میشدن نمیداشتن کارمونو بکنیم!

-جمع کنین بساطتونو بینم،خدا عقل بده بهتون،برین کارای آرتا رو درست کنین

مانی-تو به آرتا چیکار داری برو به پویان جونت برس

از حرفش منظور بد گرفتم و رفتم جلو یکی خوابوندم زیر گوشش

دستشو برد بالا که یکی محکم تر جوابمو بده اما مشتش کرد و انداختش و گفت-بههم میرسیم

هیلدا..

بعدم گذاشت و رفت...چند لحظه مات موندن همه وهیچ کس هیچ حرفی نزد ینی گذاشت که

بزنه،بعدم فکر کردم حالا که منظوری نداشت بهرحال هرچیم میگفت نباید این کارو میکردم پس

رفتم بیرون دنبالش.سه ساعت فقط به ناز کشی آقا گذشت تا منو ببخشه آخر قرار شد جلوی بچه

ها رسماً عذر خواهی کنم ازش!برگشتیم بالا و بچه ها که تو راهرو پخش بودن رو برگردوندیم

اتاق.

شهاب-حتماً میخواین نامزدیتونو اعلام کنین!

-تو زیاد فیلم میبینی،جمع شین توی اتاق، زود

وقتی همه اومدن و پرستارا رو که خیلیم بدشون نمی اومد به چندتا از پسرا آویزون بشن رو بیرون کردیم من گفتم -خانوما، آقایون...من بطور کاملا رسمی جلوی همتون از مانی جون عذر خواهی میکنم، مانی عزیز امیدوارم منو ببخشی!

مانی-عمر!

باچشم غره من گفت-خواهش میکنم هیلدا جون بیا اصن این صورت مال خودت هرچقدر خواهی سیلی بزن!

با کلی مسخره بازی بالاخره عزم رفتن کردیم، زنگ به خانواده آرتمیسم زدیم و وقتی اومدن همه گذاشتیم رفتیم!عجب رفیقایی هستیم!البته بیخودی نگهش داشتن چون غروبی دکتر نداشتن که مرخصش کنه یه روز از کاروندگی افتاد!همشم بخاطر دوستای دیوونمون!

با طمانینه داشتیم از مسیر همیشگی دانشگاه با نگارین به طرف خونه میرفتم، مثل همیشه. یهو با بوق یه ماشین یه متر پریدیم!با دیدن ماشین کپ کردیم جفتمون

-ای من فدای اون کوپه جیگرت بشم چه عسلیه ماشینت!!

نگارین-خوشبه حالش عجب ماشینی داره

-خیر ببینی خدا دوست دختراتو زیاد کنه

نگارین-آمین

-زهر مار چرا اینجا ماتمون برده بزن بریم تا بیشتر آبرومون نرفته

همینکه داشتیم میرفتیم دوباره بوق زد.

نگارین-هی.. منظورش به ماست

-خوب برو سوار شو به من چه، اصن مگه ما ندید بدیدیم؟؟

نگارین-من که تا حالا اینو سوار نشدم!

-ماشینش خیلی جدیده منم سوار نشدم.

ماشینه دیگه بوق نزد اما یهو پویان صدام کرد.

زیر لبی گفتم-وای خدا آبروم رفت حتما پویانم منو دید چطوری زل زده بودم به ماشین

با لبخند ساختگی برگشتم و گفتم-ا.. سلام پویان! چطوری؟ از این ورا!

پویان-سلام به جویندگان دانش(!)

نگارین-مسخرمون میکنی؟؟

پویان-شاید..!

داشت ادای منو در میوورد با این طرز شاید گفتن!

-چی شده اومدی اینجا؟؟

پویان-کارت داشتم هیلدا... با پدرت صحبت کردم!

-واقعا؟؟ حالا چه کاری هست؟

پویان-سوار شو بهت میگم

-سوار چی شم؟

پویان-نمی دونم.. سوار خر میشی؟

پویان خندید و با حرص گفتم-پویا...

پویان-معذرت میخوام..

-منظورم این بود که ماشینت کجاست؟

پویان-اینهاش.



-کو؟ من که اینجا ماشین نمیبینم!

پویان -!.. هیلدا واقعا نمیبینی؟ همین آلبالویی دیگه

-این کوپه آلبالویی که مال اون مزاحمه س! مال خودت... هییییه... این مال توئه؟؟

به نگارین نگاه کردم. با چشمامون بهم میگفتیم دیدی چه گندی زدیم؟!

مثه احمقا زل زده بودیم به ماشینه و اونوقت صاحبشم پویان بود...!

پویان -هیلدا.. نگار.. هی.. کار بدی کردم ماشین آلبالویی خریدم؟ چرا اینطوری به هم نگاه

میکنین؟؟.. بابا منم اینجا هستم.. هی..

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم، پویان که اصن تو این عالما نبود پس طبق معمول بیخیال

سوتی و خجالت

-هی.. هیچی نیس، ماشین نو مبارک باشه! گفته بودی دوباره ماشین خریدی اما نگفتی انقد

خوشگله!

پویان -چاکر شما.. بزن بریم

نگارین -خوش بگذره! خدافظ

-میرسوندیمت

نگارین -مسخره هیکلنو بکن رو سقف بشینم؟

-تو که پشیزی بیش نیستی بغلم مینشستی!

نگارین خندید و گفت -خفه، من رفتم

با رفتن نگارین منم رفتم سوار اون کوپه جیگر شدمو پویان راه افتاد.

پویان بعد چند لحظه رانندگی صدای آهنگ راک رو یه خورده کم کرد و گفت -هیلدا کجا بریم؟

-هرجا خودت خواستی فرقی نداره فقط خیلی دلم میخواد بدونم قضیه چیه

پویان-راستی از اون دوستات چه خبر؟

به وضوح دیدم سعی میکرد نخنده!نمیدونم خدا چه شادی ایه تودل این بشر گذاشته که انقد علاقه به خندیدن داره!!

-دوستامو مسخره نکن من روشن غیرت دارم

پویان-نه مسخره چیه؟؟کلا پرسیدم!

-کاملا مشخصه

پویان-اصن من واس چی باید مسخره کنم همه ماشالا رتبه های برتر کنکورن مگه نه؟

-ببین اینا خیلی دلشون میخواد یه آتو از من داشته باشن و به خاطر این هرکاری میکنن

پویان-ولش کن حالا.. بگذریم!

باخودم گفتم آره همین بهتره

-نمیخوای بگی اون چیزی که باعث شد بری پیش بابام و بعد بیای دم دانشگاه چیه؟

پویان-بذار بریم یه جا بعد بگم توی ماشین همیشه

همین لحظه بود که آهنگ عوض شد و آهنگ جدید یاس به اسم وقت رفتن پخش شد!

-پویا با خودت درگیری؟الان یاس چه ربطی به راجر واترز داره که باهم قاطی پاتی هستن،نه به

اون اهنگ راک واترز که موی آدمو سیخ میکنه نه به اهنگ یاس به این قشنگی

پویان-آخه آهنگایی که دوست داشتم رو گلچین کردم بخاطر همین قاطین!

-خدا شفات بده فک کنم نیم کره های مغزت هردوتا فعالن که انقد تناقض رفتاری داری

پویان-صبر کن ببینم گیج شدم،الان اینی که گفتمی یه جور مسخره کردن جدید بود؟

خندم گرفت و گفتم-نه بابا!این یه مسئله علمیه وقتی درباره یه مسئله ای تحقیق میکردم بهش خوردم

پویان - اوه! از اون لحاظ

- حالا کجا داریم میریم؟؟

- داریم میریم رستوران، مطمئنم نهار نخوردی

- ای وای تو از کجا میدونستی؟! اتفاقا حوصله غذای سلف رو نداشتی نخوردم، الانم خیلی گرسنمه

پویان - پس بریم تا روده هات جنگ جهانی راه ننداختن!

رسیدیم به یه رستوران شیک، ماشین خوشگلشو که چشم هرکی بهش میخورد چند ثانیه می ایستاد و نگاهش میکرد رو پارکش کردیم و رفتیم داخلش. هنوز وارد شده نشده دیدم یه نفر داد زد - به... داش پویان! از این طرفا، چی شده سری به فقیر فقرا زدی؟!

پویان دستشو به علامت سکوت گذاشت رو لباس و گفت - ششششش... (وقتی میخوان دعوت به سکوت کنین چیکار میکنین؟ همونطوری بخونینش!).. بین میتونی آبرومو ببری سیاوش یارو اومد نزدیکمونو با پویان دست داد و گفت - دمت گرم پویان.. اینه رسم رفاقت.. داداش اصن خبر داری ما زنده ایم یا مرده

پویان رو به من - هیلدا جان سیاوش یکی از دوستانه و صاحب این رستوران!

وبعد رو به سیاوش - سیا بین میتونی کاری کنی من پیش هیلدا سکه یه پول بشم؟ همین یه هفته پیش با بچه ها ریخته بودیم اینجا به حساب من بدبخت جشن گرفتن واس خودشون! اونوقت یه طور میگی انگار سه ساله ندیدی منو

سیاوش در حالیکه به من نگاه میکرد - آقا پویان معرفی نکردی! خبریه و ما نمیدونیم؟

پویان - فعلا ما رو ببر یه میز نشونمون بده پامون خشک شد

سیاوش - باشه حالا...

پویان - سیا... یه خورده زودتر.. توجه همه جلب شده.. (آرومتر گفت)... میدونی که..

نفهمیدم قضیه چیه، بهر حال سیاوش مارو برد روی یه میزی که زیاد تو دید نبود

نشستیم و سیاوش گفت-های پویان... معرفی نمیکنی؟

پویان-هیلدا...

سیاوش-خیلی خوشحال شدم هیلدا خانوم

-منم همینطور

لبخندی زد و باز در حالیکه مشخص بود فقط اسم براش کافی نیس به پویان گفت-خبریه پویان؟؟

پویان-سیا چون برو به کارت برس سرخر اضافه نباش طبق معمول

سیاوش-باشه من رفتم اما حساب تو رو بعدا میرسم، باید به من توضیح بدی!

پویان-آخه من اگه بخوام زن بگیرم باید از تو اجازه بگیرم

بچه پررو

سیاوش-وای پویان! من تا حالا فک میکردم قراره تو رو شوهرت بدیم

پویان به زور انداختش بیرون از میز و گفت-برو گمشو دیوونه!

-وای عجب رفیقایی داری!

پویان-کلافم کرده خیلی دیوونس

-پسر باحالی بود!

پویان-بیخود

-حالا چرا غیرتی میشی

پویان-حالا بگذریم، راستش هیلدا میخواستم...

همین لحظه گارسون عهد عتیق اومد نداشت بفهمم میخواد چی بگه، اه

بعد از سفارش گفت-میخواستم بهت بگم... هیلدا راستش فک میکنم این مدتی که با هم آشنا شدیم واسه شناخت دیگه کافی باشه

تودلم گفتم خب با وجود این رفیقای آمار در آر تو که همه هفت جد منو همون چند روز اول ریختن جلوت مطمئنا کافیه! خب کلا من هم بخاطر فیسبوک و هم چون پدرم آدم معروفی بود هم پدر بزرگم و کلا موقعیت خانوادگیم باعث میشد آدم ناشناخته ای خصوصا واس پسر نباشم اینه که راحت میتونست آمارمو در بیاره که میدونستم در آورده

-نمیدونم شاید باشه... چطور؟

پویان- تو تصمیمت واسه ازدواج چیه

-نمیدونم پویا تصمیم خاصی ندارم

پویان- خب.. من... واقعا دارم دیوونه میشم.. کاش یه خورده برات مهم بود اینکه من دوست دارم..

نمیدونستم چی بگم همش توی این موقعیت میموندم که چی باید بگم

پویان- خستم هیلدا... اگه یه ذره فقط یکم برات مهمم منو از برزخ نجات بده

-برزخ ینی چی این حرفا چیه، تو که همه کارات ردیفه هم کارت معلومه هم درست تموم شده، اونوقت من چی؟ هر دفته به این فکر میکنم که این همه سال از درسم مونده دود از کلم بلند میشه، حالا واس تو یه نیمچه احساسی هم خط خطی شده که اونم فراموشت میشه بیخیال!

یه چشمک بهش زدم، معلوم بود از حرفام کلافه شده! منم خوب رو مخ راه میرم ها! همون موقع غدامونو آوردن، بعد اینکه گارسونه رفت پویان گفت-واقعا فک میکنی درسی که برات مونده خیلی مسئله بزرگیه

-خیلی.. ولی تو چی؟ واقعا اگه من نباشم چه گیری داری که میگی توی برزخی

پویان- هیلدا اگه توهم کسیو دوست داشتی میفهمیدی من چی میگم، حق داری فک کنی خیلی آسونه

چیزی نگفتم.. مثلا کی فکرشو میکرد که این پویان یه غمی هم داشته باشه

پویان-غذاتو بخور

-باشه

پویان-هیلتا بعد همه این حرفا...میخواستم ازت بطور رسمی خواستگاری کنم

دهنم پر غذا بود،قاشق از دستم افتاد و سرفم گرفت!

پویان-ای وای ببخشید.. چی شد ...

با دستم بهش اشاره کردم که یه لحظه صبر کن!سعی کردم بزور این غذای دهنمو فرو کنم تو

حلقم ولی مگه تموم میشد... حالا انگار دنبالم کرده باشن نمیدونم چرا اینهمه یه سره

خوردم!!بالاخره تموم شد و یه نفس راحت کشیدم

-تو هم وقت گیر آوردی الان چه وقت خواستگاری کردن بود؟؟

پویان-معذرت میخوام

-حالا چرا عذر خواهی میکنی

پویان-نمیدونم آخه چی بگم؟

-هیچی ولش کن

پویان-پس جواب من چی میشه

-آخه الان تو انتظار داری بهت جواب بدم؟در ضمن اولاً من دارم درس میخونم دوما باید با

بزرگترم صحبت کنی

اینا رو به شوخی گفتم اما اون جدی گرفت

پویان-من که با پدرت..

-شوخی کردم دیوونه!بدجوری قاط زدی امروز

پویان-هیلتا..

-پویا جان ۲ مین فرصت بده غذا مو کوفت کنم...

پویان -بخشید، بخشید، بخشید

چپ چپ نگاهش کردم، کلا افتاده بود رو مود عذر خواهی

یه لبخند زد که جفت ردیف دندوناش مشخص شد!

بعد از غذا دوباره سیاوش اومد

سیاوش -پویان شیری یا روباه؟!!

پویان دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت -باز تو حرف زدی؟

سیاوش -هیلهدا خانوم بالاخره میگین نسبت شما با پویان چیه؟ من کنجکاوم

یکم الکی فک کردم و گفتم -نمیدونم واقعا، نسبتی ندارم!

بعد برای اینکه پویان رو خلاص کنم گفتم -نمیریم پویان؟ دیرم میشه

پویان -بریم عزیزم

وقتی من پاشدم پویان خواست یواشکی برای سیاوش زبون درازی کنه اما من دیدم!

توی ماشین بودیم، من یکم ولوم رو دادم پایینو گفتم -کر نشدی؟

پویان -عادتمه، بالاخره نمیخوای بگی تکلیف من چیه؟!!

-بذار امتحانام تموم بشه

پویان -کی بیام خواستگاری؟ ایمان و روزان کچلم کردن!

-فعلا امتحانام خیلی مهم هستن بعد ترم هر کاری خواستی بکنی، اما پویا..

پویان -اما چی؟

-منتظر جواب مثبت نباش من باید فکر کنم

پویان رفت توهم و چیزی نگفت

رسیدیم،وقتی داشتیم پیاده میشدم یه لحظه دستمو گرفت،نگاش کردم،چند لحظه خیره به چشم نگاه کرد با خودم گفتم یا حضرت عباس این میخواد چیکار کنه که اینطوری نگام میکنه!

بعدش به آرومی دستمو بوسید و بهم لبخند زد.نمی دونم چی شد که ته دلم یه چیزی جابجا شد،یه حس جدیدی پیدا کردم،شاید این همون حسی بود که پویان میتونست بهش تکیه کنه،در جوابش یه لبخند زد و بعد از چند لحظه مکث پیاده شدم...

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم درس میخوندم.دیدم مامانم صدام کرد،به ساعت نگاه کردم نزدیکای ۸ شب بود،همه اعضای خونه در کمال تعجب حضور داشتن... زندگی پر مشغله خیلی سخته چون کم توی هفته پیش میاد همه خونه باشن و دور هم تازه توی این خونه و حیات که ما براحتی میتونستیم حتی بدون اینکه همو ببینیم یا صدای همو بشنویم زندگی کنیم... اوووف چقد درد هست توی دلم دق نکنم خوبه..بمیرم برای خودم با این همه درد...نچ..

اه...زهر مار حالم بهم خورد چقد زر زدم!

رفتم پایینو دیدم همه کنار هم قسمت کاناپه های جلوی تی وی نشستن.منم رفتم

-سلام بر اهل منزل!

بابا-سلام به دختر گلم خسته نباشی بابا انقد درس میخونی!

-مرسی بابا جونی گل!

مامان-سلام عزیزم بیا بشین کارت داریم

-باشه،های چلغوز جواب سلا واجبه(رو به پرهام)

پرهام-با من درست حرف بزن تیمارستانی

-درست باش تا درست بشنوی آمازونی



پرهام- برو کنار بذار باد بیاد آفریقایی

جانم؟؟ به من میگه آفریقایی؟؟

-خفه زرد قناری

بابا- بس کنین شمام، هی ما هیچی نمیگیم

-ببخشید بابا

پرهام- معذرت پدر جان!

مامان- هیلدا جان درسات چطور پیش میره؟ طبق اون برنامه ریزی که باهم کرده بودیم میخونی

-آره مامان همه چیو دوره کردم الان فوت آیم، منتظر آیم تا شنامو ببینین!

پرهام- یکی ندونه فک میکنه المپیک ۲۰۱۶ برزیل قراره شرکت کنی

-بهتر از تو که هنوز نون خور بابامی هستم

بابا- بچه ها میشه تمومش کنین؟! دیگه زیادی دارین شورشو در میارین

منو پری بهم چشم غره رفتیم و ساکت شدیم! آخ اگه بدونه چی صداش کردم! ما زیاد بهم میپریدیدیم اما واقعا تو دلمون هیچی نبود منو پرهام خیلی همدیگه رو دوست داشتیم اما به روی هم نمیآوردیم.

مامان- هیلدا جان از نگارین چه خبر؟

یکم به مامان نگاه کردم و گفتم- مادر من چیزی میخوانین بگین؟ چرا هی میپیچونین؟

بابا- میپیچونی ینی چی مگه تو دختر بچه نیستی؟!

-نه

همه برگشتن نگام کردن!

-من دختر بزرگم!

یکم مکث کردیم و جمیعا خانوادگی زدیم زیر خنده!

بعد از چند لحظه مکث مامان گفت- هیلدا جان .. چیزه... اممممم... میگم دیگه کوه نمیخوای بری با دوستات

-وای مامان تورو خدا برو سر بحث اصلی چقد هی میخوای مقدمه بزاری؟!؟!!

مامان-ای بابا... خوب من میخوام هی موضوع رو بکشم وسط شماها یه چیز میگین نمیذارین..قراره برات خاستگار بیاد

خیر سرم یه دونه سیب از روی میز برداشته بودم که اتفاقا یه گاز بزرگم زده بودم که پرید توی گلوم و به سرفه افتادم..

بابا-ای وای هیلدا چی شد؟

هرکی یه چیزی گفت و من با دست بهشون اشاره کردم صبر کنن بعد به زور اون سیبای توی دهنمو سعی کردم قورت بدم ولی مگه میشد؟!...اه...این صحنه انگار قبلا یه بار تکرار شده واسم!...چرا!!!!؟!...بهر حال... قورتش دادم و گفتم-بازم خاستگار؟عجب گیری افتادم ها من که هزار دفه تا الان بهتون گفتم نمیخوام خاستگار بیاد واسم ... ای بابا...

مامان-به جای اینکه از هول شوهر سیب پیره تو گلوت صبر میکردی تا آخرشو بگم

-ای وای...خدا!!!!...مامان من میگم نمیخوام ازدواج کنم اونوقت شما میگی از هول شوهر..عجبا

مامان-خانوم رادمنش زنگ زد واسه خاستگاری

-هر خری زنگ زد و گفت،به من چه...هییییه..صبر کن ببینم این رادمنش چقد آشناس!!

همه یکم نگام کردن نمیدونم منظورشون این بود که خودتی .. یا چقد خنگی!

یهو دوزاریم جا افتادا!

-آها فهمیدم مامان پویان

پرهام-بخدا خجالتم خوب چیزیه من اگه جات بودم تا الان آب شده بودم رفته بودم زیر زمین

-واسه چی؟

پرهام-خدا بخیر کنه، حالا خوبه تازه اسم شوهر اومد که هوش و حواست پرید

بابا-پرهام...بس کن...چقد شما به پروپای هم میپیچین

-پرهام خفه نشه من تا آخر عمرم تو این خونه میمونم و نمیرم، از من گفتن

پرهام-بیخود، زودتر برو از شرت خلا...

مامان یهو یه سیب پرت کرد طرف پرهامو بحث خاتمه پیدا کرد!..ای بنازم این ضرب شستتو

مامی!!

مامان-ایشالا ایندفعه که دیگه نمیخوای نه توکار بیاری؟

چیزی نگفتم

بابا-هیلدا تو که خودت مدتی هست اونو میشناسی نظرت دربارش چیه دخترم؟!

-آخه من چی بگم؟

مامان-خب بگو پسر خوبیه شره هیزه نامرده پدرسوختس

-مامان خدا رحم کنه، شما استاد دانشگاهین؟ واقعا پزشک این مملکتین؟

پرهام-خب راس میگه مادر من هرچی صفت منفی بود گذاشتی رو بدبخت

-نه مادر من هیچ کدوم از اونای نیس، من که فک میکنم خوب باشه

بابا-من سپردم که یه نفر درباره خودشو خانوادش تحقیق کنه

ایول به بابا!

-به چه نتیجه ای رسیدین؟

بابا-خونواده خیلی خوبین و از خود این آقا پویان هم تعریف کردن، خودشم که اومده بود شرکت خیلی آقا و با شخصیت و البته چی میگن؟.. آها تپیشم دختر پسند بود(!) اما پسرا رو باید تو جمع دوستاشون شناخت

همه نگاهها برگشت بطرف پرهام که کلش توی گوشیش بود!

پرهام سرشو آورد بالا و گفت-چی؟...من؟..

-نه پس نیم من، بده اون ماسماسکو بینم داری چیکار میکنی

با چشمش اشاره کرد بشین سرجات و بعد به بابا گفت-بابا اصن من عجیب بچه خوبیم اصن تموم عمرم به جز مامان و این عفریته هیچ موثی رو ندیدم!

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. چون گذاشته بودش روی میز من سریع قاپ زدمشو دیدم

-پرهام خان سانی کیه؟

پرهام-چیز.. سا.. سانی؟؟.. نه اون سامی بود

-چشای من چپول نیس که ام رو ان بینم

یارو قطع کرد و پرهامم یه لبخند مسخره زد!

بابا-همونطور که گفتم پسرا رو باید در جمع دوستاشون شناخت

و با دستش پرهام رو بطرف نشون داد! پرهام هم خودشو زد به اون راه و گفت-باشه آمارشو براتون در میارم

مامان-رو که رو نیس سنگ پای قزوینه!

-والله بخدا

پرهام-چطور هیلدا انقد دوستای هم دانشگاهی پسر داره هیچی نمیشه

-اولا دوست، دوما هم دانشگاهی، سومما هیلدا

پرهام-بسه بابا گیر دادین

مامان-خیلی خوب، پس هیلدا قرار خاستگاری رو بعد از امتحانات بذارم؟

-هر جور خودتون صلاح می دونین

پرهام-نمردیم و یه دفه دیدیم تو هم مته آدم حرف زدی

-یه بارم تو بزنی

مامان-پرهام تو هم خوب تحقیق کن

پرهام-باشه مامان میرم قشنگ دونه به دونه آمار دوست دختراشو در میارم

-همه مته تو نیستن

پرهام-صبر کن یه نسبتی پیدا کنی بعد غیرتی شی

-غیرتی چیه؟ منظورم اینه که کافر همه را به کیش خود پندارد اگه تو آدم بودی اول ذهنت

نمیرفت سمت این چیزا!

پرهام-بسه بابا

همینطور ما چرت و پرت میگفتیم و مامان و بابا که دیگه حوصله شنیدن مزخرفات ما رو نداشتن

رفتن اونور سالن، ما تی وی رو روشن کردیم و دعوامون ته کشید

یکم که گذشت پرهام گفت-هیلدا این پویانه چجور آدمیه؟ کجا باید آمارشو در آرم؟

-آمارشو خودم دارم اما خوب توهم بگردی بد نیس

پرهام-راستی بابا میگفت دختر پسندیده! تریپش چطوریه؟ نکنه از من بهتر باشه؟

بعد خودش جواب خودشو داد و خیلی جدی انگار داشت با خودش فکر میکرد-نه بابا...مگه اصن

پیدا میشه

بعد منتظر جواب من شد!عجب اعتماد به نفسی داره این داداشمون!

-آره از تو که خیلی بهتره وگرنه که یه تفم تو صورتش نمینداختم!

اصن به حرفم اهمیت نداد و گفت-میگم از قیافش بگو

خدایا.. کارش به تیمارستان نکشه با این اعتماد بنفssh خوبه

-خیلی قدش بلنده و هیکلشم خیلی رو فرمه، سفیده موهاش بلوطی روشنه چشاشم عسلیه

پرهام-واو...یه خورده نگران شدم، قدش چقد بلنده؟

-از تو بلندتره

پرهام-با این توصیفات از من که بهتر نیس اما خب بمن خیلی نزدیکه اینم خوب نیس

به آسمون نگاه کردم از خدا طلب شفا برای پرهام کردم، بعدم گذاشتمش و رفتم.

دیوانه ایه در نوع خودش...

امتحان پایان ترم بالاخره شروع شده بود. به خاطر همین روزا تکراری بودن. همش درس میخوندم

روز امتحان میومد میرفتم امتحانو میدادم بعد با نگارین و آرتمیس مینشستیم یه خورده دربارش

میخرفیدیم که البته به جای امتحان همش بحث به حاشیه ها و از جمله پویان که پایه ثابت

حرفای اون دو تا بود و دیگه دوست پسرای اون دو تا!! البته این وسط آرتمیس یه جوروی شده بود

ینی همیشه باهامون نبود و کلا انگاری از جمع ما میخواس خودشو کنار بکشه یا یه همچین

چیزایی... خیلی برام عجیب بود که چرا رفتار آرتمیس انگاری هرروز داره عوض میشه، حتی لباس

پوشیدنش که روزی اسانتیتر مربع بازتر از روز قبل بود، کلا از خونواده بی بندوباری بود نمیگم

نبود اما بیرون ظاهرش هیچوقت زنده نبود... بیخیال .. بهر حال... این مدت یه چیز عجیبی که بود

این بود که نمیدونم آمار خاستگاری من از کجا به دانشگاه رسید و پخش شد که یهو این همه

پیشنهاد های عجیب و غریب رو سرم خراب شد! کلی از پسرای دانشگاه هی میومدن پیشنهاد

های مختلف مته دوستی و ازدواج و آشنایی و کلا چیزای شبیه این بهم می دادن، دیگه داشتم به

مرز جنون می رسیدم... نگارین از این موضوع نتیجه گرفت که اگه من ازدواج کنم اینجا عزای

عمومی اعلام میشه!!! چه میدونم آخه تعدادشون دیگه زیاد شده بود عجیب هم نبود

یه روز بعد اینکه نمیدونم چندمین امتحانمونو داده بودیم و طبق معمول تا از دانشگاه خارج بشیم

داشتم راجع به سختی و آسونی امتحان میخرفیدیم و مته همیشه کشیده شد به چیزای دیگه

نگارین-گفتی قرار خاستگاری پویان رو واسه کی گذاشتین؟

-توی استراحتی که پایان ترم داریم همون روزا یه روزی

نگارین-پویان خیلی خوشتیپ و خوشگله من اگه یه همچین موقعیتی داشتم رو هوا میزدمش

-یکم شخصیت داشته باش انقد چشت دنبال پسرای مردم نباشه

نگارین-توکه اینهمه پسر توی فامیلتون داری خوب یکیو واسه من جور کن

همین لحظه بهم اس رسید درحالیکه به چرندیات نگار گوش میدادم اس رو هم خوندم

مانی-باید ببینمت

-اه نگار انقد ور ور نکن ۲مین آروم بگیر

ج دادم-واسه چی؟

مانی-باهات کار دارم، کجا ببینمت؟

-میرم خونه برنامه هامو ردیف میکنم بهت خبر میدم

مانی-باشه، فعلا

نگارین-چی میگه؟

-تو که کلت این تو بود دیگه پرسیدنت چیه؟

نگارین-آره خب، بنظرت چیکارت داره؟ دقت کردی این اواخر چقد مشکوک میزد؟

-آره خیلی..

به رفتار مانی این یکی دو هفته شاید سه هفته اصن حدودا یه ماه...سه بار اومده بود دنبالمون مارو رسوند خونه هر دفه هم آخر از همه منو رسوند، یه شب همه بچه ها دوستانمونو باهم مهمون کرده بود شام توی یه رستوران خیلیم غذاش چسبید! دوسه روز یه بار به بهانه های مسخره به من اس میزد، اس های جالب و متفکرانه هم زیاد میفرستاد، دیگه توی کل کلامون همش خودش بحث رو تموم میکرد و اووووووو... خیلی رفتاراش تغییر کرده بود

یه جورایی کاراش همه رو به شک انداخته بود

رسیدم خونه و بعد از خستگی در کردن رفتم سراغ برنامه ریختن واسه خوندن واسه امتحان بعدی.. تصمیم گرفتم برای فردای اونروز با مانی قرار بذارم ببینم چیکار داره. رفتم به مامان هم بگم

-مامان...مامان...کجایی

مامان-آشپزخونه

رفتم آشپزخونه

-مامان.. یه چیزی شده

مامان که داشت گوشت روی تخته خورد میکرد گفت-چی شده

-مانی پیامک زد گفت باهامم کار داره میخواد منو ببینه

مامان-چیکارت داره؟

-دقیقا موضوع سر همینه

مامان-میخوای چیکار کنی؟

-خب ببینمش

مامان-کی؟

-شاید فردا، حالا این کارو بکنم؟

مامان-من که مشکلی ندارم تو سه سال میشه با مانی و بچه های سری اون دوستی خودت باید بشناسیشون اما من میدونم که همشون از خانواده های خوبی هستن و پدر و مادر مانی بهراد هم که دیگه نیاز به گفتن نیست

-البته، پس من باهاش قرار میذارم، حالا وسط امتحانا کار داشتنش چی بود...

دیگه داشتم میرفتم بالا. اونروز تا شب کلی درس خوندم، شب بهش زنگیدم



مانی-الو

-مانی خوبی؟ درمورد کارت میخواستم بگم فردا عصر توی کافیشاپ میبینمت

مانی-سلام هیلدا چطوری ممنون من خوبم باشه خدافظ

بعدم قطع کرد، یکم فکر کردم بعد از کار هر دو مون خندم گرفت! کلا یه تختمون کمه بهر حال کمال  
همنشین روی آدم اثر میکنه

فردای اون روز بازم نشستم عین خر ینی دقیقا عین خر نشستم خوندم تا عصر اومد. چه بدبختی  
عجیبیه این درس خوندن... هی یه چیزو میخوندم بعد باحالت گریه تکرارش میکردم قشنگ  
غصم میگرفت در عجبم اون موقع قدیما من واسه کنکور چجوری میخوندم؟ خب اون موقع عقلم  
کم بود عجیب نیس که انقد خوندم که دندانپزشکی تهران قبول شدم البته از حق نگذریم من  
همیشه درسم فوق العاده خوب بود و همه این انتظار رو ازم داشتن

بهر حال... عصر یه مانتو که همچین بلند بود ینی حدودا تا زیر زانو یه خورده میرسید با شلوار  
جذب پوشیدم و موهامو باکلیبس جمع کردم و شال گذاشتم و یه آرایش مختصر کردم و کولمو  
برداشتم و با کتونیاام و زدم بیرون.

وقتی رسیدم به کافیشاپی که مانی آدرسشو اس کرده بود مانی اومده بود. آرمین هم طبق معمول  
به دمش بسته بود!

رفتم جلو و نشستم. نمیدونستم دیگه به چه بهانه ای طبق معمول سلام و احوال پرسی رو دودر  
کنم! این بود که هیچی نگفتم.

اون دو تا فقط نگام کردن

-ها؟ چیه؟

آرمین-خب حداقل به احترام اینکه ما بزرگتریم یه سلام خشک و خالی میکردی

-بیخیال داداش، مانی خیلی کنجکاوم بدونم چه کاری باهام داشتی

اگه طبق معمول بود الان یه چی میگفت دوباره شروع میشد اما مانی گفت-باشه بهت میگم

آرمین-هیلتا یه سوال میپرسم راستشو بگو

-باشه

آرمین-تو چیت شبیه آدمیزاده؟

-بسم لا، این تموم کرد تو شروع کردی آرمین؟ اصن تو اینجا چیکار میکنی؟ مانی بامن کار داره

مانی خندید

-چرا میخندی؟ آها راستی یادته بهت گفتم با من خوب باشی باهات خوبم؟ دیدی نمونشو؟

مانی-اتفاقا الان داشتم به همین فکر میکردم

آرمین-بخشید آجی لطفا با من در نیفت

-باشه، حالا زودی زنگ بزن یکی از گرل فرندات بیاد شرتو کم کن آرمینی

آرمین-نه منم باید باشم

به مانی نگاه کردم. سر تکون داد ینی آره. یکم ساکت موندیم بعد من گفتم-اه این گارسون چرا  
نیامد عتیقه افغانی این دیگه چه کافیشاپیه حاله از این فضای رمانتیک بهم خورد اینجا که همه  
تریپ عشقولانه دارن...اه

همون لحظه اتفاقا گارسون پشتم بود از اتفاق پسر جوونی بود که قیافشم تقریبا خوب بود بیخود  
بهش فحش دادم بیچاره، الکی مثلا خجالت کشیدم اما خودم میدونستم اینطور نیس!

سه تا کافه گلاسه سفاش دادیم و رفت.

-خب مانی

مانی یکم اکسیژن اضافه جذب کرد و معلوم بود استرس داره و دودله..نمیدونستم اینم بلده نگران  
باشه!

-مانی منتظرم

مانی-هیلتا یه روز سه سال پیش بود.. تازه دانشگاه باز شده بود من اون روزا خبر اومدن یه دختری رو به دانشگاه شنیدم که خیلی جنجالیه و کلی خاطر خواه داره.. دختری که زیبایی عجیب و چشمای خیره کننده دل هر احدالناسی رو میلرزوند، توی سایتایی که حواشی دانشگاهمون رو مینوشتن خبر قبولی اون دختر رو زده بودن، عکسشو اونجا دیدم. به آرمین گفتم باهش شرط میبندم که هرکی زودتر اونو به کلکسیون دوست دختراش اضافه کرد ماشینشو بده به اون یکی! (یه خنده تلخ کرد و ادامه داد) اون روز که شرطو قبول نکرد فک میکردم به خودش اطمینان نداره.. آخر گفتم من مطمئنم که میتونم اگه نتونستم ماشینم مال تو خواست دستشو لای موهای سیخ سیخیش فرو کنه اما متوجه شد اگه این کارو بکنه گند میزنه به موهایش! زیر لبی گفت- تو روحت

به خودش فحش میداد! بهر حال آرمین ادامه داد-

و من شرطو بردم... مانی دل داد.. مانی دیگه اون دختر زیبا رو نمیخواست دوست دخترش باشه، مانی عاشقش شده بود.. بهش گفتم شرطو ادامه میدیم تا زمانی که ببینیم اونم بهت دل ببنده و...

مانی-اون دختر به زودی پاش باز شد به گروه دوستامون... بین دوستای ما فقط کسایی هستن یه طوری خاصن... خب عجیب نبود اون و دوتا از دوستاش هم جزء این گروه شر و شیطون دانشگاه بشن..

بدجوری دلم میتپید و منتظر آخرش بودم

مانی-اینم سوئیچ ماشینیه که شرطشو بسته بودم.. امروز اون روز آخر رسیده.. میخوام اون دختر دیگه بدون همه چیو، خودش بگه شرطو کی برده...

بعد چند لحظه مکث در حالیکه از پشتی صندلی به طرف میز و حایل به من خم شد گفت- هیلتایی.. کمکم میکنی؟..

با دستم اشک گوشه چشممو پاک کردم و گفتم-مانی... اون دختر منم..

یه دستمال بطرفم گرفت، گرفتم و اشکمو که نفهمیدم اصن کی اومدن پاک کردم و گفتم-آخه چرا...مانی چرا اینطوری شد..

مانی-نمی دونم...

-حتی یه درصدم فک نمیکردم...پس چرا انقد با من کل مینداختی؟...دیگه کل انداختنت چی بود آخه..

بین اون لحظات پر از تنش هر سه تا خندمون گرفت...

مانی-شرطو کی برده...

-مانی بیخیال

مانی-بگو

-نه..

مانی-کی؟

-نه.. نه.. مانی قرار نبود اینجوری بشه..من اگه میدونستم هیچوقت..ینی هیچوقت پامو بین اون بچه ها نمیداشتم..

مانی-چرا

-من نمیخواستم باعث این اتفاق بشم..تو یکی از بهترین دوستانم بودی

مانی-نیستم حالا؟

-مانی تو رو خدا همه چیو فرامو کن...تو همیشه دوستانم بودی و هستی..فقط دوست

مانی-چرا همیشه آرمین داشت بود من نبودم...تو که نمیدونستی...

-شاید...شاید...شایدم اون چیزی که تو چشم تو بود میگفت نگو...تو هیچوقت نمیخواستی

داداشم باشی..توی همه رفتارایی که با آرمین بهتر از تو داشتیم به زبون حسادتتو گفتمی به جز این

یه مورد

آرمین-هیلدا..اگه پویان توی زندگیت نبود

یه لحظه به این فکر کردم...من نمیدونستم واقعا به پویان علاقه دارم یانه...اما پویان هم باعث این که صددرصد مطمئن باشم با مانی عمرا..بهر حال ربطش به این موضوع کم نبود

آرمین-اگه پویان نبود،هیلدا

-نمیدونم...ربط پویان به این موضوع زیاد نیست.. من به پویان هم هیچ جوابی ندادم

مانی-حاشیه نرو...هیلدا تو به پویا علاقه داری من اینو میدونم...تو به اون یه طور دیگه نگاه میکنی...تو یه حسی داری بهش

بهش فقط نگاه کردم

مانی-اگه پویان نبود؟

-شاید مانی... واقعیتو گفتم اینبار

سرشو تکون داد.سوئیچ بنز خوشگلشو در آورد و گرفتش به طرف آرمین

مانی-داداش شرطو تو بردی

آرمین-نه..هنوز تموم نشده

مانی-دیگه چی مونده؟

این آرمینم هی گند میزنه به فیلم هندی ای که بوجود اومده

ارمین-صبر کن روز عروسیش بشه بعد

مانی با حرص به آرمین نگاه کرد و گفت-ای تو روحت ..خب بگیر تمومش کن دیگه.. اصن

میدونی؟همش تقصیر توئه که تا امروز کشش دادی

آآرمین-نه..ببین..من گفتم تا روزی که بهت دل ببنده اما هیچوقت اون روز نیومد حالا هم روز

عروسیش نمیاد دیگه

مانی-ینی چی؟

آرمین-ینی امکان مردن تو تا اون روز خیلی زیاده..میمیری راحت میشی!

منو مانی بهم نگاه کردیم و من گفتم-کم داره؟؟؟

بعدم زدیم زیر خنده! اول منو مانی میخندیدیم اما بعد آرمینم باهامون میخندید. انقد خندیدیم که دلمون درد گرفت و یه گارسون اومد و اروم بهمون تذکر داد!!

آرمینم نوبرشو آورده... خنگه بخدا!!

-بچه ها من دیگه برم

مانی-ینی هیچ امیدی نیست هیلدا....

-چرا..انسان به امید زندست، تو هنوز دهننت بوی شیر میده چرا به فکر زن گرفتنی

مانی-اصن کی گفت من میخواستم زن بگیرم؟...مگه مغز خر خوردم توی اعصاب خورد کن نق نقو رو بگیرم؟ بدبخت پویان

-بگرد یه دونه از اون خوباش رو پیدا کن، قول میدی؟

مانی-من دیگه به هیچ کس هیچ قولی نمیدم...هیچوقت

-هی مانی...فراموش کن همه چیو

مانی-واسه تو یه روزه واسه من سه سال...

-آرمین زنش میدی فهمیدی؟

آرمین-آخه کیو بگیره

-بسه بابا شما دو تا که توی فراوونی دختر دست و پامیزنین

مانی-هه...من سه ساله که با هیچ دختری رابطه ندارم

-چی؟؟؟...پس اون دخترا..

مانی-آخه دیوونه من اگه اون دخترا رو دور خودم جمع نمیکردم تو خودت به رابطه منو آرمین شک نمیکردی؟ همش برای بستن دهن همه آدمای اطرافم بود...

-آره خدایی واقعا همین الانشم شک دارم

؟آرمین یه پس کله بهم زد

-شوخی کردم چرا جدی میگیری آرمینی، تازشم تو نداشتی آرمین که ماشالا...

آرمین یه پس کله دیگه زد

-اه تو هم چشم پویا رو دور دیدی ها! اگه بهش نگفتم!

آرمین-بهر حال یکمی که حق به گردنت دارم!

-تو چه حقی به گردنم داری؟

آرمین-ااااا... ای بشکنه این دست که نمک نداره... من نبودم که این همه کمکت کردم تو درست؟

-حالا باید بزنی توی سرم کمکاتو؟ واقعا که به تو هم میگن داداش؟

ارمین-اره حق داری این حرفا رو بزنی حالا که خرت از پل گذشت حالا که شر مانیو از سرت کم کردم...

-چی میگی واس خودت؟

آرمین-اگه من گفته بودم تا روزی که هیلدا ضایعت کنه الان تو به پاش افتاده بودی که

بگیرت...اره... توهم میشدی جزء مهره های سوخته

-آها... اصن آه همون دخترایی که سرشون بلا آوردین گرفتتون، مانی که به چشم دید مطمئن

باش که تو هم یه همچین روزیو میبینی که یه دختری حالتو بگیره تورو به زمین گرم بزنه

هی یکی من میگفتم یکی آرمین میگفت، مانیم تو حال خودش بود

یک ربع بعد

-من که میدونم هیچوقت عمه نمیشم هیچکی بتو زن نمیده که بچه دار بشی حداقل خواهر تو بده  
واسه پرهام بگیرم که عمه بشم

آرمین-هی من هیچی نمیگم تو باز حرف خودتو میزنی،میگم من صدتا عاشق دارم واسم جون  
میدن،اصن من بدون اینکه زن بگیرم صددقه عمه میکنم تورو،تازه خواهرم شوهر داره

-خب طلاق بگیره،در ضمن تو خیلی پررو تشریف داری خجالت نمیکشی جلوی یه خانوم با  
شخصیت از گندکاریات حرف میزنی

آرمین-خب خواهرمی چه عیبی داره

ده مین بعد

-وای دیگه هوا تاریک میشه اونوقت من نشستم به چرندیات تو گوش میدم،من دارم میرم

پاشدم اما آرمین مچ دستمو گرفت منو نشوند و گفت-هی مانی پاشو بریم هیلدا رو هم  
برسونیم،سوئیچ ماشنمو هم بده من رانندگی کنم

مانی-چی میگی ماشینت خونس(منظورش آپارتمانیه که جفتشون باهم دارن)

آرمین-نه.. اون ماشینی که دادم فعلا دست تو باشه

مانی-تو جز اون ب ام و دیگه ماشین نداری

آرمین-بنزمو میگم

مانی-چی؟؟ینی واقعا میخوای ازم بگیریش؟

آرمین-پس نه

مانی-پس از الان به فکر یه ماشین دیگه باشم

آرمین-حالا عیب نداره،مگه ماشین منو ماشین تو داره؟یه مدت میدم دستت باشه

مانی-ای رو تو برم من



بهر حال رفتیم سوار ماشین و منو رسوندن خونه، نمیدونستم این جریان رو چجوری واس مامان بگم! خیلی فکرمو مشغول کرده بود، این مانی که همش فک میکردم یه پسر دختر بازو کله شقه سه سال نقش کسیو بازی کرده بود که خودش نبود... سه سال منو دوست داشت و به روی خودش نیوورد... تصمیم گرفتم واس هیچکی نگم اگه همینطوری کسی نمیدونست راحت تر همه چی واسش تموم میشد، البته شب که تلفنی با پویان حرف میزدم بهش گفتم میخواستم انرژی هامو تخلیه کنم با گفتن این موضوع به یه نفر!

پویان - الو سلام هیلدا

- چرا باز توی صدات ضعفه؟

از وقتی با پویان گرم گرفته بودم خودمونی شده بودیم دیگه واس اونم سلام احوال پرسى تعطیل شد!

پویان - هیچی... چه خبرا؟ امتحانا چطور پیش میرن

- آمارشو که بهت میدم، خوب پیش میره

پویان - هیلدا ندیدمت خیلی دلم برات تنگ شده

- بزرگ میشی یادت میره

پویان - هیلدا..

- هوم؟

پویان - اه خب تو هم یه جمله محبت آمیز بگو چی میشه خب؟

- اوه به یه پسر غریبه جمله محبت آمیز بگم؟

پویان - آخرش که چی؟ بهر حال که مال منی

- من مال خودمم

پویان - چیکار کردی امروز

-امروز یه اتفاق بد افتاد

پویان -چی؟

-مانی...باهاش قرار داشتیم بعد اون یه چیزایی گفت...خیلی بخاطرش ناراحت شدم اون گفت..

پویان -گفت بهت علاقه داره؟

-اوهوم

صدای نفسش اومد و چیزی نگفت،بعدهش که باهاش حرف میزدم کلا تو فکر بود

مانیییی...وای...کل ذهنم درگیر شده بود...باید چیکار میکردم باهاش...

این غول امتحانا بالاخره دمشون رو جمع کردن،همونطور که انتظار داشتیم امتحانام رو به خوبی

داده بودم و واحدا رو با نمره تقریبا بالا پاس کرده بودم،منو نگارین باهم داشتیم توی خونه ما

کارناممو میدیدیم ینی نگار خودش مال خودش رو دیده بود بعد اومده بود خونه ما،وقتی نمره

هامو دیدم از خوشحالی ضعف کردم اما اصن به روی خودم نیووردم و با آرامش ساختگی گفتم-

خوبه...انتظارشو داشتیم!

نگارین چپ چپ نگام کرد

-حالا بزن مال تو رو ببینم

نگارین نام و شناسه و این مزخرفات رو وارد کرد و دیدم که اونم بد نداده بود ینی خوب بود

-آرتمیس چه خبر؟

نگارین -بیخبرم...تحویل نمیگیره،تو چی؟

-تو که میدونی من وقتی دیدم اون اینطوری سرد برخورد میکرد دیگه هیچ خبری ازش

نگرفتم،آرتا اصن یه جور عجیبی شده

نگارین -به نظرت بقیه دوستامون چیکار کردن واحداشونو؟

-یه زنگی بهشون بزن

نگارین-فعلا گوشی خودت داره زنگ میخوره

جواب دادم

-الو

شهاب-سلام چطوری

-رو به بهبود

شهاب-ینی چی؟

-کارتو بگو

شهاب-همکار عزیز میخواستم بپرسم واحداثو چیکار کردی؟

-با نمره بالا پاس

شهاب-یه وقت به خودت زحمت ندی

-باشه نگران نباش

شهاب-از من نمیپرسی؟

-خب...تو چیکار کردی؟

شهاب-خوب بود پاس شدن همه

-خب خداروشکر،بای

نگارین-این کی بود انقد گند زدی به حالش؟

-همکارمون

نگارین-آرتا؟

-نچ..شهاب

نگارین-بذار یه زنگ به آرمین بزنم

بعد صحبت با آرمین آمار او را رو هم در آورد

-نگار دیگه تا یه مدتی آزادییم...بزن بریم دنبال خوش گذرونی

یکم توی نت چرخ زدیم بعد یه سر به فیس بوک زدیم که طبق معمول یه عده آدم علاف و بیکار  
تبال چت کردن بودن که جوابشون رو ندادم.دیدم پویان آنلاینه خواستم برایش پیغام بذارم که  
خودش اومد

یکمی حرفیدیم بعدش با نگارین رفتیم توی اتاق پرهام سر به سرش گذاشتیم و خلاصه هرکاری  
که برای سرگرم شدن وجود داشت رو کردیم و کلی خوش گذروندیم

یه دوسه روز بعدش بود که پویان زنگ زد و گفت باباش میخواد منو ببینه!

پویان-بیام دنبالت الان؟

-وای نه...من اصن آماده نیستم

پویان-ای وای هیلدا من سه ساعته باهات حرف میزنم باز حرف خودتو میزنی؟

-پویا...

پویان-باشه..اینطوری صدام نکن دلم ضعف میره

-آخی.. دوساعت دیگه بیا خوب؟؟؟

پویان-هیلدا...

میخواستم بگم اینطوری صدام نکن دلم ضعف میره اما دیدم موقعیت مناسب نیس!

-باشه پویا یه ساعتو نیم دیگه

پویان-باشه قبول میترسم یهو بگی سه ساعت دیگه

-اه جذنقل جذبه نداری

پویان-چیکار کنم دیگه تو واسم جذبه ای نداشتی!

-سعی کن جذبه خودتو حفظ کنی من بدم میاد تو سری خور باشی

پویان-اینطوریه؟؟...باشه...چهله و پنج مین دیگه دم خونتونم دم در نباشی من میدونم و تو

دیگه فرصت حرف زدن بهم نداد منم با سرعت هرچه تمام تر زدم تو کار جیمز باند و مته جت

کارامو کردم و تلفنی به بابا خبر دادم،دقیقا سر ۴۴مین از در دروازه اومدم بیرون و سی ثانیه

نگذشته پویان هم اومد،لبخند پیروز مندانه ای زده بود

اخم کردم و بدون هیچ حرفی نشستم تو ماشینش که هنوز همون کوپه البالویی بود و عوضش

نکرده بود

پویان-سلام عسلم چطوری

...

پویان رو مو بطرف خودش کرد،اخممو بیشتر کردم یکم نگام کرد و بعد آروم داشت کلشو میوورد

جلو که با سر رفتم تو مخش

پویان دستشو گرفت رو سرش و گفت-آااااااااااا...چرا اینجوری میکنی!؟

-تا تو باشی دیگه از این غلطا نکنی

پویان-فقط داشتم شوخی میکردم تو آشتی کنی...وای خدا عجب مخ سنگینیم داری

یقشو گرفتم و گفتم-که به من دستور میدی ها؟؟ببین پویا اولین و آخرین بارت باشه به من

دستور دادی،اوکی؟

پویان-باشه خب،اشتباه کردم حالا یقه رو ول کن لباسم مارکه

--در ضمن انقد سوسولانه لباس نپوش یکم جنتلمن باش

پویان-ای بابا من به این خوشتیپی جیگری دلت میاد از تیپم ایراد بگیری؟

شلوار جین تنگ با پیراهن تنگتری پوشیده بود و بخاطر هوای سرد زمستون یه کاپشن هم توی ماشینش بود یه کتونی اسپرتم پاش بود همه لباساشم مارک بودن

-بیخود...کت شلوارت کو؟

پویان-جون هیلدا گیر نده کت شلوار بهم نمیا بدم میاد

اینو راست میگفت چون هیکلش ترکه ای و کشیده بود کت شلوار رسمی ناچورش میکرد

-خیلی خب تک کت و شلوار جین میپوشی دیگه نبینم سوسول باشیا

پویان-حالا باشه فقط بخاطر تو

یه نیگا به موهاش انداختم ژل زده و فشن بود،خوب بود کلا مته همیشه تموم هیکلش تو حلقم بود

یقه رو ول کردم و اشاره کردم راه بیفته

توی راه بودیم که گفت-هیلدایی ... توروخدا جلوی بابا ضایع نکنی ها

-منظور؟

پویان-ینی اخماتو باز کن قشنگ با لبخند باهام حرف بزن!

جوابشو ندادم که آدم شه

یهو گوشیش زنگ خورد،یه نگاه به گوشی کردودادش به من و گفت-هیلدا یه لطفی بهم بکن اگه

یه دختر بود بگو نامزدشم،خب؟

اخممو باز نکردم اما گوشيو گرفتم،شماره ناشناس بود

-الو بفرمایین

یارو-سلاااااا... (صدای پر عشوه یه دختر بود)

-بفرمایین،با کی کار دارین

دختره-من با پویان جونم کار دارم عسلم کجاس؟؟؟ اصن تو کی هستی؟

-عسل شما تو آشپزخونتونه من زنشم

دختره-دروغ نگو دروغ نگو، میدونم از این دختر آویزونایی زود باش به عسلم بگو پانی زنگیده  
باهاش کار داره

بسم لا به من میگه دختر آویزون

-پانی جان میگم زنشم شماهم آدرس عسلتو اشتباهی گرفتی یه سر به آشپزخونه بزن پیداش  
میکنی

پانی-من تا با عسلم نحرتم نمیرم

-ما معمولا عسلو میخوریم

پانی-هییییییه... تو داری پویانو میخوری؟... ای کثافت آشغال تو اتاق خوابشی نه؟ زودباش برو  
بیرون اونجا جای منه، حق نداری بهش دست بزنی

بزور خندمو کنترل کردم گفتم-مگه پویان یه دختر ویرجینه که بهش دست نزنم؟

پانی-چی؟ پویان شلوار جین پوشیده؟

زدم زیر خنده و متوجه شدم پویانم داره میمیره از خنده

-عزیزم... ویرجین!... نه شلوار جین

پانی-چی... ویرجین... حالا هرچی... حرفو عوض نکن بهر حال زودباش از اتاقش برو بیرون

-شما بگو با پویا چیکار داری من بهش میگم

پانی-عوضی... من باور نمیکنم پویان زن گرفته باشه... خیلی کثافتی بهش دست نزن

-باز که میگی بهش دست نزن... عزیزدلم پانی جون پویان یه مرده نه یه دختر باکره

پانی-هه... دیدی خودتو لو دادی؟؟؟ تو اگه زنتی پ چطور باکره ای؟

یا خدا اینو دیگه کجای دلم بذارم دیگه ضایس

-من کی اینو گفتم؟ دختر جون برو به زندگیت برس مزاحم زندگی مردم نشو

پانی -ینی تو واقعا زنشی؟

-آره عزیزم من که با تو دشمنی ندارم چه دروغی دارم بهت بگم؟

پانی -باشه... ولی میدونی؟ من همیشه عاشقش بودم...خوش به حالت

-آخی..عیب نداره گلم ایشالا تو هم خوشبخت بشی

پانی -ممنون...خدانگهدارت

-بای عزیزم

همین که قطع کردم زدم زیر خنده

-پویا واقعا برات متاسفم اخه این چه دوست دختراییه تو داری؟؟دختره به غیر از این که کم داره

مشکل گوش و حلق و بینی هم داره!!

پویان -دوست دختر کجا بود همش مزاحم تلفنن

-پ چرا انقد خوب میشناخت؟

پویان -گف اسمش چیه؟

-پانی

پویان -همین که اسم هماهنگ با اسم من انتخاب میکنه واس خودش ،ضایس که از این دختر

عقده ایاس

-چه حرفایی هم میزد!

پویان -تو هم چه حرفایی میزدی!



-هوی.. هوا برت نداره بخاطر این که خلاص بشی گفتم همه رو

پویان -دختر ویرجین...! اینو گفت و سه ساعت داشت میخندید، هرکاری میکردم ساکت نمیشد!

-اه بسه دیگه منو بگو بخاطر تو با اون دختره ناشنوا حرف زدم

یه پس کله بهش زدم بالاخره ساکت شد

چن مین بعد رسیدیم کارخونه پدرش

-بلدی اینجا رو بگردونی یا فقط اسم مدیر عاملی رو یدک میکشی؟

پویان -پس چی فکر کردی؟ درسشو خوندم

-من که گوشام دراز نیس مطمئنم تو هیچ نقش مفیدی نداری اینجا

پویان -اشتباه میکنی کار بابامم انجام میدم حتی، ینی هم نقش رئیس رو دارم هم مدیرعامل

-چقدم که تو کار انجام میدی، به نظر من کار تورو بابات انجام میده

پویان -یکم خوشبین باش آخه، حالا بریم

نگهبان درو باز کرد و با ماشین رفتیم توش، بعدم وارد کارخونه شدیم هنوز وارد شده نشده یه

دسته دختر ریختن اطراف پویان

دختره -آقا پویان من کی لیست رو بدم خدمتتون؟

پویان -خانوم... (سرشو خاروند).. ببخشید فامیلتون چی بود؟

دختره -ای وای من شیرینم دیگه

پویان -حالا همون.. خانوم شیرین، این لیست رو باید بدین به خانوم سالاریان منشی من

دختره -پس چطور اسم منشیتون یاد تونه؟

پویان چپ چپ نگاهش کرد و همین که خواست بره یکی دیگه و همین جور پشت سرهم... اووووف

گفتم منم یه چیزی گفته باشم -پویان نمایا بریم؟



بالاخره رفتیم وارد شدیم، دفتر خیلی شیک و رسمی ای بود، توش یه نفر نشسته بود که هرچی بهش میخورد جز پدر پویان بودن! البته صندلی ریاست خالی بود

پویان رفت جلو باهاش دست دادو خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد و منم مته یه باکتری عامل مولد کزاز به عنوان یه عامل بیگانه اونجا وایساده بودم و منتظر

پویان -ایمان هیلدا هیلدا ایمان

آها پ داداششه

-سلام آقا ایمان خیلی خوشوقتم!

ایمان -سلام هیلدا خانوم، خداروشکر بالاخره ما این پرنسسی که پویان رو عاشق خودش کرده رو دیدیم! منم خیلی خوشحال شدم، بفرمایید بشینید

-ممنون

منو پویان روی یه مبلی که دونفره بود نشستیم

پویان -چطور شد تو گذرت اینورا افتاده؟ خجالت نمیکشی ایمان سال تا سال اینجا پیدات نمیشه اونوقت حالا اومدی برای فضولی؟

ایمان -تو حرف نزن من که اینجا کاری ندارم تو که مدیریت کارخونه رو داری مثلا چه گلی زدی به سر اینجا؟ هرروز خدا دنبال رفیق بازی خودتی

-که اینطور؟؟؟ که همه کارا رو دوش توئه؟؟ آره؟

پویان -به جون خودم داره دروغ میگه من صبح میام شب برمیگردم

ایمان -برمنکرش لعنت

پویان -پاشو برو خونه به درس و مشقت برس

اینا همینطور بحث میکردن منم ایمان رو دید میزدم، ایمانم بد نبود اما این کجا و اون کجا! قدو هیکلش مته پویان انقد رو فرم نبود یکم لاغر بود کلا قیافشم معمولی بود، چشاش قهوه ای بود دماغش به تیغ جراحی نیاز کوچیکی داشت

بالاخره پدرش اومد

همه پاشدیم، آها... حالا معلوم شد! پدرش قد بلند با موهای جوگندمی و خیلی جذاب و خوشتیپ، پویان خیلی به پدرش رفته بود!

-سلام آقای رادمنش

آقای رادمنش -سلام هیلدا خانوم زیبا! خیلی خوش اومدی دخترم خیلی خوشحال شدم شما رو دیدم

-خیلی ممنون، باید ببخشین مزاحم کارتون شدم

آقای رادمنش -خواهش میکنم این چه حرفیه من باید عذرخواهی کنم که مزاحم وقت شما شدم

-ای بابا اختیار دارین

یه لبخند تحسین آمیز زد و اومد نشست، یکمی حرف زدیم و پدرش که کلا مشخص بود پسندیده، ینی اصن مگه داریم کسی که منو نپسندده؟! نه والله

ایمان خیلی پسر باحالی بود هی تیکه میپروند متوجه شدم که پویان رشته ای رو خوند که کار پدرش رو ادامه بده اما ایمان علاقه به رشته دیگه ای بود و خودش دنبال سرنوشتش بود، ایمان مته من بود و پویان مته پرهام، نمیدونستم روزان چه طور دختریه، یکی از دلایلی که منتظر روز خواستگاری بودم دیدن روزان بود نمیدونستم مته پویان خوشگله یا مته ایمان معمولیه

پدرش چه خوش صحبت هم بود، تقریبا یه نیم ساعتی اونجا بودم و حرف میزدیم بعدش هم منو پویان پاشدیم بریم

توی ماشین درحال برگشت بودیم که پویان گفت -موافقی یکم دیرتر بری خونه؟

-نه واسه چی

پویان - اینجا کجاست؟

- اینجا..؟ خیابون (...)

پویان - اونوقت آپارتمان من گفتم کجاس؟

- ها؟؟؟؟... خب... خب... آها.. همین خیابون

پویان - میخوای ببینیش؟

- اوهوم، فقط از دور

یکم جلوتر یه برج رو نشون داد

- این که برجه تو گفتی آپارتمان

پویان - حالا... من واحدم طبقه ۱۱ اس

- اوووووو چقد بالاس، حوصلت میگیره هی از آسانسور بالا پایین کنی؟؟

پویان - عاده

- همیشه اینجایی یا خونه بابات؟

پویان - بیشتر اینجا

- نماش که خیلی قشنگه

پویان - مبارک صاحبشه

- خب مبارکه

پویان - صاحبش که من نیستم به خودت تبریک بگو

- بسه بابا نه به داره نه به باره

پویان - هیلدا... دلمو نشکن، به قیافم نگاه نکن من خیلی دل نازکم

-اوه...میگم اگه من دلم خواست باتو ازدواج نکنم؟؟

پویان-هیلدا..خواهش میکنم اینو نگو.. بخدا من خیلی دوست دارم این کافی نیس؟

فقط نگاش کردم،وسط جاده کل حواسش به من بود

پویان-هیلدا حاضرم بخاطرت بمیرم اینم کافی نیس!!؟

بازم چیزی نگفتم میخواستم ببینم تا کجا ادامه میده!

پویان-هیلدا نگو نه،هیلدا... حاضرم بخاطرت هرچی دارم بدم،فقط نگو نه

-پویان دیوونه!کافیه آقا کافیه...چرا به خودت سخت میگیری؟!باور کن هرچی خدا بخواد همون

میشه

پویان-...

-پویا...چرا حرف نمیزنی!؟

پویان-چرا تو منو دوستم نداری

-چرا مته بچه ها بهونه میگیری؟

پویان-بگو دوسم داری یا نه

-پویا...

پویان-نه؟

مطمئن نبودم بخوام بهش بگم یا نه

-اگه جواب این سوال رو میخوای همینجا نگو دار پیاده میشم

پویان-باشه نمیخوام...خیلی لوسی هیلدا...نمیدونم آخه چه ربطی داره

-همینه که هست

تا منو برسونه تریپ قهر برداشته بود منم باهاش حرف نزدیم، وقتی رفتم پایین برایش زبون در آوردیمو رفتم توی خونه، یکمی تخس بود باید روش کار میکردم! دوشب بعد از اون روز خونمون مهمونی بود و همه فامیلا دعوت بودن...

واسه مهمونی فامیلام یکم دلهره داشتم... د آخه یه مهمونی ساده نبود... مطمئن بودم که مراسم محکوم کردن من در راهه... پرهام هم که هر وقت منو میدید شکلک در میوورد!! هییییی... چاره ای نبود...

قضیه از این قرار بود که این کل یه ترم که گذشته بود من نه به فامیلام سر زدم نه بهشون زنگ زدم جز توی موارد کمی که بهشون نیاز داشتم و مطمئن بودم توی مهمونی خونه ما اگه جسد نمونه رو دسشون شانس آوردن! چقد من به مامانم گفتم مادر من از خیر این مهمونی بگذر... اما کو گوش شنوا؟؟؟

ساعت شیش و نیم بود و من مشغول آماده کردن خودم. مته همیشه اسپرت و ساده.. تیشرت و شلوار جین! موهام رو دم اسبی بالای سرم جمع کردم جلوشم کج ریختم روی صورتم بعد لباس پوشیدن مدت همچین طولانی ای جلوی آینه وایساده بودم و توی فکر بودم تا اینکه... مامان صدام کرد و گفت عمه کتایون اینا اومدن! یا امازاده بیژنی گفتم و رفتم بیرون

وقتی از در وارد شدن آریا پسر عمم هنوز نیومده از در دنبالم کرد! آریا دختر عمم که اصلا باهام حرف نزد

- آریا ولم کن، جون عمع بیخیالم شو، میفتم دس و پام میشکنه ها!! همینطور دنبالم میکرد و من وراجی میکردم

اریا- فک کردی! من امشب همینجا تورو چال میکنم، یه زنگ که نزدی هیچی.. اصلا یه خبر از ما گرفتی ببینی زنده ایم یا مرده؟

عمه هم با کلافگی هی به آریا میگف ولش کن کشتی هیلدامو کلا همه اعتراض میکردن بهش، آخرش نفسش بند اومد که از موش و گربه بازی دس کشید!





هلندی بود، عمو داریوش بعدی بچه هاش شایان ۲۵ و نامزدش ترانه، تابان ۲۳ و نامزدش سیامک، ماهان ۱۹ و سال اول دانشگاه، بعد عمو کامبیز...! ماشالا ماشالا به گل پسرش..دوتا دوقلوی استاد من مارتین و مهیار ۲۳ سال و خواهرشون مستانه که همسن من بود و دانشگاه دیگه ای درس میخوند، زن عمو داریوش هدی و زن عمو کامبیز ایرانی مقیم انگلیس بود ینی پدرش ایرانی بود و مادرش انگلیسی و اسمش لیزا بود و فامیل دور بود که بعد از ازدواج با عموم اومده بود ایران، و بعد از اون بابای من که منو پرهام معرف حضورتون هستیم و آخرین عمه دختر تهتقاری بابابزرگ عمه گوهر که مارال دوم دبیرستان و شمیم دوم راهنمایی بودن. من قد و هیکلم رو از عمه گوهر به ارث برده بودم و بین همه دخترای فامیل شمیم تقریبا داشت مته من قد بلند میشد ولی خب هنوز بچه بود.

بعد از شام بود که همه جوونا از جمع جدا شدیم و رفتیم اونور سالن و نشسیم به حرفیدن. البته بیشتر توجهها روی من بود و بیشتر من حرف میزدم آخه من تحفه مجلس بودم!

-بچه ها بابابزرگ و مامان بزرگ چرا امشب نیومدن آمار ندارین؟

و اینک خشم اژدها!!! همه به من حمله کردن!

شایان- نمیخوای بگی که خبرنگاری رفتن اصفهان برای عوض کردن آب و هوا؟؟؟

-معلومه که میدونم شایان خان، راسی نامزدت کو؟

تابان- نمیخوای بگی که نمیدونی ترانه مریضه؟؟

ای وای

-اینو دیگه از کجا بدونم؟

مارتین- نبایدم بدونی وقتی نرفتی عیادتش

دیگه ادامه ندادم چون اوضاع خیت بود

مستانه- هیلدا چطور انقد نامرد شدی؟؟ واقعا ینی باید ما سه چارماه تورو نمیدیدیم؟

-بچه ها بخدا شرمندم قول میدم جبران کنم

دروغ که حناق نبود

-راسی آریا کجاس؟ بعد بلندتر دادزدم-آریا؟ کجایی پیر پسر؟ تحویل بگیر عمو بیا پیش ما  
بزرگارو ول کن

بااعتراض بزرگگفم-مخلصیم!!!

ماهان-این چه وضع حرف زدنه تو مثلابایدشوهرکنی؟

-بشین بچه توکار بزرگادخالت نکن

مارتین-راسی هیلدا تو قصدشوهرکردن نداری؟

-چیه؟ تومیخوای بیای خواستگاریم؟؟

بچه ها ترکیدن از خنده!خداایش خیلی پرروام

مارتی-نه باوو خدا به دور تو رو بمیرم هم نمیگیرم!کلا گفتم آخه میگن دخترکه رسیدبه ۲۰ باید  
به حالش گریست!!

پرهام-ماکه کوزه ترشیو آماده کردیم حالاببینیم خداچی میخواد!

-میگم بچه ها توی پروبالتون شوهرموهر سراغ ندارین؟

آریا-چیه؟ میترسی بترشی؟!!

-نه باو واس من که صف کشیدن واسه آرنا و مستانه میخوام!

مستانه-تودلت به حال خودت بسوزه بعد رو به بچه ها گف-عجب رویی داره

آرنا-نگران نباش من دیگه از این خریتا نمیکنم

یهو گوشیم زنگ خوردوچون نزدیک شایان بود سریع برداشت جواب داد آخه شایان و من روی  
یه مبل بودیم

شایان-الو؟...شما؟؟...پدر سوخته مگه خودت خواهر مادر نداری؟ مگه خودت ناموس نداری؟ چرا مزاحم ناموس مردم میشی؟...من کییم؟؟...تو کی هستی پدرسگ؟؟...من نامزدشم!..خفه شو

هی چرت و پرت میگف ومنم هی سعی میکردم گوشیمو بقایم

-ای لعنت به تو شایان...گوشیمو بده الاغ..بده لعنتی ..اه..گندت بززن..بده بینم آخرش به زور گرفتم

-الو

مانی-هیلهدا این کی بود چی میگفت؟

-ا...تویی مانی؟؟هیچی این پسر عموی خلم شایان بود چرت میگفت

مانی-نامزد کردی؟؟

-نه باوو شایان خودش زن داره چرا مزخرف میگی؟

یکم بامانی حرف زد م میگف بابچه ها بریم کوه دوباره، بدم نیومد گفتم بهش خبر میدم و بعد دوباره بحث شروع شد

شایان-آخی این بدبخت وقتی گفتم نامزد چقد ترسید!

-بیخیالش باوو طرفدار زیاده

مهیار-اعتمادت به سقف...دیگه کیا؟

-راسش رابرت قراره کریستین رو طلاق بده بیاد خواستگاریم، بهش گفتم بیخیال شه آبروی

کریس میره اما کنه س باز ببینیم خدا چی میخواد

به چرندیات من گوش میدادنو حوصلشون سررفته بود

-میگم پسرا موافقین بریم یه گشتوگذاری کنیم بیرون؟

پرهام-بهنتره این فکرای احمقانتو واس خودت نگهداری، ما دیگه خر نمیشیم تو و این تابان سرتق  
رو باخودمون ببریم

قبلنا منو تابان لباس پسرونه میپوشیدیم با پسرا میرفتیم! خیلی میحالید!

آریا-اون یکی مغز خر خورد اومد تابان رو گرفت دیگه کدوم احمقیه بیاد تورو بگیره!

عکس پویان رو سریع با گوشیم اوردم و گفتم-این!!!!

همشون از خوشگلی پویان کپ کردن!

پرهام چپ چپ نگام کرد و گفت-قدیما دخترا از حیا یه بویی برده بودن

-چی میگی میخواستی چن مین بعد منو بندازن تو کوزه ترشی؟؟

بچه ها خندیدن و مارتین همچین بادقت در حال دیدزدن بود.مهیار گف-رفته سه ساعت تو سایتا

گشته عکس پسر مردم رو گیراورده میگه این میخواد منو بگیره

-بیخود...همه مته تو عقده ای نیسن

مهیار-چی؟؟؟؟

-هیچی...اصراح ادب نشده باشه آقامهیار منظورم به این دیوونه شایان بود

شایان-زهرمار..حالا قضیه جدیه؟؟

-نه باو من که اینا رو تحویل نمیگیرم

پرهام-سنگ پای قزوین... بقول آریا این یارو مغزخرخورده میخواد بگیرتش

مستانه-ایول...آجی تو که از ترشیدگی اومدی بیرون حالا یه فکریم به حال من بکن!

مهیار و مارتین زدن پس کلش بیچاره جلوی ما آبرو واسش نمودند!همه هم بهش خندیدن

-رو آب بخندین! آدم مگه به بچه مریض میخنده؟؟؟!

تابان-حالا اینا رو بیخی، این پسره اسمش چیه؟ خیلی خوش قیافس

-اوه چشم داش سیامک دورا! اسمشو میخوای چیکار

ماهان- ولی من همچنان به تو مشکوکم فکر نمی‌کردم به این زودی از ترشیدگی دریای!

به قیافه هاشون نگاه کردم، ظاهرا همه جدی بودن! پاشدم رفتم جلوی آینه قدی توی همون قسمت یه دید به خودم زدم، هیکنم خیلی قشنگ بود چون همیشه شنا میرفتم! قد بلند و ترکه ای، موهای قهوه ایم که مدل خورد و تیکه تیکه بود و حدودا بلند، لب و مماغ خوشگل و مخصوصا مماغم خیلی ناز بود! چشم هم که آبی روشن و درشت بود و ابروهای کمانی که تمیزشون میکردم... کلا خوشگل بودم هوش و استعداد هم زیاد بود اما چی توی من بود که باعث میشد همه اینا فک کنن من باید بترشم؟!؟!؟!؟!... همین طوری عمیق توی فکر بودم و توی نخ خودم که صدای قه قهه بلند بچه ها به خودم اومدم، ای تورو حشون چرا میخندن

منو با انگشت نشون میدادن و میخندیدن و متلک میگفتن

شایان- ببین چطور توی خودش رفته! نج نج.. ههههههه

ماهان- بدبخت از خودش ناامید شد.. هههههههه

مارتین- هههههههه

و...

-زهرمار... جمیعا تو آینه بخندین، هرچی هیچی نمیگم پروتر میشن

انقد خندیدن که عمه هام و زعمو هام با مامانم اومدن اینور سالن و کلی گفتیم و خندیدیم! آخرش دیگه من فقط ریسه میرفتم! امیدونم چند بود ساعت که مهمونا همه عزم رفتن کردن، البته همه ازم قول گرفتن که دیگه حرکاتم رو تکرار نکنم و منم قول شرف دادم!! کلا خیلی حالید... ایشالا صدسال به این سال!...

بعد از اون مهمونی کارم دراومده بود هی مجبور بودم به فامیلام زنگ بزنم و الکی احوالپرسی کنم تا ایندفعه که دیدنم بهونه نداشته باشن، اوف.. خیلی کم هستن انتظار بیخود نداشته باشن همیشه! تازه فامیلای طرف مادر هم که ...

همون گیرودار روز خواستگاری پویان هم رسید...خواستگاری پویان اولین و تنها خواستگاری تا اون زمان بود که توش شرکت کردم قبلنا و مخصوصا زمانایی که شریکاودوستای بابا میومدن یواشکی دم غروب از خونه جیم میشدم!

باکمک مامان یه لباس درست حسابی آماده کردم و پوشیدم و آماده شدم،نمیدونم ساعت چن بود که اومدن،برخلاف همه که این موقع خیلی استرس دارن اصلا استرس نداشتم!بهر حال یه عمری خودم رو ساخته بودم که این چیزا نتونه روی من اثر کنه اما برای دیدن پویان یه حس خاصی داشتم!رفتم پایین و دیدم یه خانواده ۵ نفره توی سالن هستن.روژان دختر زیبایی بود چشمای عسلی خمار ناز که هم رنگ پویان بود و قدوهیکل ظریف دخترنش باعث میشد معصومیت و زیبایی خاصی داشته باشه،با خوش رویی با همشون سلام احوال پرسى کردم و نشستیم.مادر پویان زن بانمکی بود و چیزی که مشخص بود ایمان بیشتر به مادرش رفته بود و پویان هم که فک کنم فتوکپی جوونی پدرش بود ینی اینطور به نظر میرسید اما روژان یه جورایی به هردوشون رفته بود.

اسم مامانش نازی بود.پویان هم تک کت با شلوار جین پوشیده بود و موهاشو توی حالت خودش گذاشته بود،یکمی ته ریش خیلی ملایم که بخاطر رنگ روشن موهاش زیاد به چشم نمیومد هم گذاشته بود که قیافش مردونه تر و جذابتر میشد،البته من که کلا آدم نامتعادلی(!)هستم نزدیک بود خندم بگیره اما خودمو کنترل کردم،بعد از یه سری حرفای معمولی...

آقای رادمنش-خب آقای کیان...همه ما آرزوی خوشبختی و سعادت فرزندامونو داریم و بزرگترین آرزومون هم یه ازدواج موفق و سرشار از سعادت برای اواناس و هیچکس هم از این قاعده مستثنا نیست..

شما که منو میشناسین؟!کلا تیکه نپروم دلم خنک نمیشه..اما اینجا اصن حواسم نبود که نباید دهن صاب مردمو باز کنم این بود که باهیجان رفتم بگم به چه نکته مهمی اشاره کردی اما همین که دهنمو وا کردم و یه صداازم دراومد همه با تعجب و مامان با خشم برگشتن نگام کردن!!خب میدونین که رسم نیس که عروس زر مفت بیاد توی خواستگاری...!منم که حسابی ضایع شده بودم با بدبختی گفتم -!..چیزه..روژان جون .. چیزه.. میوه پوست بکن

حالا روزان آخه کنار من نشسته بود روی مبل، همه نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداختن و مشغول کار خودشون شدن... نگام به پویان افتاد که دیدم داشت ریزریز میخندید و پرهام هم که روی مبل تک نفری که کنار پویان بودنشسته بود سرش توی گوشیش بود و هراز گاهی اروم با پویان یه چیزی میگفت.

بهر حال بزرگترایه سری حرفایی زدن و بعد نوبت به پویان رسید که از خودش بگه و از این مزخرفات! وقتی نوبت به اعتراف به دوست داشتن رسید...ینی وقتی که حرفاشو زدو میخواس بگه دخترتون رو هم خیلی دوست دارم سرشو انداخت پایین و بامتانت داشت میگفت، قیافش تابلو بود که اینا ساختگیه آخه کلا مغرور بود و اصن خجالت و این چیزا زیاد سرش نمیشد.. تقریبا مته خودم، منم آروم و ریزریز داشتم میخندیدم متوجه شدم مامان داره با خشم نگام میکنه! یهو چشمم افتاد به روزان که اونم ریزمیخندید رفتم که بهش بگم تو چرا میخندی که اونم بهم نگاه کرد و در این لحظه هردو از قیافمون خندمون گرفت و با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن!! ینی آبرو دیگه واس این مادرم نداشتن من! مامان سه تا بچه مته من اگه داشت صد درصد سر به بیابون میذاشت! منتظر یه متلک خفن از مادرش به عنوان مادرشوهر بودم که اونم مات بود! دیدم نمیتونیم کنترل کنیم خودمونو دستشو گرفتم و گفتم بیابون، بیرون، از در خونه رفتیم بیرون و نشستیم رو زمین.. دیگه خندمون بند اومده بود!

- تو چرا میخندیدی روزان؟؟

روزان- آخه تا حالا پویان رو این شکلی ندیده بودم! ندیدی چطور سعی میکرد با شرم بگه!!

- فک کنم تلپاتی داریم آخه منم به همین داشتم میخندیدم!

روزان- فک نمیکنی خیلی بد شد؟

خندم گرفت و گفتم- آره خیلی!!

بعدهش دوباره داشتیم میخندیدیم که دیدیم پویان و ایمان و پرهام دارن میان بیرون، وقتی رسیدن پرسیدم- شمارو چرا بیرون کردن؟؟

پرهام- هیلدا بخدا خجالتم خوب چیزیه این چه آبروریزی بود؟؟

-اره میدونم!! دوباره با روژان زدیم زیرخنده!

پویان-روژان...هیلدا...

روژان-خب تو اگه اون قیافه مضحکو به خودت نمیگرفتی الان اینطوری نمیشد

-راسی نگفتی شمارو چرا فرستادن بیرون؟

پویان-هیچی گفتن برین برشون گردونین اما بعد تصمیم گرفتن ما همین بیرون بمونیم تا بزرگترا

حرفای مهم تر رو بدون چندتا... (به من و روژان اشارید)..بزنن

-هی...

پرهام-پویان خدا بهت رحم کنه،نمیدونم چی دیدی توی هیلدا که فک کردی برای زن گرفتن

مناسبه؟؟

پویان سرشو انداخت پایین و گفت-خیلی چیزا...

ایمان-هییییییی...پدرعاشقی بسوزه..

پرهام سرو به چپ و راست تکون داد و گفت-خدا خوب درو تخته رو جور کرده،هیلدا رو روژان

مته اینکه اگه باهم جفت بشن دست نگارین رو از پشت میبندن

ایمان-نگارین؟؟

-واقعا برات متاسفم پرهام ینی تو منو با نگار مقایسه میکنی؟؟؟؟

پرهام یکم فکر کرد و بعد گفت-آره آره قابل مقایسه نیستین اون یه تختش کمه اما تو اصلا

نداری...!!!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم-دارم برات..

یکم که گذشت همه برگشتیم توی خونه،دیگه تمام تلاشمو کردم سوتی ندَم.

نازی خانوم-دخترم هیلدا جان...شما و پویان حرف خاصی که توی این جلسه بخواین بزنین

دارین؟؟



به پویان نگاه کردم. اونم به من، با ابرو بهش آروم اشاره کردم نه

-نه فکر نمیکنم

پویان -نه مامان

آقای راد منش -هیلدا خانوم دخترم... شما نظرت راجع به پویان ما چیه؟

-خب راستش... چطور بگم.. من باید یکم فکر کنم و به زودی جوابتونو میدم

یکم تعجب کردن و بعد نازی خانوم گفت -عزیزم مگه شما و پویان قبلا حرفاتون رو نزدین؟!

-خب.. چرا زدیم... اما من نگفتم جوابم ..

پویان حرفمو قطعید نمیدونم چرا! او گفت -درسته هیلدا نگفت جوابش مثبته

باحرص بهش نگاه کردم، مگه خودم زبون نداشتم؟؟؟ پویان بهم یه لبخند زد.. ناخودآگاه منم

همینکارو کردم..! روزان با ابرو اشاره کرد حواستو جمع کن

آقای رادمنش -هیلدا جان امیدوارم زودتر به نتیجه و اونم مثبت برسی تا پویان بیشتر از این

اذیت نشه

ای تو روح... این چه حرفی بود زدی؟؟؟ انگار اینجا مجلس معاشقه س

بهر حال چن مین بعد عزم رفتن کردن و هرچی مامی اصرار کرد شام بتشریفن قبول

نکردن. مشغول خدافظی بودن همه که پویان اومد نزدیک من و گف -هیلدا... منتظرما..

-هرچی خدا بخواد همون میشه، خودتو درگیر نکن پویا

سری تکون داد و لبخند زد، باهم دست دادیم و فشار خفیفی به دستم داد و به سمت در خروج

رفتن. بعدش بابا پرسید -هیلدا من فک میکردم تو جوابت مثبته، درمورد چی میخوای فکر کنی؟

منظورشو گرفتم.

-چیز خاصی نیس بابا اگه بود مطمئن باشین بهتون میگم

لبخند اطمینان بخشی زد و دیگه چیزی نگفت، رفتم پرهام رو کشیدم با خودم بالا و بعد که رفتیم توی اتاقم گفتم- تحقیقات به کجارسید پرهام؟؟ میخواسم ببینم چی میگه پرهام- اوووو.. گفتم چیکارم داری! هیچی پویان هم خیلی دوستدختر داشته هم خیلی کشته مرده -خب؟ همین؟

پرهام- الانم کلی کشته مرده داره

-خب؟ همین؟

پرهام- خب... دیگه چی باید درمیووردم؟

-فقط رفتی دنبال این چیزا؟؟؟ ینی نباید دنبال سوسابقه و اینا میرفتی؟

پرهام- خب من دنبال چیزایی رفتم که خودم داشتم

-خاک توسرت..! البته مطمئنم پویان سوسابقه و این چیزانداره بهش نمیخوره

پرهام- پسر خوبیه، همه ازش تعریف میکردن، با این که دوست دختر داشته اما از اون عوضیا و کثافتا نبوده

-راسی از خودت ناامید شدی؟

پرهام- آره دیدی چقد از نظر خوشتیپی به من نزدیکه؟؟ ممکنه یکی حتی فک کنه از من بهتره

ای خدا باز این رفت توی توهم خودزیا بینی، نمیگم زشته اتفاقا داداشم خلیلیم دخترکشه اما این زیادی دیگه.... چی بگم؟؟.. بگذریم

دانشگاه و بدبختی دوباره شروع شده بود.. یه ترم جدید و یه بدبختی جدیدتر... من در کنار انتخاب واحد و کارای دانشگاه به پویان هم فکر میکردم. توی خونه هیچ کس در این مورد حرفی نمیزد ینی کلشون موافقتشونو اعلامیدن و انتخاب نهایی رو گذاشتن روی دوش خودم! از نگیدم نگارین و یکمی باهاش حرفیدم نگار گیر ۳۳ پیج عجیبی داده بود که چرا جواب مثبت نمیدم!

میخواستم زنگ بزنم مستانه که باهم بریم استخر که مانی بهم زنگ زد.

-هوم؟

مانی-طبق معمول...لابد مته همیشه زود کارمو بگم؟

...-

مانی-توباین اخلاقت چطورمیخوای شوهر کنی؟

...-

مانی-باشه بابا... جمعه این هفته، پیست اسکی رو یخ، بای

-موافقت، بای

-آخ جوووووون!!!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

جمعه، صبح...

خیلی دیر بیدار شده بودم مطمئن بودم الان همه بچه ها توی پیست اسکی هستن. تندتند خودمو

آماده کردم، پالتو و شلوار جین و شال و کلاه گرم و چوب اسکی رو برداشتم و همینطور در حال

تندتند آماده شدن و این چیزابودم پویان زنگید

-پویان من دیرم شده باید برم پیست اسکی بعدا میزنم، بای

اینارو همینجور تندتند گفتم و قطعیدم. دوباره زنگید

-ای وای پویان میگم وقت ندارم

اینده اس داد اما نخوندم و سریع زدم بیرون، وقتی گیرمیدن مردم ینی گیر میدنا...

وقتی رسیدم اونجا با یکم گشتن پیداشون کردم. همه از دیدن خوشال شدن، مگه شوخیه؟ هیلدا  
کیان بهشون پا داده (جدی نگیرین من چرت زیاد میگم) نزدیکشون که شدم گفتم - چقد بی  
کلاسین آدم وقتی یه قراری میذاره باید دیربره سر قرار (!)

نگارین و مانی و رها و شهاب اونجا بودن

نگارین - عجب رویی داری قشنگ ۴۵مین دیراومدی

- بیخیال... خب منم تا چن مین دیگه میام به شما میپیوندم یه مسابقه خفن باهم بدیم!!!

وقتی آماده شدم قرار شد همه باهم مسابقه بدیم آخر خطم مشخص کردیم، همین که رفتیم  
شروع کنیم چشم به یه چیزی افتاد که خشکم زد...

پویان با یه عده دختر و پسر با هم یکم اونور تر ایستاده بودن... یه دختره دستشو دور بازوی  
پویان حلقه کرده بود و چسبیده بهش ایستاده بود و داشتن میخندیدن اما فاصلشون تقریبا زیاد  
بود...

- نه... نه وایسین

مانی - چرا؟؟؟

- من نمیام شما برین...

بچه ها کلی اعتراض کردن اما من قبول نکردم آخر مانی گفت میمونه تا من تنها نباشم زیاد  
بهشون توجه نمیکردم بدجوری توی فکر بودم... پویان که همیشه توچشاش پر عشق بود  
اون... ینی به من دروغ گفته بود؟؟؟ ینی پی دختر بازی بود؟ پس پرهام چی میگف؟؟؟.. همینطور توی  
فکر بودم...

بارفتن بچه ها یه نفس عمیق کشیدم و اونو مته یه آه دادم بیرون... نه نمیتونست اینجوری  
بشه... حق من نبود یه نفر منو بازی بده.. برف هم نرم و آروم میبارید.. روی کلاهم برف نشسته بود..

مانی - هیلدا... هیلدایی.. هیلدا چی شد یهو؟؟؟

وای اینم که تیک اسم منو گرفته..هیییی...دودل بودم بهش بگم یا نه..یه چشم به پویان بود یه چشم به مانی..پویان و اون دختره انگار داشتن شوخی میکردن دختره زد پشت پویان و پویان هم به شوخی بهش حمله کرد..اهه اهه اهه..(صدای گریه توی ذهن(خخخ))

مانی-هیلدا چرا یهو اینطوری شد قیافت؟ چیزی ناراحت کرده؟..بهم بگو...بذار فک کنم حداقل یه بار به دردت خوردم...هیلدا از وقتی همه احساسمو بهت گفتم بخدا برام سخت تره .. آخه چطور میتونم همه چیو فراموش کنم؟؟.. حدود سه ساله توی فکرمی و من مجبورم تظاهر کنم تو فقط یه هیلدایی واسم مته اون هیلدایی که برای بقیه ای..

غم مانی هم توی من تاثیر گذاشت..حالم اصن خوب نبود..

-مانی...

مانی-جونم...میگی چی شده

-مانی تو دوسم داری...برات مهمم؟؟..مانی..(بغض کردم)..

مانی-هیلدا بگو...بخدا ناراحتی تو از ناراحتی خودم سخت تره واسم

نه نباید میگفتم...

-مانی.....من... نه..نه ... نمیتونم بگم...اه..

ناامید شد و یه نفسی کشید و گف-باشه..راحت باش..بیابریم یه قدمی بزنیم تا بچه ها بیان

-آخه..مانی اعصابم خرابه..آخه روز به این خوبی ..چرا اینطوری شد آخه...

مانی حدس زد-پویان...؟؟

یه قطره اشک چشممو پاک کردم،این فواره های جوشان هم هی واس من فعال میشن..اه اه..چقد مسخره

مانی-هیلدایی راجع به پویان میشه؟...

صداش پراز غصه و دلخوری بود،وقتی اسمشو میگف،فقط سرمو تکون دادم...

خشمناک شد و گف-چی کار کرده...؟؟

سرمو انداختم پایین واقعا در شان من بود یه پسر بازیم بده؟...اون لحظه نمیتونستم بفهمم ناراحتیم بخاطر همین موضوعه یا انقد دوسش دارم که دارم دق میکنم،نمیتونستم تشخیص بدم اما خب از من بعید بود انقد دوس داشته باشم یکيو..من که کلا هیچ چیم شبیه آدمیزاد نیس هردو توی سکوت بودیم مانی دیگه نمیخواس چیزی بگه تااگه خودم میخوام حرف بزنم همین که سرمو بلند کردم تا بگم چی دیدم صدای پای یکيو شنیدم هردومون به طرف صدابراگشتیم... عقم پاره سنگ برداشته؟؟ تارهای عصبیم اشتباه کردن و دارن عکس پویان رو الکی نشونم میدن؟؟؟ خاکتوسرت هیلدا که انقد خلی...!پویان بود داش میومد

هیچی نگفتیم،خودش گفت-وای هیلدا...چرا سعی میکنی منو دق بدی؟اگه این تلفنو برمیداشتی بخدا زمین انتقالی نمیگرفت با آسمون جاشو عوض کنه

مته میشه چشمای عسلیش و تیپ دخترکشش منوبه خودش خیره کرد،منم که توی هروضعی باشم به دیدزدنم میرسم!کاپشن مشکی با پوشیده بود که کلاهش آویزون بود و یه شال گردن هم گردنش بود زیر کاپشن یه چیز طوسی بود نمیدونم بلوز یا هرچی شال گردنشم خاکستری بود با شلوار جین و کتونی های ورزشی طبق معمول تیپش سوسولی بود ای وای... یهو تارهای عصبیم یه تکونی خوردنو یاد دختره افتادم،یه پوز خند زدم،مانی هم داشت فقط نگاه میکرد،اما چقد نگاهش متفاوت بود

پویان جلومون ایستاده بود و همچین با تعجب مینگریدهش،یهو ابروهاشو بالا انداخت و بعد یه ژست گرفت،دستاشو روی سینه قلاب کردویه پاشو از پشت اون پا آورد اینور به آسمون نگاه کرد،چن پانیه بعد ژژستشو عوض کرد،منومانی به هم نگاه کردیم و دوباره به پویان پویان-بابا خوردین منو...میدونم خوشتیپم

بازمنومانی به هم نگاه کردیم ایندفعه از قیافمون خندمون گرفت اما من یهو دوباره دوزاریم جا افتادبا عصبانیت گفتم-برو گمشو به دختر بازیت برس دیگه نمیخوام ببینمت پویا

نگاهش موشکافانه شدو گفتم-دختربازی؟؟؟

بعدش مانی متعجب تر گفت-دختر بازی؟؟؟؟

-اوهوم...پویا من اون دختره رو دیدم..خیلی نامردی فک میکردم راس میگی دوستم داری

پویان-فک میکنی دوروغ گفتم؟؟؟هیلدا حالت خوبه؟دختر بازی کدومه؟من از اونوق که قطع کردی تا حالا ۵۰ تازنگ بت زدم که بگم منم توی پیست اسکیم اما جواب ندادی،پیامکم دادم،یه نگا به اون گوشی بنداز

-خب اومدی با دوست دختر نازنین سه نقطت خوش بگذرونی بمن چه ،روتو برم

مانی-قضیه چیه هیلدا؟

-چقد خنگین هردوتون؟پویا میگم با اون دختره دیدمت

پویان یهو داد زد-روووژااااا

-هه معشوقت هم نام خواهرته..

دوباره داد زد-اییییییمااااا

-با داداشت دوتایی میان دخت... یهو دوزاریم جابه جاشد -...ها؟؟روژان؟

مانی زد زیر خنده اما یهو با عصبانیت به پویان نگا کرد کم که داشت اما فک کنم جدیدا کرم زده  
مخش

ازاون وراون دختری که دیگه وقتی دیدمش روزان رو شناختم با پویان حرف زد اما پویان نگف  
هیلدا اینجاس،گف تو و ایمان باهم برین،بعدم به من گفت-اگه من نمیدیدمت میخواستی بخاطر یه  
چیز ثابت نشده بگی نه؟

-آخه...نمی دونم....آخه به ذهنم نرسید..

پویان-با مانی اومدی پیست؟؟؟؟؟؟

-با مانی و بقیه،مانی تو بووووقی؟؟چرا لال مونی گرفتی؟اونوق این فک میکنه دوستام خنگن

پویان-این به درخت میگن خانومی! بعد با یه حالتی رو به مانی کرد و گف-خوبی مانی...؟

احساس کردم لحنش خیلی نامفهوم بود و بعدش یه آه کشید

مانی - به لطف جنابعالی...

مستقیم به هم نگاه میکردن، تاحالا به این دقت نکرده بودم که برای اولین بار تنها روبه روی هم قرار گرفتن، به رودر رو شدن این دو تا فک نکرده بودم، سکوت بدی حاکم شده بود و هر دو تا ناقص العقلشون با خشم نگاه میکردن همو. یه دید به اطراف زدم هر کی مشغول کار خودش بود صدای سوت و جیغ و کلی آدم مشغول اسکی بازی... واونا همچنان صامت و بیحرکت مشغول بودن!! نکنه ذهن همو میخونن؟؟؟ ای وای نکنه خون اشامن؟؟؟ ولی همه خون آشاما که ذهن نمیخونن فقط ادوارده... ای وای... باز من خل شدم

دستمو بینشون تکون دادمو گفتم - الووووو... غرق نشین

انگار دارن به ادامه یه مکالمه معمولی میرسن بدون توجه به من مانی گف - چرا...؟؟

پویان - مانی... سرشوبه چپ و راست تکون دادو یه نفس با صدای بلند کشید

مانی - پویان آخه این رسمش بود؟؟؟ از روزی که دوباره دیدمت تمام وجودم داره فریاد میزنه چرا؟؟ آخه خدا من چه گناهی به درگاهت کردم.. چرا دارم میمیرم و دستم به هیچ جا بند نیس... پویان چرا چرا چرا

ریز خندیدم و گفتم - یه جور حرف میزنین که اگه یکی ندونه فک میکنه شما از قبل همو میشناسین... خخخخ

ای وای هیلدا چرا عقلت پاره سنگ ورداشته؟؟؟

با داد - شما همو از قبل میشناسین؟؟؟؟

با داد گفتم - شما همو از قبل میشناسین؟؟

انگار من بوقم فقط دو تا بییشون یه نگاه بهم کردن و ایندفعه مانی با اون بغضی که توی گلوش بود گف - پویان... تو حق نداشتی پویان.. حق نداشتی



پویان باصدای بلندی گف- کی این حقو به من نمیده؟ تو؟ مانی من نمیدونستم.. خبر نداشتم لعنتی.. آخه کف دستمو که بو نکرده بودم اون هیلدایی که من دوش دارم عشق تو هم هس مانی هم بلند گف- حالا که میدونی... (بعد رو به من با التماس ادامه داد) هیلدا تو اون روز توی کافیشاپ.. یادته؟؟ گفتم اگه پویان نبود... تو چی گفتی؟

باصدای گرفته ای گفتم- گفتم مانی...

مانی- شنیدی؟ پس خودتو بکش کنار... برو... خودت برو..

پویان تعجب کرد، تا اون لحظه بهش نگفته بودم که واسم مهمه که دوش دارم..

پویان- مانی همیشه من دوش دارم ... تو از طرف خودت حرف میزنی.. آخه چطور میتونم فکر اینو بکنم که خودمو بکشم کنار؟.. من هیلدا رو دوش دارم انقدی که حاضرم خودم بمیرم ولی اون خوش باشه..

مانی- اما من چی؟.. داره سه سال میشه... بخدا انقدی که واسه آرمین دردودل کردم دیگه گوشاش پر شده... تو اگه نمیتونی بیخیالش شی در حالیکه چن ماهه دیدیش پس تکلیف من چیه... پس انسانیت چی میشه؟ معرفت چی...

نمیفهمیدم... تکلیف مانی چه ربطی به معرفت پویان داشت؟؟

- مته اینکه منم آدمم ها، دارین درباره من حرف میزنین یا بادمجون؟ میگین قضیه چیه یانه؟

پویان- مانی من بهت بدهکارم قبوله.. خیلی.. اما تو هم حتما فراموش نکردی..

مانی سرشو انداخت پایین- من بخاطر چیزی طلبکار نیسم اما یه جو معرفت داری یانه؟

پویان-... مانی منو توی منگنه نذار.. انقد حرف معرفت نزن.. اون هیلداس... من نمیتونم.. مانی از هیلدا یه درصدم نمیتونم بگذرم مگه اینکه...

هر دو کنجکاو به دهنش خیره شدیم

پویان- مگه اینکه بدونم کسی دیگه رو دوست داره و منو نمیخواه...

بعدم سرشو انداخت پایین

مانی به من نگاه کرد...

دلم هری ریخت پایین.. سعی توی حفظ ظاهر داشتم و گفتم-میگین بین شما چی بوده یا... یا...

(یکم فکر کردم و یهو فکر خبیثی بهم چشمک زد!).. یا جیغ بزدم؟؟؟

مانی-جیغ؟؟ نه لازم نیس

پویان-هیلتا این قضیه نیازی به گفتن نداره...

-داااارههههه

پویان-خیلی خب...آروم باش

-میشنوم

پویان یه نفس عمیق کشید و برفای روی خودشو ریخت، برف خیلی خیلی آروم مبارید

پویان-فک کنم یه ۵ سالی میشه...آره ۵ سال پیش بود.. باامین، میشناسیش که؟

-آره باو داش امین خودمون دیه

پویان و مانی هردو چپ چپ به هم نگاه کردن

لبخند چرتی زدمو گفتم-خب یکم داش مشتت حرف زدم مگه چیه؟؟

پویان لبخند کجکی زد!

-خب ادامه بده

پویان-با امین توی خیابون بودیم و از باشگاه برمیگشتیم دیدیم سرخیابون دعواست همه جمع بودن و داشتن دو نفر رو جدا میکردن که یکیش... (به مانی اشاره کرد).. اونجا بود که این آقامانی

رو دیدم! منم سرم درد میکرد واسه دعوا!! یه نگایی به دو طرف دعوا کردم ببینم کدوم به دلم میشینه یکیش یه پسر سیا سوخته بود که ۲۸ ۲۹ میزد یکی دیگه هم این بود که احساس کردم

یه ۱۸ ۱۹ هس بهر حال این سفیدبرفی به دلم بیشتر نشست

-آگه این سفید برفیه پ لابد تو اسکیمویی

مانی-واقعا!!!

پویان-باشه باو.. تیکه نندازین

-تو نیاز مبرم به برنزه شدن داری نگا امینو... چقد آدمانه رف برنزه کرد چقد خوب شد

پویان-اون که خودش سبزه بود یهو جوگیر شد

مانی معمولی بود اما پویان کلا سفیدیش اروپایی میزد قیافش شرقی نبود اما مانی آگه تیفوسی

نمیزد قیافه یه پسر شرقی رو داشت

-حالا ادامشو بگو زود باش

پویان-آره... به نفع مانی با اون یارو درگیر شدم و مردم هم هی سعی داشتن جدامون کنن

نمیدونم چی شد یهویی یه داغی خفنی حس کردم... یارو با چاقو زده بود به پهلو

مانی-قبل از اینکه در بره یهو چند نفر گیرش انداختنو نداشتن دربره زنگ زدن پلیس و اورژانس

و پویان رو بردیم بیمارستان، منو آرمین باهم بودیم

-طبق معمول

مانی-.. اوهوم.. کلیش آسیب جدی دیده بود...

پویان-من نیاز به پیوند کلیه داشتم خانوادم دربه در دنبال کلیه میگشتن، وضعم خراب بود..

هیلتا گروه خونی من O مثبته... و مانی خونش به من میخورد، مانی O منفی... هیلتا مانی بخاطر من

از یه کلیش گذشت.. مانی بهم کلیشو داد و من... من نمردم...

-نه؟؟؟؟

پویان-من همیشه مدیونشم...

مانی-نگو پویان

-پس... خب پس چی شد که ...

مانی- از اون به بعد ما باهم خیلی رفیق شدیم.. خیلی وقتا باهم بودیم منو پویان و آرمین و امین. حالا گاهی اوقات یه سری دیگه هم بودن، یه وقتایی با دوست دخترامون بیرون میرفتیم... چندباری پویان یه دختر یو با خودش آورده بود، دخترقشنگی بود خب منم که .. (یه نفس عمیق کشید)... راستش من ازش خیلی خوشم اومد و ...

سرشو انداخت پایین، هردو ساکت شدن

-خب...

پویان- فک کنم یه شیش ماهی بود که بامانی و آرمین رفیق شده بودیم.. تا اون اتفاق افتاد

-ای وای.. خب چه اتفاقی؟ چرا نصفه میگین؟

مانی- دختر عموش کم سن و سال بود..

-والاای...

پویان- ۱۶ سالش بود و خیلی تخس و بی تجربه، هه... مانی خب دخترپسنده و دخترای کم سن از این سیخ سیخیا خوششون میاد!... دخترعموم عاشق این دراز شد

-نههههه؟؟؟ راسی اگه مانی درازه پس تو که گودزیلابی

پویان- ای وای باز گیردادی هیلدا

مانی- دخترعموش با چشمک من فک میکرد منم عاشقش شدم... چه میدونستم دخترعموشه... اون که بی تجربه بود حالیش نبود و ... شد اونی که...

پویان سرشو به چپ و راست تکون داد... خشکم زد.. چند لحظه همه ساکت بودیم، برف دیگه تقریبا قطع شده بود، احساس سرمای عجیبی نمیکردم!! خخخ آخه من کلا سرمایی نیسم، والاای... میتونسم درک کنم چقد بد وضعیتی بود وقتی که پویان قضیه رو فهمید و مانی افتضاحشو... وای.. دخترعموی دوستش..

-مانی خاک عالم تو سرت، تو مثلا آدم شدی؟؟ منو بگو باور کردم

مانی- هیلدایی به جون تو اونموقع اصن تورو ندیده بودم..

-پویان...بعد .. چی شد؟ چطوری..ینی.. چطوری فهمیدی..

پویان- هستی بهم گفت و من بدجور عصبانی شدم، بخدا دخترعموم رو خیلی دوست داشتم اصن اونو روزان نداشت انگاری خواهرخودم بود.. هستی خیلی آسیب دید من همش خودمو سرزنش میکردم که چرا باخودم بردمش بیرون.. آخه یه بار اصرار کرد ببرمش بیرون منم مته احمقا عقلمو دادم دست اون بچه..

-مگه تو نگفتی بهشون که فامیلمته نه دوست دخترت؟

پویان سرشوبا تاسفو به نشونه منفی تکون داد

-شما پسراهم یه چیزیتون میشه واقعا که... مانی من الان دلم میخواد خفت کنم

مانی- شرمندم داداش

پویان-نگو...منم به تو مدیونم... امامانی من نمیدونم واقعا بهت چی بگم

مانی- لعنت به من

-من چن سالمه؟ ۲۱...خب..مانی هم یه سال بزرگتره...ینی ۲۲.. ای وای مانی تو اون موقع ۱۷ سالت بود؟؟ جدا میگم خاکتوسرت

پویان-اون موقع وقتی میخواستم باهش درگیر بشم یاد از خود گذشتگیش افتادم..کم چیزی نبود که یه قسمتی از اون توی من بود

دقت کردین چی گف؟ من جدا به جنسیت پویان شک دارم همیشه اتفاقی میفته که ربط پیدامیکنه به دختر بودنش! پویان یه نگایی به ما کرد و دید ما بروش نمیارم سوتی داده ادامه داد- اگه مانی طوریش میشد من خودمو نمیبخشیدم، اون لحظه انقد عصبانی بودم که میتونستم استخوناشو خورد کنم، اگه چیزی میشد کسی نبود که بخواد بهش خون بده مال منم بهش نمیخورد... فقط گفتم برو گمشو، دیگه حاضر نبودم بینمش اگه جایی توی خیابون میدیدمش راهمو کج میکردم.. ای خداااا... نمیدونم چرا سرنوشتمون بهم گره خورد...

مانی- شرمنده داداش شرمنده.. کاش میمیردم و هیچوقت نبودم..

-مانی..

پویان - نه مانی مقصر منم که انقد احمقانه رفتار کردم اصن کارم از اول اشتباه بود

مانی - کاش میگفتی اون دختر عموته

پویان - دنیا پره از این کاش ها..

-پویان تو فقط یه دلیل بیار چرا نگفتی اونوقت من همینجا بهت جواب مثبت میدم

پویان نگام کرد... سرمو به نشونه تاسف تکون دادم

-توی بیمارستان... آرتمیس که مریض بود...

مانی - آره اونجا بعد از مدتها بود من پویان رو دیدم توی عمرم برام هیچی انقد عجیب نبود، چطور

میشد دنیا اینطوری سرنوشتمونو قاطی پاتی و باورنکردنی بهم گره بزنه...

پویان - واقعا عجیبه... آرمین.. اون خوبه؟

مانی - بدنیس..

همین لحظه از اون دور صدای جیغ چن نفر که کنار هم داشتن میومدن رو شنیدم که هی منو

مانی رو صدا میکردن

-اه... من هنوز کلی سوال داشتم اینا چرا اومدن..

مانی - خداروشکر... آخی.. دلم واسه آرمین تنگ شد یه ساعته ندیدمش..

منو پویان زدیم زیر خنده

مانی - هیلدا...

بابغض صدام کرد.

-بله

مانی - هیلدایی تکلیف من چیه..

قلبم به تپش افتاد، دلم نمیخواس ناراحتی هیچ کدومشون رو ببینم کاش مانی منو دوست نداشت..

پویان- مانی امیدوارم دوباره از من نخوای بکشم کنار، بخدا مانی من همه فکرم هیلداس، هیلدا... من... هرچی توبگی همون قبوله..

مانی- پویان من عوضی آشغال اما تو بخاطر اون رفاقتمون که یه روزی بود...

پویان- من زندگیمو مدیون توام مانی اما تو درک کن.. خودت میفهمی من حسم چیه

- ای وای... بازم اینا زدن جاده خاکی، بسه فهمیدم برام میمیرین

بخدا عجب رویی دارم من! اعتماد به سقمم هم که ماشالا فوران میکنه! خخخ

مانی- میدونم که ته قلبت با پویانه هیلدا... اما من هنوزم مانیم همونی که با اشارم صد تا فدایی دارم (نه.. مته اینکه اینجا همه توهم خود جذاب بینی دارن).. تو بگو.. برای آخرین بار ازت میپرسم و هرچی بگی به اندازه ای که خودتو قبول دارم قبولش میکنم

- مانی... تو رو خدا مجبورم نکن انتخاب کنم.. چون... چون... مانی انتخاب من اونه...

مانی سرشو انداخت پایین بغض گلوش داشت منو هم خفه میکرد.. اما مانی همیشه دوست من بود نمیشد اونو ترجیح بدم در حالیکه حس من به پویان اونی که لازمه انتخابه...

و این بود جواب مثبت من به پویان...

پویان همین که رفت داد بزنه بگه عاشقتم دستمو گذاشتم رو لبم و گفتم- هیسسسس.. هیچی نگو..

اونم سرشو انداخت پایین اما از چشمای عسلیش خوشالیش معلوم بود

همین موقع بود که آرمین زد به شونه مانی با ذوق بچه گونه گفت- اول شدم!!!!

مانی اما لبخند تلخی زد هیچی نگفت

آرمین خیلی پراز انرژی بود و همینطوری پشت سرهم چرت و پرت میگفت و میخواس از این مزخرفات به منم بگه که یهو... چشش خورد به پویانو میتونم به جرعت قسم بخورم که یه هوا

پرید عقب و با وحشت و تقریبا داد زد-پویان؟؟؟ طوری که چن نفر که از اونجا رد میشدن با تعجب بهش نگاه کردن و یه دختره گف-جن دیدی آقا خوشگله!؟

-هووی.. خب راس میگه جن که ندیدی چته؟

همین لحظه نگارین اومد و درحال چرت گفتن بود که اونم با دیدن مانی و پویان اونجا جا خورد بعد با تعجب گفت-خب پس چرا سالمین؟؟

اگه این دختر تا آخر رمان آدم شد ینی من هیلدا نیسم،هرسه تا تعجبناک نگاهیدنش -منظور؟؟

نگارین-خب اچه من فک میکردم اگه اینا همدیگه رو تنها گیربیارن فقط یکیشون زنده میمونه یه جیغ کوتاه ناخودآگاه زدم و گفتم-به تو کی این قضیه رو گفته؟؟؟؟؟؟

مانی و آرمین همدیگه رو نگاه کردن

نگارین-کدوم قضیه رو؟؟

-ای وای همین قضیه مانی که..چیز.. (با خودم گفتم شاید ندونه چرا لو بدم)..چیزه..

نگارین-جون نکن همین که مانی تورو دوست داره

منو مانی و آرمین به هم نگاه کردیم

نگارین-هه... تعجب کردین آره؟؟؟ هه هه.. من نگارینم ایهاالناس نه برگ چقدر،توی گوشی هیلدا شنود گذاشتم،همون روزی که هیلدا و مانی قرار گذاشتن بعد همه چیو گوش دادم

بازم سه تایی بهم نگاه کردیم،حتی پویان هم تعجب کرد!

پویان-نگار یه سوال میکنم ناراحت نشو،تو واقعا خودت به فکر رسید این کارو بکنی؟؟

نگارین-چیه اقا پویان شماهم فک میکنین من خنگم؟ نه جدا... اگه واقعا من خنگ باشم چطور میتونم توی دانشگاه تهران دندانپزشکی بخونم

پویان-نه خب اینم حرفیه،تاحالا اینجوری به این قضیه نگاه نکرده بودم!



آرمین-نگار میشه بگی میکرو فون از کجا آوردی؟

نگارین ابوهاشو بالا پایین کرد و گفت-اینه دیگه...!چن روز قبلش برای اینکه سر از کارای آرتیمیس در بیارم خریده بودم!!بعد یادته هیلدا گوشیت از دستت افتاد من واست خوبش کردم؟ با بدبختی گفتم-اوهوم...

نگارین دوباره ابوهاشو بالا پایین کزدو گفت-توی بند مایلت کار گذاشتمش هرچار تا گفتیم-نهههههه....  
-بابا.. خانوم مارپل!!!...

یهو یه چیزی یادم اومد و گفتم-نگار... هنوزم هس؟؟؟

نگارین-نچ..الان توی گوشی مانیه!!خخخ

پویان-نگار من درباره تو نظرم عوض شد تو نابغه ای

مانی-تور وحت نگار سرتق،همه مکالمه هامو گوش دادی؟

-راسی گوشیم توی کیفم بود صدا خوب میومد؟

ارمین-چطور من تا حالا به فکرم نرسید از تو تقدیر کنم

نگارین-یکی یکی.. چتونه همه باهم افتادین به جونم من مصاحبه نمیکنم

بعدم گذاشت رفت اونور پیش رها و مریلا

-تا حالا نمیدونستم بلده فکر کنه

مانی-واقعا منم نمیدونستم

پویان-آرمین جون تو چطوری؟؟رفیق قدیمی..

آرمین-پویان... چیزه... هیلدا...

به من نگاه کرد اما اثر تعجب ندید،بیشتر تعجب کرد

-خنگول اینا واس من همه چیو گفتن، من همه چیزو میدونم

مانی-هیلدا... (آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد).. امیدوارم خوشبخت بشی، پویان بازم شرمنده...

رفت که بره اما پویان نگهش داشت و بغلش کرد و گف-نگو مانی نگو.. هرچی هم که شده باشه با اینکه خیلی بد اتفاقی افتاد اما همش مقصر من بودم، مانی بخاطر اینکه جونمو نجات دادی تا همیشه مدیونتم رفیق...

مانی-پویان...

یکم که گذشت گفتم-بسه باو .. شما هم بیخود هندیش نکنین انگار بعد چند سال فراغ و درد عاشقی کشیدن به هم رسیدن!  
خندیدن و جدا شدن..

واقعا عجیب بود، عجیب و باور نکردنی... سرنوشت مانی و پویان اتفاق خارج از تصور بود.. از این اتفاقی که باید فیلمش کنن! پویان واسه کمک میره چاقو میخوره مانی بهش کلیه میده بعد مانی اتفاقی با دختر عمومی پویان روهم میریزه بعد چند سال هردو عاشق یه نفر میشن...  
عجب خداییه..!

تصمیم نهایی خودم رو گرفتم.. چندروز بعد از اون اتفاق بود که تکلیفم رو باخودم یه سره کردم. من از پویان خوشم میومدم.. اون بی اندازه منو دوست داشت، دلیلی برای دست دست کردن ندیدم! زیاد کلا تو فاز اینکه حتما عشقی باشه نبودم حالا گیریم من عاشقش نیستم و بیشتر از اونیه که اون منو میخواد دوستش ندارم اما خب بهر حال بوجود میاد.. اگه قرار به ازدواج کردن بود پویان بهترین گزینه بود..

همینجور که از پله ها میرفتم پایین داد زدم-مامان... مامان... بعد چندبار صدا کردن پرهام با قیافه ژولیده جلوم ظاهر شد

پرهام-هیلدا خفه میشی یا با دستای خودم خفت کنم

-چته آمازونی این چه قیافه ایه؟

پرهام-صداتو انداختی روی سرت پرده گوشم رو پاره کردی طلبکارم هستی؟؟

-بیشین بینیم باو.. برو یه جای دیگه رو به موت شو به من چه

پرهام-صداتو بلند کنی جف پا میام تو حلقه

همینطور که از کنارش رد میشدم گفتم-برو کنار بذار باد بیاد... مامان...مامان...

پرهام-ای حناق و مامان... مامان مطبشه چرا حالت نیست

-پس آماده شو منو برسون مطبش، پرهام یه پیشنهادی دارم

پرهام-برای من؟؟

-پس نه پس برای ایجاد صلح جهانی میان سران کشورهای ابر قدرت و کشورهای پایین دست

پیشنهاد دارم

پرهام-مسخره

-اسم عموت اصغره

پرهام خندش گرفت و گف-حالا پیشنهادت چیه؟

-چرا ادامه تحصیل نمیدی؟ تو کلایکاری برو فوق لیسانستو بگیر یه کاری برای انجامش داشته

باشی، توی شرکت که کار مفید زیادی نداری همش با دوستات داری علافی میکنی و کل تهران و

جاده هراز و جاده چالوس رو متر میزنی

پرهام-هیلدا حال داری توهم! درس بخونم که چی بشه همین لیسانسو چون کندم گرفتم تو که

میدونی من میدوئم درس میدوئه کلامیونمون شکرابه

-ازمن گفتن بود، حالا منو برسون با مامان کاردارم

پرهام-باشه خودمم بیکارم، هیچ کاری برای انجام دادنش ندارم...

رفتم آماده شدمو یه مانتو نقره ای با شلوار جین طوسی و شال مشکی پوشیدم، به آرایش خیلی خیلی ساده چون حوصلشونداشتم و بعدم با پوشیدن کتونیاام رفتم طرف ماشین پرهام. اون زودتر از من آماده شده بود

-بزن بریم

پرهام با تکون دادن سرش دسته ای از موهای لختش که روی پیشونیش بود رو زد کنار و همینجور که میروشنید ماشینو، گف- با ماما چیکار داری؟

-بعد از اینکه بهش گفتم بهت میگم

پرهام-اوکی، بنظرت اگه بخوام ادامه تحصیل بدم فوق لیسانسمو چی بگیرم؟

-خب.. لیسانست که مهندسی صنایعه.. راسی پرهام تو چه هدف خاصی واقعا از انتخاب این رشته داشتی؟

پرهام-هه.. ساده ایا خواهر من! من رتبه دادم توی یه سایت مشاوره انتخاب رشته ۳۰۰ تا رشته که امکان قبولیم توش بود رو بهم داد منم ۱۰۰ تایی اولشو انتخاب کردم!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم- پرهام..؟؟ تو واقعا این کارو کردی؟ میبینم آخه.. چرا اصن نداشتی کسی کمکت کنه و گفتم خودم یه مشاور خوب سراغ دارم... نه.. آخه برادر من تو هدفت از زندگی چیه؟ فکر نمیکنی خیلی زندگی پوچ و بیخودی داری؟

پرهام-بیخیال باو.. زندگی فقط روی پول میچرخه، با پول میتونی هرکاره ای بشی اینو که داشته باشی مشکل حله

-همین پول رو هم باید بدست بیاری نباید که تا آخر عمرت به بابا نگاه کنی

پرهام-چی میگی من خودم دارم کار میکنم حقوق میگیرم

-آره اما یه درصد فک کن بابا این شرکت هواپیمایی رو نداشت.. اون وقت چی؟ آگه ما خانواده مرهپی نبودیم تو به چی تکیه میکردی؟

پرهام-حالا که به لطف خدا هستیم

-من واقعا برای تو نگرانم،یه آدم تن پرور خوش گذرون علاف بی خاصیت،تو واسه این جامعه یه انگلی(!؟)

پرهام-راحت باش هیلدا جان هرچی میخوای بگو

-اگه خدا به تو شغل باباپولداری و قیافه درست حسابی نمیداد صددرصد جات توی سطل آشغالای کنار جاده بود

پرهام-واقعا؟؟؟

-نه پس..

پرهام-پس جوونای مردم چیکار میکنن؟اونم تو این تحریم و اوضاع اقتصادی .. نچ نچ .. پس خدا به من رحم کرد

یه جوری بهش نگاه کردم،ینی هرچی بهش میخورد جز غصه مشکلات جامعه رو خوردن!!!عجب آدمیه،احساس میکنم این پرهام یه وجه تشابهاتی بانگارین داره!هردوشون یکم شیرین عقل میزنن

تا برسیم کلی راجب این چیزا و درس خوندن پرهام حرفیدیم،همین ۲۰ دقیقه ای که تورا بودیم کلی مخشو شستشو دادم تا یکم سرعقل بیاد

-پرهام توهم میای بالا؟

پرهام-آره خیلی وقته سرکشی نکردم

-روتو برم،پس پارک کن بریم

وقتی وارد مطب مامان شدیم تقریبا شلوغ بود.منشی مامان کلی پاچه خواری مونو کرد و مریضاهم داشتن میخوردنمون!خب خواهر برادر به این خوشگلی ندیدن دیگه!حالا به پرهام نگم که بهش گفتم خوشگل که پررو نشه!

بالاخره یکم خلوت شدو نوبت به ما رسید،به منشی گفته بودیم نگه به مامی ما اونجاییم.

-سلام بر مادر گرامی!!!

مامان با تعجب به ما نگاه کرد! با خوشحالی گف-خوش اومدی عزیزم بیا بشین!

پرهام یه سرفه ای کرد و گف-مامان مته اینکه منو ندیدی منم اومدم

مامان-خب که چی بیا بشین باید تعارفت بزنم؟

پرهام-یادم باشه بگردم دنبال خانواده واقعیم

-پس وقتی رفتی درو هم پشت سرت ببند

پرهام-چقد خانوادم به من لطف دارن! همین جوریه که جوونای مردم کارتون خواب و معتاد میشن

بالاخره اومد نشست. بعد یکم حرف معمولی چون میدونستم نباید وقت مامان رو بگیرم زودتر

رفتم سر موضوع اصلی، اما حضور پرهام یکم روی مخم بود دوس داشتم بامامان تنها باشم

-مامان راستش من ... تصمیم خودم رو گرفتم...

مامان-راجع به چی هیلدا جان؟

پرهام-فک کنم میخواد از این به بعد مشق شبشو تنهایی بنویسه

بهش چشم غره رفتم و گفتم-بی مزه مسخره، وسط حرف دوتا بزرگتر نمیپرن

پرهام-بشین سر جات.. بزرگتر..

-مامان من .. راستش میخواستم که .. البته اگه خودتون صلاح بدونین ... میخواستم به .. به چیز...

خانواده رادمنش... اه.. چیزه

پرهام-ای د جون بکن دیگه!! میخواد به پویان جواب مثبت بده!

چشمای مامان خوشحال شدو با لبخند مادرانه ای گف-مطمئننی عزیزم؟...یه عمر زندگیه ها..

سرمو تکون دادم و گفتم -فک میکنم مطمئن باشم..

پرهام-هی... جوون مردمو بدبخت نکنیا.. حیفه گناه داره.. بیچاره نمیدونه چه عجزه ای قراره

زنش بشه

بامشت زدم توی بازوی پرهام و گفتم-خفه خون بگیر

مامان-پرهام بجای این چیزا برو دنبال یه دختر ساده بگرد ببین میتونی راضیش کنی زنت بشه؟..

من زدم زیر خنده و پرهام گف-مامان... این دیگه چه حرفیه.. همین الانش زرنگترین دختراش  
آرزوی منو دارن

مامان-لاف الکی نزن پیرهام،من مادرتم پیش من دیگه راحت باش لازم نیس ازاین دروغا سرهم  
کنی،هرچند واقعا کی هس که بخواد این حرفاتو باور کنه

پرهام-خیلی واقعا ممنون که انقد به من اعتماد بنفس تزریق میکنی

مامان-هیلهدا جان پس من بهشون بگم جوابت مثبته؟خانوم رادمنش دوبار زنگ زد واسه گرفتن  
جواب اونا منتظرن..راستش منو پدرت که نظرمون مثبت بوده انتخاب آخرو همون جور که میدونی  
گذاشتیم خودت بگیری...

-بله... با اجازه شما..

پرهام - منم که کشکم

-توقبلا نظر تو دادی

پرهام-خوب شد نگفتی نظر تو مهم نیس

-اینطورا هم نیس،مامان شرمنده مزاحمتون شدیم

مامان-این چه حرفیه عزیز دلم!

پاشدم و گفتم پرهام پاشو بریم مامان هم پاشد و اومد بغلم کرد گفت-تبریک میگم دخترم برات  
آرزوی خوشبختی میکنم!

یکم احساساتم به جریان افتاد و دلم یه جوری شد و البته سرشار از آرامش و اطمینان

-ممنون مامان...

بعدشم پرهام اومد و بغلم کرد و گف-هیلهدا خواهی.. امیدوارم خوشبخت بشی.. تبریک میگم..

اینده گوشه چشمم یکم خیس شدو گفتم-مرسی.. پرهام.. برای تو هم آرزو میکنم که همیشه موفق باشی و بزودی یکی زن بده بهت تا پیرپسر نشدی..

خندیدیم و جداشدیم و بعد از مامان خدافظی کردیم و رفتیم...

خیلی استرس داشتم، یادم نمیومد قبل از اون آخرین باری که استرس گرفته بودم کی بود! باخودم گفتم.. حتما مادر بزرگ الان میگه من هیلدا رو واسه فلانی در نظر داشتم! بعد مامان هم میگه آبروی خونوادگی مهمتره.. هیییی شایدم پدر بزرگ بگه من نوه به این پسره نمیدم.. خب شایدم اصن یه اتفاق بدتر بیفته مثلا پویان بگه من پشیمون شدم... نه.. اصن شاید پویان یه بلایی سرش بیاد اینم ممکنه.. داشتم محکم بانگشتم بازی میکردم تا بالاخره تلفنای مامان به بزرگای فامیل و بعد خونه پویان اینا تموم شد.. هنوز توی فکر اون خوابه بودم، خواب دیده بودم که پویان به کدو تبدیل شده بود و منم خون آشام شده بودم نمیدونم ربطش به هم چیه اما وقتی رفتم کتاب تعبیر خواب رو دانلود کردم واسه کدو نوشته بود نشان ازدواج است و درمورد خون نوشته بود نشان به هم خوردن یک اتفاق است.(((توجه:هیچگونه پایه علمی یا غیر علمی ندارد.))) خوب اینا ینی چی؟ بهم خوردن ازدواج...

پرهام-چی میگی باخودت؟

-من مگه اصن چیزی گفتم؟

پرهام-آره دیگه زیر لب داری یه چیزی بلغور میکنی..

-نه باو... توهم زدی.. مامان تموم نشد؟

من و پرهام مته آدمای فضول نشسته بودیم پیش بابا و مامان ببینیم مامان به کیا زنگ میزنه و چی میگه

مامان-برین اونور کشتین منو توی این گرما خفه شدم هی به من میچسبن.. اگه میدونستم انقد عقده ی عروسی دارین زودتر شوهرتون میدادم

منو بابا بلند زدم زیر خنده! پرهام-دستت درد نکنه مامان

-مامان گرما کجا بود دوروز دیگه اسفنده وسط زمستونیم



مامان-خب از هردوتا پدربزرگت اجازه گرفتم و به نازی خانوم هم جوابتو گفتم،مبارک باشه  
هیلداجان

بابا-دخترم تبریک میگم

کلا همه بوسیدنموتبریک گفتن.آخرنفهمیدم قراره خوابم چجوری تعبیر بشه..اووووف...

-الو..

پویان-سلام به نازمد گلم!

-سلاممم

پویان-خوبی خوشگلم؟

-هییی بدک نیستم میگذره...

پویان-چرا انقد بیحالی خب یکم شاد باش مثلا زنگ زدم نامزدیمونو تبریک بگم!

-اوه.. منم تبریک میگم،مطمئنی آدم باید به خودشم تبریک بگه؟

پویان-نمیدونم.. من اولین بارمه نامزد گرفتم

-اوهوم...منم همینطور..

پویان-یادم باشه بیرسم تااینده که نامزد گرفتم بلد باشم

-آره راس میگی منم همینطور...

یه چند لحظه هردوتا ساکت شدیم بعد یهو دوزاریم جافتاد

-هووووی ... تو چی گفتی؟.. دوباره نامزد بگیری چشمم روشن

اونم باصدای بلندتری گف-تو خودت چی گفتی؟همین یه کارم مونده بود.. دخترم دخترای قدیم

-تو خودت اول گفتمی من حواسم نبود

پویان-خب منم حواسم نبود، تو باید حواست باشه من که نامزد نداشتم

-هی چی میگی مگه من داشتم؟

پویان-واقعا که هیلدا مگه قرار بود داشته باشی؟

-اه.. اصن معلومه چی میگی؟

پویان-وای من گیج شدم آخر چی شد؟

-هیچی باو.. وضعمون خرابه.. یه دوره آموزشی پیش تابان بینم بعد بهت میزنم، بای

پویان-باشه، خدانگهدارت

واقعا نامزد داشتن چه کارسختیه راستی این آدما که ازدواج میکنن چطوری این چیزارو یاد

میگیرن؟!؟ یادم باشه از تابان بپرسم بینم اونا هم به خودشون تبریک گفتن یا نه

همه زنگ زدن و بهم تبریک گفتن، رسما داشتم خفه میشدم، اه.. حالم دیگه از شنیدن آرزوی

خوشبختی و تبریک داشت به هم میخورد... اما بغض صدای مانی نزدیک بود اشکمو در بیاره.. حق

تو این نبود مانی... حقت نبود...

عید نزدیک بود... خانواده من و پویان سر گرفتن جشن نامزدی توی نوروز به توافق رسیدن، منو

پویان هم هروقت من دانشگاه نداشتم یا اون کار نداشت باهم میرفتیم و میگشتیم و

میحرفیدیم...

تولد نگارین توی عید نوروز بود همون روزای اول! کلی برنامه و فاز توی عید انتظارم رو میکشید!

اون روز روزان بهم زنگ زده بود و هم خودش و هم مادرش منو واسه شام به همراه خانوادم دعوت

کرده بود. روزان اصرار کرد که من بعد دانشگاه بلافاصله برم تا مثلا توی درسش کمکش کنم البته

میدونستم بهانشه و میخواد الکی زودتر منو بکشونه خونشون، بهر حال با اجازه و هماهنگی والده

محترمه من بعد دانشگاه رفتم خودم.

وارد خونشون که شدم هنوز داشتم با روزان و مامانش سلام و احوالپرسی میکردم که یه صدای آهنگ قشنگی به گوشم رسید.. همینطور ثابت موندم و گوش دادم.. صدا از طبقه بالا بود.  
 آهای خوشگل عاشق.. آهای عمردقایق.. آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق..  
 آهای ای گل شببو.. آهای گل هیاهو.. آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو..  
 با تعجب به روزان نگاه کردم.. لبخند زدوگف-پویانه..  
 -اوه... چقد قشنگ میخونه..

روزان چشمک زدوگف-نمیدونه تو اینجایی بیا بریم قافلگیرش کنیم  
 سرتکون دادم و رو به نازی خانوم گفتم-پس من بعدا میبینمتون!  
 نازی خانوم-میبیمت عزیزم

همراه روزان بطرف طبقه بالا رفتیم، قبلا یکی دوبار با مامان اینا خونشون اومده بودیم. خونه بزرگی بود با حیاط بزرگتر.. پلش حالت مارپیچ بود با نرده چوبی کارشده قشنگی.. چند سرویس مبل هم توی قسمت های مختلف طبقه اولشون بود که هر کدام یه جور بود.. یه ال سی دی دیواری خیلی بزرگ یه قسمت بود و یه سرویس مبل راحتی چرمی خیلی شیک جلوش بود.. هرچی بالاتر میرفتیم صدای پویان بلندتر میشد

آهای.. صدای گیتار.. آهای قلب رو دیوار.. اگه دست روی دستام نذاری خدانگهدار..

یه خورده آهنگ زد.. دیگه رسیدیم جلوی در اتاقش.. آروم روزان درو بدون درزدن باز کرد.. تا اون موقع توی اتاقش رو ندیده بودم.. یه اتاق بزرگ بود که دکورش ترکیب رنگی خاکستری و طوسی و سرمه ای و آبی نفتی و مشکی و کلا رنگای توی این حول و حوش.. یه تخت یه قسمتش بود و یه طرف دیگه یه سرویس کاناپه بود.. با وسایل دیگه اما به شدت بهم ریخته بود! آروم وارد شدیم.. روی تختش نشسته بود و گیتار توی دستش بود.. چشمش بسته بود و میخوند

دلت یاس پراحساسه آهای مریم نازم... تا اون روزی که نبضم بزنه ترانه سازم..

برات ترانه سازم.. تو آهنگی و سازم.. بیا برات میخوام از این صدا نفس بسازم..

روژان آروم هلم داد جلو.رفتم نزدیکتر و کنارش روی تخت نشستم روژان هم اومد.انقد غرق بود که حواسش به اطرافش نبود! آروم دستمو گذاشتم روی بازوش،چشماشو باز کرد و با تعجب به ما نگاه کرد بعد همونطوری که میخوند لبخندی زد.

دلَم لاله عاشق... آهای بنفشه تر .. نکن غنچه نشکفته قلبم را تو پرپر..من که دل به تو دادم..چرا بردی زیادم..بگو با من عاشق چرا برات زیادم..آهای صدای گیتار .. آهای... قلب رو دیوار.. اگه دست روی دستام نداری خدانگهدار...

باکمی اهنگ زدن گیتار و گذاشت کنارو زل زد به من!یکم نگاش کردم و بعد خندیدم.

-چیه خوشگل ندیدی!؟

پویان -البته که نه!

-واقعا قشنگ میزنی..

پویان -کیو؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم -گیتارو میگم

روژان -یه وقتایی جوگیرمیشه خوب میزنه جدی بگیر!

پویان با پاش که دراز بود روژان رو زد و اونم پرید گازش گرفت و بعد مته خروس جنگی افتادن به جون هم.رفتم ایستادم و دستامو رو سینه قلاب کردم و زل زدم بهشون.هی به هم میپریدن

-خجالتم خوب چیزیه،صدرحمت به من وپرهام

هردوشون به من نگاه کردن و بعد به هم نگاه کردن و بعد دوباره دعوا گرفتن.

یه خدا عقلتون بده گفتم و رفتم بیرون از اتاق ، ای خدا پویان که از خودم خل تره این چی بود توی دامن من انداختی..یه نگاه کردم و گفتم -ای وای من که دامن ندارم

رفتم پایین و یکم به نازی خانوم کمک کردم تا دو تاییشون اومدن پایین.نگاهی از سرتاسف بهشون اندختم.نازی خانوم که اصلا عادت نکرده بودم بهش مامان بگم کلی دعواشون کرد که چرا دست از بچه بازی برنمیدارن،میگفت از ایمان یاد بگیرین چقد آقاست!بهر حال اون میگفت و من آروم میخندیدم.همین وسط پویان به من گف بیا بریم بیرون قدم بزنیم.روژان هم پرید با ما اومد!پویان بهش چشم غره رفت ولی اون اهمیت نداد.میتونستم بفهمم روژان و پویان بیشتر باهم میجوشن تا روژان و ایمان آخه معمولا اونایی که بیشتر دعوا میگیرن صمیمیتر میشن.رفتیم توی حیاط و پویان گف-هیلدا قضیه چیه من اینجا میبینمت؟! -میخوای برم!؟

پویان-نه دیوونه! میگم آخه تعجب کردم!

-نه اینجورام نیس من بعضی وقتا افتخار میدم به بعضیا!

پویان-از دست تو...!

روژان-هیلدا فقط تو میتونی اینو آدم کنی ولی من دلم برای تو میسوزه نمیدونم چطوری قبول کردی اینو تحمل کنی!؟!

خندیدم و گفتم -ینی انقد وضع خرابه!پ بهتره تجدید نظر کنم!

پویان-کلا روژان رو زیاد جدی نگیر یه موجود اضافش

روژان-اضافه تویی که سال تا سال توی اون طویله خودتی بیرون نمیای.

پویان بهش پس کله زد و دوباره هی بهم میپریدن.خدا رحم کنه...

آخرش پویان روژان رو بزور ردش کرد بره!حیاطشون پراز گل و دارو درخت بود.من نشستم میون گلا وسط چمن و پویان هم همونجا دراز کشید.یکمی حرف زدیم.چند لحظه ساکت بودیم.هرکدوم توی فکر خودمون و به یه جایی خیره بودیم.یهو پویان دستمو کشید و من تعادلمو از دست دادم و افتادم.یه خورده بلندشدمو منو گرفت.بهش نگاه کردم.همین جور که بهم نگاه میکردیمدستشو گذاشت پشت گردنمو منوبه خودش نزدیک کرد.هر دو چشمونوبستیم.همین که میخواست منو ببوسه صدای روژان اومد که صدامون میکرد!هر دو سریع خودمونو جمع کردیم و منتظر شدیم

بیاد. پویان یه چن تا فحش به روزان داد و من گفتم-هی مواظب باش چی میگی خوشم نمیاد به خواهر شوهرم توهین کنی!!

پویان-همیشه خروس بی محله

روزان اومد و گفت-خونه میاین؟ بابا اومده

پویان با عصبانیت گفت-برو گمشو الان میایم

روزان گفت-چه بداخلاق و رفت. بعدش ماهم رفتیم. یه ساعتو نیم بعد حدودا بود که مامان اینا هم اومدن. اونشب خیلی خوش گذشت کلی حالید. بعداز شام هم من با پویان و پرهام و ایمان و روزان رفتیم حیاط و کلی صحبت کردیم و خندیدیم.. من احساس خوبی داشتم...

مشغول انجام دادن خریدای عید بودن همه... کلا من با خرید مشکل داشتم. ینی هرروز یا با تابان و مستانه یا با نگارین یا با مامان سراین قضیه جنگ داشتم. هرروز منو باکلی غرغر یکیشون میفرستاد خرید. حوصله ای دارن مردم... ایششش... بهر حال به ضرب و زورشون لباس خریدم هم واسه عید هم واسه تولد نگار.

بابا بالاخره راضی شد برام ماشین بگیره. یه پژو پارس سفید برام گرفت، نزدیک بود گریم دربیاد.. ماشین من جلوی شاسی بلند پرهام و مزداتری مامان و ب ام و بابا مته یه وصله ناجور بود.. اما بهر حال تشکر کردم مثلا خوشحال شدم، حالا خوشحالی که داشت فقط دلم یه ماشین خوشگلتر میخواست! بهر حال همینم جای شکرش باقیه.. خخخ!!! واسه سال تحویل لحظه شماری میکردم، هم من هم پویان... هر دو مون دوست داشتیم سال تحویل رو باهم باشیم اما خب اونطوری شبیه ادمای عقده ای میشدیم!!

چندساعت میخواست به سال تحویل... حمام رفتم و یه لباس نو که جدیدا گرفته بودم پوشیدم و مشغول کمک به مامان شدم... لحظه ها میگذشت و سال جدید نزدیکتر میشد.. خیلی شور و شوق داشتیم همه! هنوز یه نیم ساعتی مونده بود که منو پرهام زدیم به تیپ و تار هم! کلی مته جنگلیا بهم پریدیم و دعوا گرفتیم. مامانوبابا از دست ما عاصی شده بودن. هنوز چند مین مونده



واسه تولد نگارین که ماسه تا رو دعوت کرده بود داشتیم خونشون میرفتیم. سوار ماشین پویان شدیم و حرکت کردیم. ماشینشو عوض کرده بود واسه عید. این یکی شاسی بلند بود. بعد از رسیدنمون مستقیم رفتیم توی اتاق نگارین و منتوم رو دراوردم. نگارین با دیدنم سوتی کشید و گفت- تر کوندی باو.. میخوای پویانو بکشی؟! حالا اون هیچی بدبخت مانی..

-زهرمار..

لباسم یه پیراهن طرح لی کوتاه با چکمه بلند بود. پیراهن آستین حلقه ای بود. موهام رو یه مدل شبیه باریا بستم و جلوشو ریختم روی پیشونیم. آرایشم یه رژ صورتی با رژ گونه آجری و صورتی بود. ریمل و خط چشم هم کشیدم که چشم زیبای خاصی پیدا کرد مته همیشه. نگارین هم یه پیراهن قرمز ریون خوشگلی پوشیده بود و آرایش قرمزی کرده بود. اونم خوشگل شده بود. نگار یه دختر بانمک با پوست سبزه و چشم شکر بود. موهاش قهوه ای سوخته بود و فرقشنگی داشت.

داشتیم از پله ها میومدیم پایین که از همونجا پرهام رو دید زدم. انتظار داشتیم الان همه با چشاشون منو بخورن اما خبر آنچنانی نبود. همش توهم میزدم که الان برم پایین مته فیلم سیندرلا که همه مات موندن به هیلاری داف منم اونجوری میشم اما خب آدم یه وقتایی اشتباه میکنه... چه میشه کرد...!

رفتیم یه خورده نگار به مهمونا خوشامد گفت و بعد به طرف پویان اینا رفتیم. خبرداشتیم که بعد جریان پیست اسکی پویان با آرمین و مانی دوباره باهم صمیمی شده بودن.. ما که بخیل نیستیم.. حالا نمیدونم چه ربطی داشت، همین که رسیدیم پیششون پرهام گف- اوه مای گاد

-لطف داری داداشم خوشگلی از چشاته

پرهام خندید و گف- کی باتو بود؟! من دارم از لباس نگار تعریف میکنم.

بدجوری خیط شدم اما گفتم- آره چشم دل نداری قشنگی منو ببینی

پرهام- ولی قشنگی من چشم دل نمیخواد باچشم معمولیم میشه دیدش

-بسه... هی پویا.. کجایی؟؟ الو..

پویان- چرا شلوغش میکنی همینجام! جو گیریا هیلدا..



با این حرفش هر سه تا خندیدن. ای خدا چرا امشب یکی از من تعریف نمیکنه.. چرا من همش ضایع میشم..

پرهام- هیلدا از حق نگذیریم این لباس خیلی بهت میاد! بهر حال خواهر منی به من رفتی -باشه تو راس میگی!..!

تعریف بخوره تو سرت. پویان یه چشمک زد و با لبخونی گف- خوردنی شدی!

اونا چون ندیدن پویان چی گف کلی اعتراض کردن و حرف مفت زدن اما من به مراد دلم رسیدم! خخخ

-بزن بریم نگار

نگارین- خواهش میکنم آقایون... تولد شما هم مبارک! ایشالا عروسیتون جبران کنیم

اونا خندیدن و تولدشو تبریک گفتن. نگارین- آره دیگه... تا وقتی هیلدا باشه کی مارو میبینه پرهام- اختیار داری نگار جان!

همونجر که میرفتیم نگار گف- اختیار ما هم دس شما!

-چقد مزه میریزی تو؟ میخوای پرهامو تور کنی؟

نگارین- پ ن پ میخوام نگهش دارم واس روز مبادا

-اولا پس نه پس، نه پ ن پ، دوما بیخود میکنی من خواهرشوهر خوبی برات نمیشم!

یکم چرت و پرت گفتیم و یکم ایستادیم رقص چند نفر از بچه های دانشگاه رو نگاه کردیم آخه خیلی قشنگ میرقصیدن. چند مین بعد پت و مت هم اومدن. من پیش مامان نگارین نشسته بودم و حرف میزدیم. مامانش یه آدم باحالی بود عاشقش بودم!! میخالید باهاش بحرفی! با مانی و آرمین از دور خوش و بش کردم و جلو نرفتم. اونا هم مستقیم رفتن پیش پویان و پرهام. همینجور مته گیج و منگا به اطراف نگاه میکردم که یهو چشمم افتاد به پویان که منو مینگرید، منم بهش لبخند زدم، اونم همینطور بالبخند بهم نگاه میکردیم که نگار سرتق اومد زیر گوشم و زوز کرد:

تا تونگاه میکنی کارمن آه کردن است، کورشود جفت چشات این چه نگاه کردن است

-ها؟

نگارین-خاکتوسرت ببین مانی چطوری نگات میکنه؟

-الان اینو به مانی گفتی؟

نگارین-اه... خنگول میگم عشقولانتونو بذارین خلوت الان مانی اینجاس دست رو دلش نذار که

خونه

-باز تو چرت و پرت گفی به هم ربط دادی؟ باشه نگاه نمیکنم. فقط تو ضرب المثل نگو

نگارین-برو باهش دوکلمه حرف بزن گناه داره

-ایوای تو ولم کن من میرم

رفتم نزدیکشون اونا بودن ولی پرهام نبود.

-به به سلاام آقایون بهراد و سیامندا!

آرمین-چه خوشتیپ کردی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم-خوشتیپ بودم

مانی خندید و گف-برمنکرش لعنت

-لعنت!

مانی-میدونستی خیلی قشنگ شدی؟

-نه پس فقط تو میدونستی!

آرمین-جشنتون کیه؟

-به زودی...راسی مانی.. یکی از دوست دختراتو دیدم!

یکم حرص خورد اما سعی کرد خودشو کنترل کنه. مانی- دیدی که دیدی.. برن به جهنم.. گور به گور بشن به من چه؟!

-نگو مانی... داری یه دنیا ییو نفرین میکنی!

مانی- هیلدا... خواهش میکنم بیخیال شو

یکم باهم چرت و پرت گفتیم اما مانی روفرم نبود که خب دلیلشم مشخص بود. روبه پویان که فقط تماشامون میکرد گفتم- پویا چه خبرا؟ پرهام کجاس؟ با دست نشون داد و گفت- یه دختره آویزونش شد بزور بردش وسط باهم برقصن!

-جدا؟! اونوقت تو چیکار میکردی؟ اخیانا درخواستی چیزی؟؟

پویان- خب.. میدونی هیلدایی... خوشگلیه و هزارتا دردسر دیگه..! اما خب من که به اینا امضا نمیدم!

-البته!

رفتم کنارش وایسادم و اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. مانی سریع روشو اونور کرد و خودشو مشغول نشون داد .. هییییی... چیکار میشه کرد.. باید کنار بیاد..

پویان- مانی خیلی سختشه... هر وقت باهاش حرف میزنم میخواد نشون بده که کنار اومده اما کاملاً معلومه که اینطور نیس..

-آره.. یه نفس عمیق کشیدم..

پویان- میای بریم برقصیم؟

-هوم؟... اوهوم!!!

دستشو گرفتم و رفتیم وسط که همه بودن و با آهنگ آرومی که پخش میشد و اصلاً باهاش حال نمیکردم اما خب قشنگ رقصیدیم! یه دختره هم آویزون پرهام بود و پرهام هم مجبورا و با حرص باهاش میرقصید. یهو چشمم خورد به مانی که با غم به ما نگاه میکرد... از اون لحظه های آخر چیز

خاصی به ذهن ندارم.. جز یه جفت چشم عسلی و ... یه افتادن و یه درد شدید توی سرم... و دیگه چیزی نفهمیدم...

بی رمق چشمامو باز کردم.. همه چی گنگ و نامفهوم بود... انگار از سیاهی محض برگشته بودم.. شایدم سفیدی مطلق... اما ذهنم خالی خالی بود.. گنگ و بی معنی.. نمیفهمیدم چیزایی که میبینم چه معنی میدن...

یهو با سه تا نگاه اشک آلود روبرو شدم... یه نگاه آبی رنگ... یه چهره نگران یه زن و یه نگاه مطمئن و آرامش بخش.. نگاه های نامفهومی که... منو میفهمیدن... یهو خوشحال شدن.. خندیدن.. خانومه -خدایا شکر.. بالاخره به هوش اومدی.. الهی فدات بشم.. چیزی میخوای؟!.. دیشب بالاخره علائم حیاتی برگشته بود و وضعت تغییر کرده بود..! اهدارو شکر که بالاخره چشاتو باز کردی.. اون پسر بهش گفت -مادر من چرا اینا رو بهش میگی این توی حالت عادیشم هیچی حالیش نیس چه برسه به حالا!!.. بعدش انگار یه طور دیگه شد و گفت -هیلدا... اگه چشمتو باز نمیکردی من میمردم!..!

آقاهه -هیلدا جان.. دخترم... از اینکه خدا تورو به ما دوباره برگردوند .. نمی دونی چقد خوشحالم.. یه سری آدمای سفید پوش اومدن و یه چیزایی گفتن و اون سه نفر داشتن میرفتن.. من تمام این مدت هیچ حرفی نزده بودم.. ینی نمیدونستم که چی باید بگم... هیچکدوم.. ینی هیچ کدومشون رو نمیشناختم... هیچی توی ذهنم نبود...

"""" واما... موضوع از این قرار بود... اونشب ینی شب جشن تولد نگارین من بخاطر لیز خوردن پام افتادم و سرم به یه چیز محکم برخورد کرد.. من مستقیم رفتم توی کما... من یه ماه.. ینی حدود یه ماه نمیدونم دقیق چندروز بود که توی کما بودم و توی بیمارستان بستری بودم.. بعد از به هوش اومدنم بخاطر طولانی بودن مدت بیهوشی که البته دکترم احتمال یه همچین چیزی رو بخاطر یه سری شرایط خاص که اون مدت داشتم پیش بینی کرده بود فراموشی گرفتم.. احتمال به هوش اومدن من درصد خیلی قابل توجهی نبود اما غیرممکن هم نبود.. همه اینا رو مدتها بعد از به هوش اومدنم فهمیدم """"

چند مین از رفتن اونا میگذشت که یه دختر سفید پوش اومد توی اتاق و یه چیزی رو چک کرد. وقتی داشت میرفت بهش گفتم - اونا کی بودن؟

دختره برگشت و گفت - جونم

- اونا... همونا که اینجا بودن.. من نمیشناختمشون؟

دختره - نمیشناختی؟؟ ینی چی...

ناامید نگاش کردم. اونم گفت - بذار ببینم... الان صداشون میکنم و رفت. چند لحظه بعد اون پسره اومد.

- آقا.. یه لحظه بیا اینجا..

پرهام - جونم خواهری... چرا اینطوری صدام میکنی؟؟

- شما کی هستین؟

ناباورانه گف - چی؟؟؟ من؟؟؟ من کیم؟؟؟ خوب.. پرهام.. ولی.. تو.. حالت خوبه؟.. اصن خودت کی هستی؟

- ها؟.. من؟؟؟ ..!؟

هرچی فکر کردم من کیم چیزی به ذهنم نرسید.. بعد از چند مین حرف زدن وقتی من چیزی از خودم یادم نیومد زدم زیر گریه... برام سخت بود که هیچی از خودم ندونم...

چند ساعت گذشت. با زور آرامبخش یکم خوابیدم و بعد از بیدار شدنم چند نفر دیگه اومدن. یه سری چیزایی میگفتن اما من لال مونی گرفته بودم. یهو به یکی از پسرای که کنارم وایساده بود گفتم - تو کی هستی؟

پسره - نمیخوای بگی که حتی منو هم نمیشناسی!!؟

نگاش کردم. ظاهرش به ناامیدی زد. وگف - یه بدبخت بینوا... من مانیم.. قبلنا دوست و هم دانشگاهیت بودم..

-حالا چی؟؟

مانی -حالا که... اینطوری شده...

وقتی با نگاه بیتفاوت به بقیه نگاه کردم اونا هم ناامید شدن. از نگاهم فهمیدن منتظر معرفی شون هستم.

یه دختره -من نگارینم... مثلا بهترین دوستت (چه بهترین دوستای مزخرفی داشتم و خودم خبر نداشتم!!)

یه دختر دیگه -منم تابانم.. دختر عموت.. از بچگی باهم بزرگ شدیم..

یه پسره -من آرمینم.. بقول تو مت...! دوست و هم دانشگاهی تو و رفیق فابریک مانی.

آخریه -منم ... (یکم نگام کرد و گفت) نمیشناسی؟؟؟

نگاش کردم ینی خنگی؟؟

پسره -منم پویان هستم.. (سرشو انداخت پایین).. نامزدت..

-نامزد؟؟؟

نگارین -اوهوم..

یه نگاه دوباره به مانی انداختم. لبخند زد. از موهاش تعجب کردم شبیه کسایی که برق گرفتن بود. اونی که اسمش آرمین بود هم همینطوری بود حدودا! به تابان نگاه کردم. -تو...؟؟ تابان -جونم؟  
-گفتی اسمت؟ تابان -تابانم دختر عموتم - ینی فامیلی؟.. اسم من چیه؟

یه نفسی کشید و گفت -هیلدا.. تو هیلدایی..

-هیلدا؟؟؟؟... آره... آره.. (باخوشحالی نگام کردن).. انگاری به گوشم آشناس!

آرمین -درسته دکتر میگفت که فراموشیش کلی نیس و جزئییه... میگف احتمال داره همه چی رو فراموش نکرده باشه.. حتما یکم بگذره چیزای بیشتری یادش میاد..

یکم دیگه هم موندن و بعد عزم رفتن کردن. آخرین لحظه پویان گف-هیلدایی.. هیچی یادت  
نیس؟ اصلا منو نمیشناسی؟

یکم لحن ناراحتش روم تاثیر گذاشت.. -نه.. من.. هیچی توی ذهنم نیس..

سری تکون دادو با بقیه همه رفتن بیرون...

زندگی اینطوری برام زجر آور بود. حتی وقتی میخواستم فکر کنم نمیدونستم به چی.. فقط  
چیزای خیلی کمی که توی همون روز که برگشته بودم بهم گفته بودن و همش هم برام تازگی  
داشت چیز دیگه ای نبود که بدونم... از ته قلبم آرزو میکردم که کاش زودتر یه چیزی یادم بیاد..  
سخت بود.. دردناک..

گذشت... چندروزی میشد توی بیمارستان بودم.. خیلیا میومدن و میرفتن، همشون قشنگ منو  
میشناختن.. حتی حرکاتی که ظاهرا از روی عادت بود که انجام میدادم رو به راحتی تفسیر  
میکردن.. وضع جسمیم رو به بهبود بود اما حال روحیم خوب نبود اصلا نمیتونستم با این خالی  
بودن های ذهنم کنار بیام..

اون آدمای سفید پوشی که فهمیدم دکتر و پرستارن هی آزمایشای جورواجور ازم میگرفتن و منو  
کدو حلوایی میکردن و منم که خودم اعصاب نداشتم...

یه روز یه روان شناس اومد و کلی باهام صحبت کرد و در نهایت بقول خودش به نتایج مثبتی  
رسید. میگفت طبق اطلاعاتی که از خونوادم گرفت و طبق چیزایی که از من پرسید همه چیز رو  
فراموش نکردم اما چیزای زیادی رو فراموش کردم. مثلا شهری که زندگی میکنم یا تاریخ تولدم یا  
از این چیزارو یادم بود...

چیزی نگذشت که وضع جسمیم خیلی بهتر شد و تقریبا یه هفته بعدش که جوابای آزمایشام  
بهبودی تقریبی رو نشون میداد منو مرخص کردن و فرستادنم پیش کسایی که همچنان توی  
ذهنم مجهول بودن...

واسم اون ترم دانشگاهم رو مرخصی گرفته بودن. میگفتن دندانپزشکی میخونم!!! حس کردم باید  
ادم مهمی میبوده باشم! نمی دونستم چرا.. اما خیلی براشون مهم بودم. همه باهام خوب بودن اما  
من حتی به زور اسماشون یادم میموند.. اونوی که اسمش پویان بود و میگفتن نامزدم بوده خیلی

بهم محبت میکرد اما من حسی بهش نداشتم حتی به اونایی که میگفتن پدر و مادرم یا حتی داداشم..

طبق تجویز یارو دکتره و یارو روانشناسه گفتن یه مدت افرادی که بیشتر باهاشون در ارتباط بودن بیان و همه خاطراتمو تداعی کنن. برنامه خوبی بود. اونا همه چیز رو برام میگفتن تا ذره ذره حافظم برگرده..

یه روز از همون روزا بود.. توی اتاقم نشسته بودم که دراتاقمو زدن و پرهام اومد تو. میگفت بچه ها اومدن. هی اسماشون فراموشم میشد چون تعداد ادمای اطرافم جور باور نکردنی زیاد بود!

دوسه نفر بودن. یکم احوال پرسید و اینا کردن

-این دختره کو؟؟

مانی-منظورت نگارینه؟؟

-تو کی بودی؟؟.. آها.. نگو.. مانی!؟

آرمین-دیگه داری مسخره بازی درمباری

-خب یادم میره چیکار کنم

پرهام-دیگه چرت نگو از وقتی خبرت از جهنم برگشت خوردی تا حالا صد دفه دیدیشون

اینارو راس میگفتن چون ادمایی که بهم نزدیکتر بودن رو دیگه میتونستم بیاد داشته باشم!

-تو..؟؟ پویان دیگه درسته؟؟؟ چرا ساکتی؟

پویان-همینطوری..

-نگارینه کو؟؟

پویان-میاد.. پیداش میشه

پرهام-امروز مامان نیست چون خیلی سرش شلوغه اما دفه بعدی میاد حتما..

بچه ها سرشونو تکون دادن



-من یه سوال دارم! به عکسم روی دیوار که یه عکس بزرگ بود اشاره کردم و گفتم-من توی این عکس انگار باحالا یه فرقی دارم اما نمیدونم چی!

پرهام-قبلا یکم چل میزدی الان بهتر شد

آرمین-آره داداش... اینو باهات موافقم!

پرهام-دوستات چقد روشنفکرن!

پویان-تو چقد باغیرتی؟!

پرهام-آرمین فرق میکنه همیشه هیلدا بهش میگف داداش

آرمین-بله بنده فرق میکنم اونایی که فرق نمیکنن کسای دیگه ان!

مانی-بسه بابا... دیگه شورشو در آوردین.. اگه من اضافم پاشم برم

پویان-نه مانی وجود تو هم مته نگارین لازمه،راستی آخر تابان و مستانه و کی بودن دیگه؟؟اینا هم میان دیگه؟

پرهام-اره اوناهم معمولا هفته ای یه بار میان اینجا..

-من مثلا سوال داشتما

پرهام-جوابتم گرفتی

احساس میکردم برای جواب دادن به اون حرف پرهام به یه سری سلاح لفظی که اون موقع در دسترس نبودن نیاز دارم!خیلی به خودم فشار اوردم ولی چیزی یادم نیومد

پویان-چی شده چرا انقد عمیق توی نخ یه چیزی هستی؟

-جوابمو میخوام

پویان-نمیدونم... خب بیهوشی طولانی موثر بوده،قیافت یه خورده عوض شده

مانی-جوابش پیش دختراس هیلدا،تو ابروهاتو تمیز میکردی و الان چند وقتیته این کارو نکردی

اینه که قیافت عوض شده(!)

اون سه تا چپکی نگاش کردن!!! پرهام-نچ-نچ .. تو فقط توی همین چیزا باش.. روی دخترا رو کم کردی

مانی-این دیگه واقعا چیز سختی نیس

پویان-البته برای تو که ابروها تو تمیز میکنی خیلی معمولیه

مانی یه نگاهی توی آینه به خودش کرد و به ابرو هاش دست زد و گفت--نه... چیزه.. مگه.. مگه ضایع س؟؟

پرهام و پویان باخنده و تاسف سرشونو تگون دادن!

آرمین-خجالت بکش مانی این چه کارایه آخه

مانی-خب تو هم که خودت برمیداری

حالا به آرمین میخندیدن! منم که مته ماست منگ و ساکت بهشون نگاه میکردم

پویان-واقعا که... پسران دختر نما به شما میگن..

مانی-خب از این پرهام که یکی ندونه فک میکنه واسه موهاش دکلره گذاشته که بهترم!

پرهام-بیشین بینیم باو.. من خدادادی خوشگلم

یکم بحث کردن و بالاخره نگارین اومد. یه مانتو قرمز با شلوار جین سبز با شال زرد پوشیده

بود. منم عادی و معمولی بهش نگاه میکردم. همشون منتظر بودن من یه چیزی بگم اما من چیز

خاصی برای گفتن نداشتم. بالاخره آرمین گفت-اه... هیلدا الان واقعا هیچی یادت نیومد؟

نگارین-ای بمیرین شما ها که منو مجبور کردین مته احمقا لباس بپوشم.. اینم که هیچی

-چی باید یادم بیاد؟

پرهام-اوووف.. تو همیشه از لباسای جلف پوشیدن متنفر بودی

-نه... اتفاقا باحاله.. مته دلچک شده

نگارین به طرفم حمله کرد و گفت-همش تقصیر اون داداش مسخرته

-هوی... چرا همچین میکنی

مانی با کلافگی گفت-بیخیال.. این راه ها جواب نمیده بشینیم همون صحبت کنیم باهات

من روی تخت نشسته بودم و اونا هم گوشه های اتاق ولو بودن. پرهام رفت یه کاناپه ازاون طرف اتاق  
اورد و روش نشست. پویان روی دسته تخت نشسته بود. مانی روی صندلی میز تحریر و آرمینم  
روی میز نگارین هم کنار من روی تخت

مانی-خب.. امروز از کجا شروع کنیم؟..آها از من.. تو همیشه منو خیلی قبول داشتی میگفتی مته  
مانی پسر پیدا نمیشه

آرمین-چرا دروغ یادش میدی؟.. نه هیلدا اتفاقا تو و مانی همیشه سگ و گربه بودین

به مانی چشم غره رفتم. پرهام-تو واسه من میمردی همیشه میگفتی من قربون داداش خوشگلم  
برم

آرمین-بسه پرهام... نه اتفاقا اصلا در ظاهر باهم نمیساختین

پویان-منو تو توی تولد آرتمیس آشنا شدیم

-آرتمیس کیه؟

آرمین-یکی از رفیقا صمیمی سابق که الان باهم ارتباط ندارین

-چرا؟

مانی و آرمین بهم نگاه کردن

پرهام-خب چرا.. واقعیتو بگین

مانی-دلیلی نداشت.. نمیدونیم...

-منم که گوشام دراز

آرمین-چیزی نبود که قبلا میدونسته باشی که تاثیری داشته باشه

نگارین-خب اگه شما دلیل رفتار آرتا رو میدونین بگین

آخرش باکلی اصرار اونا قبول نکردن بگن

نگارین-تو خیلی منو دوست داشتی همیشه با من مشورت میکردی

آرمین-چرت نگو اتفاقا هیلدا تو نگارین رو زیاد آدم حساب نمیکردی ینی در واقع نگار..

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم-حتما همیشه دلکک بوده

بچه ها تعجب کردن و گفتن-نه باو.. یه چیزایی یادشه زیادم وضعش بد نیست!نگارم باهشون

دعوا گرفت!!

-خود تو چی آرمین؟

آرمین به بچه ها نگاه کرد،نگارین گفت-تو با آرمین بهتر از بقیه دوستات بودی کلا آرمین رو با

اینکه زیادم با مانی فرقی نداره توی چل بودن ولی خب بیشتر قبول داشتی.. بذار یه بارم من

راست بگم!

-اونوقت چرا؟؟

پویان-ما خودمون تو همین موندیم کارای تو قابلیت تفسیر نداشتن!

آرمین-من کجام مته مانیم؟

-نه... واقعا خیلی شبیه مانی هستی!! این سیخ سیخیات!

آرمین-به عقله نه به قیافه

-خب.. حالا یه چی بگین بدردم بخوره

اونا اون روزایی که میومدن برام از چیزای مختلفی میگفتن،از نحوه دوست شدن با نگارین،سرو

کله زدام با پرهام،چطوری دقیقا با پویان آشنا شدم،از اون شب مهمونی،از نحوه دوست شدن با

مانی و آرمین یا مامان و بابا یه شبایی که باهام حرف میزدن از بچگیام میگفتن،از شلوغیام،از

درس خوندم،از همه چی...

وضع خوب بود ینی دیگه اون حس بد رو نداشتم. گاهی یه چیزی میومد توی ذهنم و میگفتم و اونا خوشحال میشدن که من چیزی رو یادم اومد. بهر حال خیلی این موضوعات ادامه داشت...

یه برنامه دیگه هم گذاشتن اونم این که منو ببرن جاهای مختلفی که ازش خاطره داشتم رو بهم نشون بدن!! مثلا تفریحایی که با فامیلا میرفتیم، شهر بازی که دوست داشتم، کوه که با دوستانم گاهی میرفتم، اون پیست اسکیه و اونجا جریان مانی و پویان رو دوباره بازسازی کردن برام..

عالی بود همه چی خیلی خوب پیش میرفت اما... مهمترین مسئله واسم این بود.. این که چرا هیچ حس و علاقه ای به پویان ندارم... خیلی چیزا برگشته بود به حالت اول اما من هیچ علاقه ای به پویان حس نمیکردم.. یکم برام سخت بود این موضوع که اون نامزدمه...

یه روز توی خونه با مامان نشستیم بودیم و چندتا از فیلمای مورد علاقمو گذاشته بود ببینم. همه بازیگرایی که خوشم میومد یا بدم میومد رو بهم میگفت. یهو گوشیم زنگ خورد و پیامک اومد.

-مامان شهاب کیه؟..... مامان -پسر خالت..... -باهاش قهر که نبودم؟..... مامان -نه عزیز من قهر چرا!!..... اس شو ج دادم..... چن مین بعد..... - مامان رها کیه؟..... مامان -دوستته..... -ج میدادم بهش؟..... مامان -چه میدونم هیلدا جان منکه ازت نمیپرسیدم به کی جواب میدی..... جواب ندادم! کار از محکم کاری عیب نمیکرد!..... چن مین بعد..... -مامان کامبیز کیه؟؟..... مامان -ای وای خاک به سرم تو عموتو کامبیز خالی سیو میکنی؟؟؟ آخه کیشمیشم دم داره!..... آها!! پس عمومه! ج دادم..... چن مین بعد..... -مامان کوروش کیه؟؟؟..... مامانبا وحشت بهم نگاه کرد و گفت -هیلدا.... باباته.... با بابات هم شوخی داری؟؟؟... چه وضعه فون بوکته؟؟؟ خجالت داره والا..... - نوشته کوروش!..... مامان -آها! احتما دکتر دندانپزشکته..... - ولی به من گفتن رستم دندانپزشکیه..... مامان -هنوز که دکتر نشدی!

این برنامه تمام مدت ادامه داشت! همیشه هر کسی باهام تماس میگرفت اول باید آمارشو از مامان میگرفتم! مامان داشت از دستم روانی میشد!!!

یه روز پرهام رو کشوندم اتاقم و ازش درباره پوسترای اتاقم پرسیدم. پرهام -این کریس رونالدوئه.. فوتبالیسته و توی مادرید بازی میکنه، مهاجم گلزنه و تو بدجوری دیوونش بودی! این یه خوانندس... اسمش انریکه ایگلسیاسه و تو خیلی آهنگاشو گوش میدادی و قیافشم دوس

داشتی! اسپنیشه ولی امریکن میخونه این یه بازیگر ایرانیه اسمش بووووق که توی فیلم بووووق خیلی ازش خوشت میومد. اینم یه فوتبالیست ایرانیه که اسم اینم بووووووق و توی تیم بووووووووق (تر) بازی میکنه و اینم سلنا گومزه که مته احمقا دیوونه فیلم سیندرلا بخاطر بازی این بودی

-اووووف چقد یادگرفتن خودم سخته

پرهام-این تازه اولشه

یه روزم عکسای توی لپتاپم رو ازش پرسیدم

پرهام-خب... بین.. این دنیل رد کلیفه و توی نقش هری پاتر بازی کرد... نمیدونم چطوری بگم که واقعا خل شده این فیلم بودی از بچگی دوشش داشتی همه ده سالی که میساختنش تو هم انگار توی هاگوارتز درس میخوندی-----این یه عکس دسته جمعیه و فامیلامون توی ویلای شمال پدربزرگ عکس گرفتیم همه رو دیدی، این مارتین، شایان، تابان، خودت، م، ن، مستانه، مهیار، مارال-----اینم خودتی یکم زیادی خودشیفته بودی-----اینم خودتی----وباز خودت----و...

-پرهام...

پرهام-هووم؟؟

-میگم... چطور بگم... من با.. با پویان چطور بودم؟؟

پرهام-اوه... خب تو پویان باهم خوب بودین.. پویان خیلی دوست داره... نمیدونم... آخه از چه نظر؟

-من چی؟ منم دوشش داشتم؟

پرهام-معلومه اگه دوشش نداشتی که بهش جواب + نمیدادی! چرا میپرسی؟ الان دوشش نداری؟

-نه باو.. چیزی نیس همینطوری گفتم..

پرهام یه نگاهی بهم انداخت و گفت- امیدوارم.. بعد یه تای ابروشو انداخت بالا

بچه ها امتحاناشون برای آخر ترم دانشگاه شروع شده بود و من علا و بیکار و راحت دنیا بودم..! دوسه روز گذشت. همش به فکر پویان بودم، حافظم ممکن بود بزودی کامل برگرده ولی چرا احساسم برنمیگشت... اون چشمای عسلیش که همیشه توش پراز عشق بود.. اه... همه چیز روی اعصابم بود. دلم میخواست یه نفر رو خفه کنم. آخرش انقد فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم که تصمیم گرفتم به مامان بگم نامزدیمو با پویان میخوام بهم بزnm. وقتی به مامان گفتم هم خیلی تعجب کرد و هم خیلی ناراحت شد از تصمیمم..

-خب من نمیتونم با یکی که دوسش ندارم ازدواج کنم مگه زوره

مامان-میشه بگی پویان چشمه؟ پویان هم پسر خوبیه هم همه چی تموم همه دخترا آرزوشو دارن -مامان چرا همش تکرار میکنی جملتو من نمیخوام باهاش نامزد بمونم اون موقع من یه هیلدای دیگه بودم که قبول کردمش

مامان-هیلدا داری اشتباه میکنی.. هم به ضرر خودته هم آبروی خانوادگی مارو داری لکه دار میکنی

-آبروی خانوادگی چیه این تصمیم منه من یه هفتس دارم بهش فکر میکنم اما هیچ حسی به این ازدواج ندارم، نمیتونم از قصد خودمو بدبخت کنم

مامان-حیف پویان....

اینو گفت و دیگه چیزی نگفت اما من تصمیمم رو گرفته بودم. خب چقدر دیگه باید صبر میکردم.. مگه اصلا احساس ربطی به ذهن داره؟!.. احساس یه چیز قلبیه شایدم اون موقع هم فقط یه چیز زودگذر بوده مثلا شاید بخاطر تیپ و قیافش فک میکردم دوسش دارم اصن از کجا معلوم بزور منو مجبور نکرده بودن...

رفتم توی اتاقم و به پویان زنگ زدم

پویان-سلام پرنسس! تحویل نمیگیری

-سلام... میخواستم باهات حرف بزnm

پویان-طبق معمول سریع میری روی اصل حرفت! جونم بگو..

حرفامو بهش زدم هر چی توی دلم بود... بهش همه حرفامو گفتم و آخرشم گفتم میخوام همه چی رو تموم کنم

پویان هیچی نگفت و آخرش گفت-هیلدا...؟؟ تو حالت خوبه... چی داری میگی...

-پویان همه حرفامو گفتم لطفا منو درک کن

پویان-چی چیو منو درک کن... بخدا هیلدا بدون تو میمیرم... نکن اینکارو با من..

-نمیگیری... من ... نمیدونم دیگه چی بگم پویان... تورو خدا منو درک کن..

پویان یکم صبر کرد و گفت-مطمئنی هیلدا...؟؟... تورو خدا... ببین من بخدا دوست دارم... نمیدونم چی بگم... اصلا انتظار این حرفو ازت نداشتم...

-پویان تمومه...

پویان-اما..

-اما چی..؟ خودت میخوای با یکی ازدواج کنی که دوستت نداره

پویان یه نفس عمیق کشید و گفت-هرچی تو بگی...

و قطع کرد. لحظه آخر صدایش گرفته بود فک کنم بغض داشت... بعد قطع کردنش زانومو تو شکم جمع کردم دستمو دورش حلقه کردم. فکرم حول موضوعاتی میگشت که همه از من گفته بودم. نمیدونستم اطرافیانم چطور آدم مزخرفی مته منو تحمل میکردنو تازه انقدم دوسم داشتن... اعصابم از خودم خورد شد. اگه بچه ها همه چیو راست گفته باشن در نتیجه من آدم خودخواهی بودم همیشه... اصلا واسم خوشایند نبود... اه اه ... عجب آدمی بودم...!!!... با خودم فک میکردم حالا هم بدترین کار رو با پویان کردم. پسری که اونقدر منو دوست داشت. با اینکه کاری از دستم برنمیومد اما مانی هم بخاطر من ضربه خورده بود... باعث خیلی چیزا من بودم... نکنه باعث اینکه اون دختره که اسمش... چی بود... آمیتیس بود چی بود... عجب اسمیم داره!... بهر حال... نکنه بهم خوردن رفاقتمون تقصیر من بوده باشه... لعنت به من... پویان... وای... چی کار کردم با پویان.. اما



پشیمون نیستم... بهر حال ایندفعه واقعا کاری نمیشد کرد.. وقتی دوش نداشتن چطور باهاس زندگی می‌کردم.. بنظرم منطقی اومد...

اما پویان... اون جلوی همه مخالفتها و جبهه گیریای همه ایستاد.. پرهام.. بابا و مامانامون... روزان... اما عجیب تراز همه اینا مخالفت های شدید مارتین با تصمیم من بود.. زنگ زد و کلی با عصبانیت بهم سفارش کرد دست از خودخواهی و لجبازی بردارم.. هه... مارتین و پویان رفیق بودن! همه این مدت نه من از این موضوع خبر داشتم نه پویان میدونست من دختر عموی دوستشم! البته تا وقتی که اومد خواستگاری... اما مارتین و پویان بعد از خواستگار به من نگفتن درباره دوستیشون.. و این چیزایی بود که اونا میگفتن و در اون موقع واسه من فقط حرفایی بود که گفته میشد نه چیزی که باعث تعجبم بشه و نه سفارشای کسی توی کتم میرفت... مرغ من یه پا داشت... اما بدجور شرمنده پویان شدم.. پویانی که بخاطر من از خواسته خودش و گذشت و نداشت کسی بمن درباره این موضوع یه کلمه چیزی بگه...

شرمندش شدم....

طبق برنامه ای که گذاشته بودن قرار بود همه جمع بشن بیان منو ببرن دربند. اول از دربند ترسیدم فک کردم زندانه.. اونام به من خندیدن! آخه آدم به بچه مریض میخنده؟؟؟

چندروزی ینی حدود دوهفته از بهم زدنم با پویان میگذشت... اما پرهام و مارتین بهیچوجه از ارتباطشون با پویان کم نکرده بودن. همچنان باهم ارتباط داشتن... منم چیزی نمیگفتم.. طوری که نشون بدم اصن برام مهم نیس. توی اتاق مشغول پوشیدن لباس بودم. امیدوار بودم که این دربند مسخره یه تاثیری تو این حافظه صاب مرده داشته باشه. اوف.. فقط تنها چیزایی که یادم اومده بود یه چیزای چرتی از بچگی بود! ینی دقیقا یادم میومد که دربی تهران وقتی ۱۶ سالم بود چن چن شد اما چیزای مهم یادم نمیومد... همه چی واسه من خر توخره.. گفتم تا بچه ها بیان یه نگایی به جزوه های دانشگاه بندازم.. جالب اینجا بود که میفهمیدمشون و منطقی بودن بنظرم اما دلیل این فهمیدن رو نمیدونستم!!!

صدام کردن. توی آینه خودمو دیدم. مانتو سرمه ای و شلوار جین تیره با شال سرمه ای طرح دار سرم بود. رفتم پایین.

-سلام

مارتین - به به! هیلدا خانوم! پارسال دوست امسال آشنا! چطوری؟

-هی.. بدک نیستم... مستانه تو چطوری؟

مستانه - چه عجب یه باریادت اومد..! بهت امیدوار شدم!

بهش دهن کجی کردم و گفتم - بریم! نریم؟؟؟

مامان - چه عجله ای داری وایسا بقیه بیان

-دقیقا کیا قراره بیان؟؟

پرهام - دقیق دقیق تابان و سیامک و آریا..

-مامان چرا شما نمایین؟؟

مامان - بچه جون شما جوونا دارین میرین من کجا پیام

مارتین - نفرمایین زمو شما که صد هزار ماشالا از ما جوون ترین!!

مامان - مزه نریز بچه

پرهام - این کله کدو ها نمایان؟

همین موقع زنگ درو زدن. مامان درو باز کرد و ماهم رفتیم بطرف بیرون. از در حیاط که بیرون رفتیم یه چیزی توجهم رو جلب کرد! پویان و آریا باهم داشتن میخندیدن و حرف میزدن. یه لحظه چشم پویان به من افتاد و به یه چیزی گفت. اونم برگشت و نگام کرد و اومد طرفمون. پرهام رفت و با پویان دستشونو به هم کوبیدن. مارتینو پرهام دیگه درمورد این موضوع هیچی بهم نمیگفتن. همینجور زل زده بودم و بهشون نگاه میکردم که آریا گفت - غرق نشی!! چطوری دختره؟

-خوبم پسره، بریم یا مهمان ویژه دیگه ای هم داریم؟؟

منظورم کاملا مشخص بود!

آریا قیافش رفت توهم و بلند گفت - بچه ها سوار شین راه بیفتیم

منو مستانه توی ماشین پرهام سوار شدیم.

-پویانه؟؟

واقعا این چه سوالی بود من پرسیدم!!!؟

پرهام-پ ن پ کریستین آنجله در قالب پویان ظاهر شده، تو مشکلی با اون داری؟

-نه چه مشکلی.. تو و رفیقاتین به من چه

چه زود شد رفیقاش!

مستانه-خنگول این که خیلی خوشگله چرا باهاش بهم زدی؟؟؟

-ارزونی خودت

پرهام چپ چپ به مستانه نگاه کرد!گفت-خجالتم خوب چیزیه مستانه، حداقل حرمت این

پسرعموی بزرگتر تو نگهدار..نچ نچ ...

مستانه-||||... مگه من چی گفتم پرهام؟!فق گفتم خوشگله مگه نیس؟؟

پرهام-آره...چشاتو کردی اندازه چشای وزغ.. نه ببخشید اصلاح میکنم..قورباغه...داری پسر

مردمو با چشات قورت میدی میگی هیچی نگو؟

مستانه مظلوم کرد خودشو بعد گفت-خو خشگل ندیدم...

پرهام اخم کرد و باز رفت توی حس خودش..اونوقتایی که بلند باخودش حرف میزنه!!!

پرهام-نه...امکان نداره منظورش واقعی باشه..نچ.. دختره بیچاره..حتما مشکل چشم پیدا

کرده..این رفیق چشم پزشکی داشتم.. شمارش چند بود..

همینجوری باخودش حرف میزد البته نه خیلی بلند! زیر لبی حرف میزد اما ما میشنیدیم!منو

مستانه بهم نگاه کردیم و مستانه پرسید-جدیدا مشروب میخوره؟

-نه... نمیدونم چرا اینجوری شده..انگاری کم داره

مستانه سرشو تکون داد و بعد من برگشتم و درست نشستیم سرجامون!!

پرهام-راستی هیلدا شماره چشم مستانه چنده؟

-پرهام؟؟؟ تو راستی راستی مته اینکه توهم خودزبیا بینی داری نه؟ وضعتم ظاهرا خرابه

پرهام-ینی چی؟

-اتفاقا بنظر منم پویان خیلی از تو سر تره..ولی دلیل نمیشه بخاطر قیافش دوسش داشته باشم

پرهام-آها..پس میشه لطف کنی و اون دلیل منطقی رو بگی؟ همون دلیلی که باعث شد انقد راحت

بهش بگی همه چی تموم؟

-توچرا ناراحتی؟

پرهام صداشو برد بالا-ناراحتم چون میبینم عقل توی اون کلت نیس چون میبینم انقد مغروری که هیچی و هیچکی جز خودت برات ارزش نداره چون میبینم راحت میتونی به همه چی پشت پا بزنی

مستانه التماس کرد-پرهام....هیلدا....توروخدا بس کنین بخدا هیچی ارزششو نداره شما باهم

بحث کنین

-نه مستانه وایسا،بین پرهام تو حق نداری هرچی دلت میخواد بمن بگی،اینطور که تو میگی

نیس

پرهام-اتفاقا دقیقا همینطوره. تو اگه مغرور نبودی انسانیت اونو میدیدی، تو اونو بازی دادی..و بعد

راحت گفتی برو پی کارت، پویان انقد آدم بود که بخاطر خودت از تو گذشت، بخاطر تو جلوی همه

ایستاد، و بخاطر تو حتی نداشت یه نفر درمورد این موضوع بگه بالا چشت ابروئه

مستانه-مگه نیس؟؟؟

هر دو برگشتیم و چپکی نگاش کردیم. امثال این اگه پارازیت نندازن شب خوابشون نمیبره..

-ولش کن پیام بازگانی بود! کجا بودیم؟...آها... (یهو لحنم عوض شد).. پرهام هرچی خواستی بهم

گفتی، من نمیخوام باهش باشم.. آقا نمیخوامش.. تو مارتین دو هفته س دارین این مخ منو بخاطر

یه بچه سوسول قرطی میخورین

پرهام-هه..دیگه شد بچه سوسول قرطی... تو مثلا توی خودت چی دیدی که فک کردی میتونی با آبروی خونوادت و احساسات یه نفر دیگه بازی کنی؟ حالا چون دیدی یه سری دور تو گرفتن و ۴ تا خاطر خواه داری فک کردی خبریه؟ نخیر.. خبری نیس..

-تومیخوای چون پویان مثلا از نظر بقیه همه چی تمومه من حق انتخاب نداشته باشم..

پرهام-حق انتخاب؟ مته اینکه پویان انتخاب خود ناقص العقلت بود

-اون موقع ناقص بود حالا عقلم کامل شد نمیخوامش

پرهام-هه..اتفاقا الانه که ناقص شده و روز به روز داره تحلیل میره

-تو اگه غیرت داشتی که...

پرهام نداشت حرفمو تموم کنم و محکم با پشت دس زد توی دهنم. جاخوردم..

مستانه-ای وای پرهام..چیکار میکنی

ناباورانه نگاش کردم.

پرهام-فق یه بار دیگه این حرفو بزنی کاری میکنم که دیگه نتونی حرف بزنی، فهمیدی؟

هیچی نگفتم. اون حق نداشت این کارو بکنه... دستمو گرفتم جلوی دهنم. تا دربند کسی چیزی

نگفت. فق یه لحظه ماشین مارتین از کنارمون گذاشت که نگام یه لحظه به چشمای عسلیش

افتاد...

فقط نگام کرد...

وقتی رسیدیم دربند مستقیم هر سه تا ماشین رفتن یه جایی که خیلی معرکه و فوق العاده

بود. انگاری برام آشنا اومد اما چیزی نگفتم.. وقتی پیاده شدیم منو مستانه دست همو گرفتیم اما

اصلا به پرهام توجهی نکردم.. ازش دلگیر بودم. باهم رفتیم سمت بقیه. صدای آریا اومد به گوشم که

گفت- پویان قبلا اینجا اومده بودی؟ ببین چه جای باحالیه.. اینجا رو من پیدا کردم، هر وقت میایم

دربند مستقیم میایم اینجا

پویان- نه داداش... تا حالا نیومده بودم خیلی قشنگه

اوووف...مثلا میخوان چيو ثابت کنن که با پویان گرم میگیرن؟

پویان موهاش رو هوایی زده بود و یه پیراهن تنگ که دو تا دکمهش باز بود با شلوار جین و یه زنجیر طلایی هم گردنش بود. خب خوشتیپ که شده بود...

مستانه-خوب تیکه ایه

-چی؟

مستانه-چی نه، کی! پویانو میگم

-ول کن تو ور خدا مستانه

مستانه-حقا که دیوونه ای، حقت بود پرهام کتکت بزنه

جلوی دهنشو گرفتم و گفتم-میکشمت اسم این موضوع رو پیش کسی بیاری

رسیدیم به بچه ها.. مجبوری به پویان سلام کردم. اونم فقط جواب داد. چون تابان و سیامک رو هم

خوب ندیده بودم با اونا هم سلام و احوال پرسی کردم

تابان-میدونی... این فراموشی تو برای همه یه رحمتی داشت..اینکه این اخلاقای گندتم همراهش

فراموش کردی

-چه اخلاقی؟

مستانه- تو هیچوقت سلام و احوالپرسی نمیکردی! فقط اگه طرف غریبه بود..

-راستی آریا الان همینجا بود کجا رفت؟

تابان-اوناهاش...داره میاد

دست مستانه رو کشیدم و رفتیم بطرف آریا. احساس کردم اون لحظه حتما باید براش لایی بگیرم

بیفته. همینکارو کردم. آریا خورد زمین.. همه بهش خندیدیم!

یهو یه جمله از دهنم در رفت-اینم از انتقام!.....احساس میکردم که جلمم بی ربط نبود..آریا پا

نشد و با تعجب بهم نگاه میکرد

مستانه-چی شد آریا؟ پس افتادی

آریا-تو الان چی گفتی هیلدا؟

ترسیدم که نکنه حرف بدی زده باشم! اما.. کم کم داشت دوزاریم جا میفتاد!

مارتین-پرهام پرهام...بدو بیا

تابان-هی.. درسته! هیلدا خیلی برات خوشحالم!

اینا الان داشتن چی میگفتن؟؟؟ مستانه هم منگ بود. پویان یواش از مارتین پرسید قضیه

چی؟ مارتینم گفت-حافظش... فک کنم داره برمیگرده!

پرهام اومد و گفت-چه خبره؟

آریا پاشد و گفت-تو درباره اون روز توی دربند به هیلدا چیزی گفتی؟

پرهام-کدوم روز؟

آریا-همون روز که من دقیقا همینجا برای هیلدا لایی گرفتم و اون خورد زمین و کلی دختر پسر

جوون اینجا بودن همه بهش خندیدن... هیلدا به من گفت یه روزی ازت انتقام میگیرم!

وای... احساس درد شدیدی توی سرم کردم.. دستمو گذاشتم روی سرمو چشمامو بستم.. بچه ها

نگران شدن و داشتن میومدن که با دست ازشون خواستم دورم جمع نشن. انگار اطرافم صدای

سوت ممتد میومد.. صدای خندیدن کلی آدمو میشنیدم.. قیافه خبیث آریا.. وای.. چقد

عصبانسم.. انگار توی گذشته داشتم غرق میشدم.. مارتین.. شایان رو انداختیم توی آب... سوسکا...

چشمامو باز کردم. دستم هنوز روی سرم بود.. بچه ها اطرافم جمع شد بودن..

-من یه چیزایی یادم اومد..

بعدش دست و پا شکسته هرچی که از اون روز یادم بود رو بهشون گفتم.

مارتین-بزن به افتخارش!!

آریا-الان حالت خوبه؟

-نمیدونم..فک میکنم...فقط سرم یخورده درد میکنه..

با کمک بچه ها رفتم بالاتر کنار ماشینا و پریدم و روی کاپوت ماشین مارتین نشستم.چند لحظه فک کردم.بازم حس رفتن به گذشته توی سرم بود..چیزای مختلفی میومد توی ذهنم که تا اون موقع ندیده بودم.چشمامو بسته بودم و فک میکردم تا بهم ربطشون بدم.بچه ها نگرانم بودن.بالاخره به حرف اومدم

-بچه ها میدونین!...احساس میکنم گذشته دیگه برام گنگ نیس...

رو به مارتین گفتم-قبلا درباره عمه کمند و سهند چیزی گفته بودین؟

مارتین-از پرهام بپرس خب...فک کنم آره

-قیافشون؟

مارتین به پرهام نگاه کرد.اونم سرشو به علامت منفی تگون داد.

-اما من قیافشون توی ذهنمه...هر دو شبیه همن و چشماشون سبزه

سیامک-خدارو شکر..دیگه؟

-خب...مانی..توی کافیشاپ..سوئیچ بنزش..

به جز پویان و پرهام بقیه مئه منگلا نگام میکردن.اون دو تا چون وقتی مانی از اون روز گفته بود بودن میدونستن.

پرهام-چیز مهمی نیس..

مارتین-چرا... بنظر که مهم میاد!...!!!!بروها شو بالا پایین میکرد

یکم درباره این موضوع حرف زدن و منم داشتم فکر میکردم.به همه گذشته...تقریبا ۵ دقیقه همه ساکت شده بودن.حالا که به گذشته فکر میکردم نقطه مبهمی توش نبود...

-بچه ها من دیگه فک نمیکنم چیز نامشخصی توی ذهنم باشه!فک کنم حافظم کامل برگشته!

آریا-عالیه!پس یه شام افتادیم!!!



همه تبریک گفتن و خیلی خوشحال شدنو تبریک گفتن!

به پویان نگاه کردم..یکم توی فکر بود اما وقتی متوجه نگاه من شد گفت-برات خوشحالم  
هیلدا..امید وارم دیگه اتفاق بدی مته این برات نیفته..

همه به دهن من نگاه میکردن ببینن چی میگم..چیزی نداشتم بگم جز-مرسی..

من همه چیز راجع به پویان هم به ذهنم برگشته بود..یادم اومد که دوش داشتم.. میدیدم که  
اونوقتا برام مهم بود...و اینکه اون چقد دوسم داشت.اما در اون لحظه حس اینکه منم دوش دارم  
توی دلم نبود...

مارتین-بعد از دست دادن حافظت گیتار زدی؟

-نه

مارتین-پس الان باید بتونی

-لابد...!

مارتین-من گیتارم همراه

-خب؟

مارتین-خب به جمالت!

رفت و از توی ماشینش گیتارشو آورد و داد به من

مارتین-بگیر یه آهنگ بزن..خانوما که هیچی..آقایون!کی داوطلب برای خوندنه؟

پرهام-من!

مارتین-برو باو.. تو با اون صدای نکره الاصواتی ت!یکی دیگه!

آریا-منم که امضا نمیدم!اما...

به پویان نگاه کرد.همه همین کارو کردن!

پویان-من؟؟؟

مارتین-بله جنابعالی! یادمون نرفته هفته پیش.. و هفته های پیش ترش!

-چی میگین؟

پویان - نه!..من نمیخونم

مارتین- ناز نکن! هرکی ندونه منو پرهام و آریا که گیتار زدن و خوندنتو دیدیم!

منم دیده بودم...

پرهام-حق با مارتینه..کار خودته پویان!

آریا-زود باش پسر..

گیتار رو گرفتم توی دستم و منتظر موندم. پویان اومد نزدیکم و آرام شروع کردم به زدن یه آهنگی.. نا خود آگاه دستم به این آهنگ رفت... پویان هم هماهنگ با آهنگ شروع به خوندن کرد

یه دیواره یه دیواره یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

همه دیوارو پوشیدن سیه ابرون

نمیاد دیگه خورشید از توشون بیرون

یه پرندس یه پرندس یه پرندس

یه پرندس که از پرواز خود خسته س

پر بالش رو چیدن دست دیروزا

نمیاد دیگه به یادش حتی فردا

یه روزی خونه ای بود که تابستونا

روی پشت بومش ولو میشد خورشید

درخت انجیری که تو باغ بود  
 همه کودکیهای مرا میدید  
 یه آوازه یه آوازه یه آوازه  
 یه آوازه که تو سینم سده انبار  
 یه اشکیه که میچکه روی گیتار  
 از اینها عاقبت کی گیرد اینکار  
 یه مردابه یه مردابه یه مردابه  
 یه مردابه توی تن از فراموشی  
 یه چراغی که میره رو به خاموشی  
 نگرده شعله ور بیهوده میکوشی...

صدای کف و سوت یهو بلند شد! اوووووااه..چه خبره..کلی آدم جمع شده بودن و داشتن تشویقمون  
 میکردن.من اصلا تا آهنگ تموم بشه حواسم نبود..!

یهو صدای جمعیت بلند شد "دوباره دوباره"!!!

ولی ما گفتیم شرمنده نمیشه و از دستشون در رفتیم.رفتیم چلو کبابی و واسه نهار یه دست  
 کباب زدیم تو رگ.تو این مدت بعضی وقتا متوجه میشدم که گاهی پویان داشت بهم نگاه میکرد  
 اما وقتی متوجه میشدم نگاشو میگرفت..

سر نهار بین مارتین و آریا بحث بالا گرفت که کدومشون جذابتر و دختر کش ترن!هی بهم  
 میپربدن

سیامک-شما دوتا اگه قیافه داشتین تا حالا بهتون زن داده بودن!من چون زن دارم پس بهتر از  
 شما!

مستانه- این دختر عمومی ما ترشیده بود زن تو شد چرا به خودت میگیری سیامک!

تابان- خفه

مارتین- اولاً من اگه میخواستم تا حالا به حرمسرای ناصر الدین شاه راه انداخته بودم! بعدشم اگه به این موضوعه پس پویان از همه کج و کوله تره که باهاش بهم زدنی؟!؟

بعدشم اونو پویان ریز میخندیدن. پویان- مسخره ها.. رو آب بخندین

از دست این مارتین با اون خوشمزگی هاش..

-میخوای چیو ثابت کنی مارتین خان؟

مارتین- هیچی به جون هیلدا!

پرهام- بسه دیگه این موضوعو تموم کنین.. در ضمن تا من هستم تو دیده نمیشی

آریا- بیخود... تو با اون قیافه دخترونت

پرهام لیوان دوغو رفت خالی کنه روی آریا که اون جاخالی داد ریخت رو مارتین! خخخ

مارتینم به گوجه له شده برداشت و خواست بماله به صورت پرهام که اونم کنار کشید خودشو و توی صورت پویان له شد! پویان تموم بشقاب برنجشو ریخت روی سر اون سه تا!! یهو مستانه هم که تحت تاثیر جو قرار گرفت پارچ آبو به سمت اونا خالی کرد هر ۴ تاشون خیس خالی شدن! همه با تعجب به مستانه نگاه کردن!

-مستانه خنگی؟؟؟ اینا پسرا دارن با خودشون شوخی میکنن تو خجالت نمیکشی میپری  
وسط؟ آخه این مارتین و مهیار نباید تورو ادبت کنن؟؟

مستانه- ایا؟؟؟ جدا؟ من فک کردم عمومیه!

پرهام- مارتین این خواهرت آخر با این بی عقلیاش آخر کارش به تیمارستان میکشه!

پویان- پرهام این دختره دوست هیلدا چی بود اسمش؟ نگارین.. این با دختر عموت نسبتی داره؟

منو پرهام زدیم زیر خنده! اراس میگفتا! چطور به فکر خودم نرسید!

مستانه-هیلدا مگه این همونی نیس که میگفتی یه بار وسط کلاس...

-آره دیه...همونه اولی حالا نمیخواه تا آخر بگی! جدا باهم بدجوری تناسب دارین!

مارتین-تعریف کن ببینم

-خب...باشه... یه روز سر کلاس یکی از استادای خیلی حساس و مخصوصا مذهبی نشسته بودیم. نگارین میره جلو و یه مسئله ای رو حل میکنه که سر تا پا پر از اشتباهه.. در واقع چون برای تقلب دفتریه درس دیگه منو اشتباهی برده بود جواب یه مسئله ای رو نوشته بود که کوچیکترین ربطی به اون سوال نداشت. استاد سرزنشش میکنه و بعد اون محکم میزنه پشت استادمون میگه بیخیال عمو بیا شاد باشیم دنیا محل گذره! استاده هم از کلاش انداختش بیرون و تا آخر اون ترم راهش نداد!!!

بچه ها زدن زیر خنده. آریا گفت-منه اینکه وضع این رفیقت خرابه!

پول غذای همه رو مارتین حساب کرد و بعد رو به پرهام گفت-جنابعالی پرادو سوار میشی اونوقت از جیب من غذا میخوری!؟

پرهام-قربون تو برم که تا حالا رنگ آزرا رو ندیدی. بعد به ماشین مارتین اشاره کرد

-انقد ماشین به رخ نکشین اصن برین بستنی بخورین مهمون من! به این میگن سخاوت!

هنوز حرفم تموم شده نشده پریدن ریختن توی بستنی فروشی که اون نزدیک بود، بعدش که اومدن بیرون منم رفتم و یه بستنی برداشتم و خواستم پول بستنی هارو حساب کنم دیدم شده ۸۰۰،۷۳ تومن! تو این تحریم و گرونی! اینی ۸۰۰،۷۳ تومن بستنی خوردن! فک کنین! ۸۰،۷۳ تومن!!! فقط بستنی! اینی همچین حمله کردن تو بستنی فروشی که انگار قوم تاتارن! مثلا اینا قشر مرفه جامعه ن! خدا به این جامعه رحم کنه با این قشر مرفه ش!

با تعجب و خنده از مرده پرسیدم مگه اینا چی خوردن! ...مرده هم یخچال بستنیش رو نشونم داد و من دقیقا در اون لحظه به این نتیجه رسیدم که عجب انسان شریفیه که اینهمه تخفیف داد! تقریبا دوتا یخچالش از نصفم کمتر شده بود!

پول بستنیارو دادم و رفتم بیرون.

-به جون خودم اگه بهتون نفری یه پرس غذای مخصوص رستوران چینی با مخلفات کامل به همراه دسر میدادم کمتر در میومدا!

آریا در حالیکه بزور دهنشو میجنبوند گفت-حالا دیگه غلط کن!

به تک تکشون نگاه کردم... مئه گاو البته بلا نسبت گاو داشتن میلوبوندن. به جز پویان که با دهن باز داشت نگاهشون میکرد و بستنیش داشت آب میشدا!

مارتین-!... پویان تو چرا انقد خنگی؟؟...آخه این چه وضع بستنی خوردن از جیب هیلدا س؟؟ فقط همین؟

پویان خودشو جموجور کرد و گفت-بخدا خالی کردن جیب هیلدا ارزش خودکشی رو نداره

- مارتین خان من با پول تو جیبی خودم تو رو میخرم و آزاد میکنم تو نمیخواه با بستنی خوردن جیبمو خالی کنی

پرهام در حالیکه بزور تمام بستنیشو توی دهنش جا میداد اشاره کرد یه لحظه صبر کنین!بعد رفت یه بسته دستمال کاغذی از یه مغازه خرید و با زحمت لب و دهنشو صورتشو یه جوری پاک کرد و گفت-بچه ها!انقد حرف پول داری نزنین!یکم هم به فکر اونایی باشین که ندارن بعدم یه بستنی دیگه باز کرد!!!

سیامک-خجالت بکش پرهام!تو که خودت سه برابر این مارتین اطرافت پر بستنیه نمیخواه به ما درس اخلاق بدی!

آریا-والا به خدا!

بخاطر این اینو گفت که چون حجم بستنیای مارتین به طور قابل توجهی زیاد بود!

بخدا یه وضع افتضاحی بود،هر کی میومد از اونجا رد میشد یه جوری به ما نگاه میکرد که هر دفه دو کیلو از خجالت آب میکردم.هرچی میخوردن تموم نمیشدا!ای خدا...آخه اینم فک و فامیله به ما دادی!؟

من و پویان رفتیم روی تنها نیمکتی که اون نزدیک بود نشستیم و به وضع خراب فامیلام نگاه میکردیم! پویان دقیقا بزور خودشو کنترل میکرد که نخنده!

با خودم گفتم الان حتما فک میکنه همه فک و فامیلم اینطورین! گفتم - فک نکنی همه فامیلام اینجوری سرتق و ندید بدیدنا! نه! اتفاقا شایان.. خیلی پسر خوبیه! (دوروغ که حناق نبود! بود؟)

پویان - نه باو.. چرا باید اینطوری فک کنم؟.. اتفاقا شایان رو هم میشناسم!

(اه.... طاهرا که بود) دیگه حرفی نزدم که بیشتر ضایع نشم.

بعد چند مین پویان گفت - میگم.. میخوام یه چیزی بگم.. امیدوارم زنده م بذاری.. آخه دیدم بد ضایع میکنی

کنجکاو شدم.... - باشه(!)

پویان - من از اول میدونستم تو دختر عمومی مارتینی..

- چیبیبیی؟؟؟؟ نه... پس... پس چطور هیچی نگفتی اصلا؟؟؟؟ ها؟؟؟؟... اصن چطور فهمیدی، مارتین که میگفت تو نمیدونستی

پویان - اگه من نمیدونستم پس اون خودش از کجا میدونست؟... من احمق نیستم میتونم تشخیص بدم بین مارتین کیان و هیلدا کیان یه رابطه ای هست، فقط یه سوال کوچیک ازش پرسیدم و مطمئن شدم

- پس چرا نگفتی؟... تو منو بازی دادی..

پویان - هه... بازی دادم... اتفاقا اونی که بازی خورد من بودم... امیدوارم از این به بعد خوب چشاتو باز کنی تا کسیو بازی ندی

یاد اون حرفش افتادم... "من بدون تو میمیرم"... توی ذهن خودم مثلا دهنم و کج کردم و اداشو در اوردم.. آدم دوروی شیاد

- تو حق نداری بهم تیکه بندازی

پویان - این همه تو تیکه میندازی بذار یکم هم بهت بندازن

اااا... چقد فرق کرده بود... این همون پویانی بود که میگفت عاشقتم و بدون تو میمیرم؟؟ آیا بود؟؟؟... همه پسرا همینجورین... نامرد و فراموشکار و دوروغ گو...

هر دو زل زده بودیم به بچه ها و من دیگه نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. اونا همچنان مشغول بودن. خب خوردن ۸۰۰،۷۳ تومن بستنی مطمئنا انقد طول میکشه!

گوشی پویان زنگ خورد. پویان - الو... سلام مانی... قربونت.. چطوری تو؟... در بندم.... بایه سری بچه ها... خب... چیزه .. بااا.. خیلی خب... با مارتین و پرهام و اینا... (خب چرا نمیگفت هیلدا؟).... آره... آره... تو کجایی؟؟... آها... باشه.. خب پس خوش بگذره... مرسی... حتما... میبینم ذهنم درگیر شد. تا وقتی بریم به این موضوع فک کردم. آخرش وقتی بچه ها بستنیشون تموم شد و داشتن کاغذای بستنیشون رو می لیسیدن تا به اندازه کافی آبروی منو ببرن رفتیم سوئیچ رو گرفتیم و توی ماشین نشستیم تا بیان...

اولش پرهام مارو مستقیم برد خونه و پرید توی حموم. مستانه هم رفت حموم و من بهش لباس دادم. بعدم سه تایی زودتر از مامان و بابا رفتیم خونه عمه کتابون!

عمه هم خیلی تعجب کرد! قبلنا خیلی دیر وقتی جایی دعوت بودیم میرفتیم اما اون روز همه بچه ها زودتر رفته بودیم! مته اینکه در بند زیاد بهمون خوش گذشته بود!

هنوز ساعت ۶ نشده بود که همون جمعیت منهای پویان و به اضافه بقیه فک و فامیل مته شایان و ماهان و مهیار و.... جمع شده بودن.

اون شب خیلی حال داد خصوصا با وجود شایان که کلا هر جا منو شایان باشیم هی چرت و پرت میگی و میخندیم!

اونشب وقتی همه فهمیدن حافظم برگشته خیلی خوشحال شدن.. مامان هم واسه چند روز بعدش همه رو به یه مهمونی به مناسبت برگشت حافظه من دعوت کرد. اما این ظاهر قضیه بود در واقع تولدم بود و بهر حال باید مهمونی میگرفتیم..!



البته این حرف جشن و مهمونی رو آریا اینا انداختن توی دهن مامان! تقریباً دو هفته یا ۱۷ ۱۸ روز بعد میشد البته بخاطر اینکه همه آزاد باشن و امتحانی چیزی نباشه واسه اون موقع گذاشت. میخواستیم همه خستگیهاشون در رفته باشه... بهر حال..

برای نگارم زنگ زدمو قبل هر حرفی چندتا خاطره از قبل رو براش گفتم که ینی حافظم برگشته! آرمینم بهم زنگ زدو با اون و مانی حرف زد.

خبر چون پیچیده بود همه هی زنگ میزدن و تبریک میگفتن! از دوستا و فاملای مادری و حتی عمه کمندا با اون و سهند صحبت کردم و تازه به این نتیجه رسیدم که چقد دلم براشون تنگ شده بود!

کنار شایان و مستانه روی مبل نشسته بودم و بعد اینکه یکی از تلفنا رو قطع کردم گفتم- آرمین قدیما یه حرف خوبی میزد! بخدا خوشگلیه و هزار تا دردسرا!

شایان و مستانه یه پیشین بینیم باو یی گفتن!

فردای اون روز هم روزان زنگ زد. میدونستم ازم دلگیره اما خیلی صمیمی و دوستانه باهاش حرف زد و اونم بخاطر لحن صمیمی من لحنشو عوض کرد.

بعدشم... این پرهام هم اون مدت شورشو در آورده بود... ینی هر وقت بیکار بودن اینو پویان باهم بودن.. البته اینا هم که همیشه خدا بیکار! یه وقتایی هم بقیه ارازل و اوباش با اینا جفت میشدن و میرفتن عشق و حال! حالا نمیدونم این عشق و حال مذکور مونث هم توش بود یا نه! خدا میدونه! البته ایشالا نبود پرهام و پویان بچه های خوبین(!)

منم البته کم لطفی نمیکردم! همیشه با تابان خونه همدیگه یا پارک یا کلاس یا باشگاه و اینجور جاها پلاس بودیم! تابان که لیسانسشو گرفته بود اما مستانه درس هم داشت اما گاهی میومد.

من نگارین و مستانه رو هم قشنگ باهم آشنا کردم تا در و تخته باهم جور بشن! بخاطر همین گاهی با اینا باهم بیرون بودیم!

چیکار میشه کرد... آدم باید از لحظات زندگیش بهترین استفاده ها رو ببره! اخخ

بعد از برگشتن حافظم به قدری احساس آرامش میکردم که نزدیک بود خفه بشم. یه هفته به جشن تولدم یا مثلا مهمونی برگشت حافظم مونده بود. توی خونه علاف و بیکار نشسته بودم و شبکه های تلویزیون رو بالا پایین میکردم. یهو پرهام از بیرون اومد و نشست پیشم روی مبل.

-واقعا خسته نباشی که انقد میری گردش و خوش گذرونی

پرهام- از وقتی حافظت برگشت دوباره آرامش از این خونه رفت

-ولم کن باو.. این شبکه ها چقد برنامه هاشون چرته؟

پرهام- چه میدونم چه انتظاری داری...

-نگاه کن.. میزمن ماهواره این شبکه بووق داره ۲۴ ساعت فیلمای بی سروته میده که یه کلام حرف حساب توش پیدا نمیشه. این بازن اونه اون با شوهر اینه... میزمن اون یکی شبکه که میبینی... دارن علیه کشور خودشون چرت و پرت میگن.. میزمن پرس تی وی از ۲۴ ساعت داره ۹۰ ساعت اخبار میگه حالمو بهم میزنه.. میام تلویزیون داخلی... یه فیلم میده که آخرش شبیه فیلم هندی تموم میشه یه فیلم میده که سروتهش آدم هیچی حالیش نمیشه میزمن فوتبال فقط دارن فحشای مثبت ۱۸ رد و بدل میکنن میزمن اخبار تنها چیزی که نمیگن مشکلاته فقط دارن امید الکی میدن که همه چی آرومه ما باید خوشحال باشیم.. میزمن ...

یهو چشمم افتاد به پرهام که داشت ۷ پادشاهو خواب میدید.. منو بگو که دارم پیش کی حرفامو میزمن... اوف.. اینم از شهروندا که تموم زندگیشون داره به بطالت میگذره.. اینو بلند گفتم و به پرهام اشاره کردم.

دوباره داشتم شبکه ها رو بالا پایین میکردم که ببینم دیگه چه انتقاداتی از تلویزیون و ماهواره دارم که گوشیم زنگ خورد. مانی بود

-الومانی؟

مانی-سلام... خوبی؟

-چی شده؟

مانی-خدا رحم کنه باز تو حافظت برگشت شدی همون هیلدای سابق

-خب حرفتو بزن.

مانی -باشه...ببین هیلدا..میخوام یه موضوعی رو بهت بگم..ببین این موضوع خیلی مهمه در واقعا پای آبروی دوستت وسطه

-دوستم؟چی داری میگی؟

مانی -آرتمیس

-اون دوست من نیست..کسی که شخصیت خودشو با این رفتاراش برده زیر سوال..

حرفمو قطع کرد و گفت -البته..کاملا حق باتوئه..اما دلیلش مشکلی نیس که بات. داره..دلیلش چیزیه که..

-چی؟

مانی -ببین منو آرمن خیلی وقت بود میخواستیم این موضوع رو بهت بگیم و تو نگار باید در جریان باشین اما موضوع فراموشی تو باعث شد نگیمش..البته پویان هیچ رقمه راضی نمیشد که بگیم ولی خب حق توئه که بدونی اینو..

-مانی درست حرف بزن بفهمم چی میگی..

مانی -باشه..البته اینو به نگارین هم میتونستیم بگیم اما خب .. میدونی که؟نگارین..چیزه هم یخورده گیرابیش پایینه هم اینکه..

-نمیخواد بگی میدونم..

مانی -خوبه..حالا فقط گوش کن...تا حرفام تموم نشده چیزی نگو..

تمام مدتی که مانی حرف میزد هرلحظه بیشتر احساس یخ کردن میکردم..چه اتفاقی عجیبی پشت پرده چشمام رخ داده بود...

مانی -حالت خوبه هیلدا؟

نباید نشون میدادم که برام مهمه...

-آره.. چرا خوب نباشم... میدونی که؟ دیگه مسائل مربوط به اون بمن ربطی نداره

مانی- واقعا؟

-فراموش کردی؟ من باهش بهم زدم

مانی صدای نفسش اومد و گفت- البته... و یادمه یه روزی گفتمی اگه پویان نباشه.. مانی..

منم یه نفس کشیدم.. یادم بود...

-مانی... لطف کردی خبر دادی... بهر حال دونستن بهتر از ندونستن.. ممنونم

مانی- قربونت.. خدانگهدار

قطع کردم و به فکر فرو رفتم... آرتمیسم میخواست به من... به بهترین دوستش خیانت کنه... اون عاشق پویان شده بود... میخواست با پویان باشه... پویان اونو پشش زده بود و بهش گفته بود یه بار دیگه دور و بر خودش یا من ببینتش سربه نیستش میکنه.. (چقدر خشن).. آرتمیسم برای انتقام گرفتن از پویان عکسای فتوشاپی ناجور از پویان جور میکنه که خیلی بی نقص درست شده بودن.. میخواست اون رو پخش کنه و به من هم نشون بده تا من با پویان بهم بزدم.. اینا مال چندماه پیش بوده.. ینی دور و بر امتحانای ترم پنجم.. این مدت آرتمیسم دیگه ارتباطشو با منو نگار قطع میکنه.. اون همچنان اما مزاحم پویان میشده و با عکسای تهدیدش میکرد.. انقد میگذره تا موضوع منو پویان جدی میشه و آرتمیسم فشاراشو بیشتر میکنه.. تا اینکه بعد از اینکه پویان و مانی دوباره باهم صمیمی میشن و پویان جریانو واسه مانی میگه.. مانی آرتمیسمو تهدید میکنه که اگه ادامه بده از این بلاهایی سرش بیاره که بووووق... همینکه مانی میخواست منو هم در جریان بذاره من برام اون اتفاق میفته و میرم کما و بعدم فراموشی.. مانی میگفت چندبار دیده که نگارین زنگ میزنه و سربه سر آرتمیسم میذاره و اذیتش میکنه! هی میخواست یه جوری قضیه رو بهش بگه که نگارین دیگه با آرتمیسم ارتباط نداشته باشه مثلا چندبار بهش غیرمستقیم گفته اما نگارین میخندیده و میگفته دس بردار مانی این حرفا قدیمی شده یه چیز جدید بگو! یا مثلا اینکه مانی تو با حرفات منو به خنده میندازی... البته من نه اصلا تعجب کردم نه خندیدم بهر حال از نگارین حتی برمیاد تا این حد خنگ و مسخره باشه... بگذریم.. شک شدیدی برای من بود.. دوساعت تموم بدون حرکت داشتم حرفای مانی رو مرور میکردم.. بی اندازه عجیب و باور نکردنی بود.. ومهم تر از

اون اینکه الان آرتمیس به خواسته ش رسیده بود.. حتی فکر اینکه الان پویان با آرتمیس باشه هم به سرم زد...

چرا؟!.. آخه چرا باید دوستم... اونم یکی از نزدیکترین دوستام بهم خیانت میکرد... آخه چرا..

تمام فکرم مشغول بود.. آرتمیس.. خیانت... و بدتر از اون اینکه نگارین که حالا بهترین دوستمه آخه چرا باید انقد خنگ باشه. خدایا مگه من چه گناهی به درگاهت کردم؟ اون از مانی که عاشقم میشه اون از آرتمیس که بهم خیانت میکنه اون از نگارین که انقد خنگه اونم از آرمین با اون افتضاح اخلاقیاش..

من حتی یه درصد از دوستام شانس نیووردم..

دو روز به مهمونی که مامان محترمه توی این تحریم گرفته بود مونده بود. اون روز با یه ایل آدم قرار بود بریم، که چی؟ خانوما خرید داشتن... سوئیچمو برداشتم و رفتم پایین و یه سره باخودم غرغر میکردم زیر لبی..

-والا... من چیکار کنم شما خبرمرگتون میخواین لباس بخرین.. انگار من مقصرشونم. بزور مجبور میکنن آدمو بره پول مفت خرج کنه. اونم تو این تحریم.. این تحریم انقد فشار آورده که بابا برام پژو پارس گرفته.. اونوقت پرهام قبل از تحریم پرادو براش خریدن.. هر چی سنگه مال پای لنگه.. مامان با تعجب نگام میکرد و گفت- هیلدا!!!!؟؟ حالت خوبه؟ چرا با خودت حرف میزنی؟ چی داری بلغور میکنی؟

یه لبخند الکی بهش زدمو گفتم-هیچی!

بای بای کردم و رفتم توی پارکینگ و پژو پارسمو که جدیداً کلی خرجش کرده بودم و رینگ اسپرت و خفن شده بود! رو برداشتم و رفتم دنبالشون! البته همه رو یه جایی توی مسیرم ایستادونده بودم که ماشینم زیاد کالری مصرف نکنه... ینی چیز .. همون بنزین. (!) دقیقاً گروهمون اون روز شامل نگارین، مستانه، تابان و طلا بچه یکی از همکاری بابا بود. همه سوار شدن و رفتیم بطرف یکی از پاساژای خیلی بزرگ تهران.

ماشینمو یه جایی پارک کردم که حداقلش اینارو یه دوکیلومتر پیاده ببرم یکمی لاغر شن که بتونن توی مهمونی قر بدن!

-خانوما پیاده شین

نگارین-میمردی مارو جلوتر با ماشین ببری؟

-اینجا پارکینگه ماشینم امنه!

تابان-پشت گوشای من مخملیه هیلدا؟!ینی جلوتر پارکینگ نداره؟

-زودباشین پیاده شین وگرنه کتک میخورین!

تودلم گفتم وقتی اینا پیاده شدن گازشو بگیرم خودم با ماشین برم اما باز یکی تو دلم زدم توی سرمو گفتم شر نشو!

داشتیم توی خیابون راه میرفتیم

-خانوما گله نباشین ضایع س

بعد دست تابانو گرفتم و ما جلوتر میرفتیم و میحرفیدیم که یهو .. یه ماشین بوق زد. توجهی نشون ندادیم و میرفتیم چندبار دیگه بوق زد. یهو اسممو صدا کرد. نگارین از عقب درحالیکه دوکیلومتر فاصله داشت بلند دادزد-هیلدا!!!... آرمییینههه

خدا یه جو عقل تو کله این بشر قرار نداده!

رفتم جلو و گفتم-خاکتوسرت!این چه رفتاریه سر خیابون؟فک کردی منم مئه دوس دخترات بی آبروئم؟

مانی-حالا چرا دوس دختراش؟

پشت چشمی براش نازک کردم که خودم نفهمیدم چه ربطی داشت اونجا و آرمین گفت-معرفی نمیکنی؟

-تابان...دخترعموم...آرمین چستو ببند شوهر داره!

آرمین-وای چقد گیر میدی به من؟ مانی خیلی بهتره؟

-نمیدونم والا! تابان.. اینا پت و مت هستن!

تابان خندید و گفت-خیلی خوشحالم از نزدیک میبینمتون! فیلم جدید بازی نکردین!؟

آرمین به من چشم غره رفت! مانی-چرا پیاده این؟ نمیخواین برسونیمتون؟

نگارین اینا که بالاخره دست از دید زدن اون پیراهن دکولته برداشتن به ما رسیدن.

نگارین-چی میگی این عتیقه مارو با ماشین آورد و دو کیلومتر پایینتر پیادهمون کرد. از نفس افتادیم..

آرمین-خب سوار شین برسونیمتون!

-بیخود.. جانمیشیم.

مانی-راستی معرفی نمکنی؟

یه پوفی کردم و گفتم-چرا... طلا دوستم. مستانه دختر عموم. نگارین دلک دربار

نگارین اعتراض کرد و بهش اهمیت ندادیم. اونا باهم آشنا شدن و خوشوقتیم گفتن. آرمین یواش با

اشاره و لبخونی پرسید ازم که این یکی شوهر داره؟ منم زیر لب غریدم-آرمیییییییی.. خودشو

جمع کرد! فک کنم منظورش طلا بود با اون آرایش غلیظ و موهای لایت شده و فکلش... به جان

خودم یاد میمون میفتادم میدیدمش!

مانی-سوار شین برسونیمتون دیگه

طلا-خب چه اشکال داره هیلدا!

اخم کردم و بهش گفتم-میخوای بغل مانی بشینی؟

همه خندیدن و اون مثلا(دقت کنین: مثلا) از حرفم رنجید! خخخ

-خب دیگه... بریم گله گوسفند حسابی معطل شدیم!

مانی-ما داریم میریم دنبال پویان و آیدین بریم درکه عشق و حال! شمام بیاین خوشال میشیم!

-خوش بگذره بهتون

دیگه حرکت کردیم و آمین گفت-خانوما فردا شب میبینمتون! بعد گازشو گرفت و رفتن

مستانه-واااای! این آرمینه چقد خوشگله!

طلا-نه...مانی خوشگل تره!

نگارین-بنظر من آرمین قیافش بهتره مانی تپیش

منو تابان که سرعتمون بهتر بود داشتیم ازشون دور میشدیم

-اینا کم دارن؟ من این پت و مت رو از هم تشخیص نمیدم اونوقت اینا دارن ارزیابی میکنن کی

خوشگلتره!

تابان-هیلدا تو پویان رو ردش کردی اما مانی مورد خوبیه ها! بهتر از پویان نه ولی..

حرفشو قطع کردم و گفتم-واااای... ای نگارین دهن لق

تابان-ایوای! نباید میگفت؟

-مثلا میخواستیم کسی نفهمه... ای خداااا

تابان-این طلا رو از توی کدوم موزه پیدا کردی؟

-هییی...بچه رفیق بابامه..مامان گفت اینم باخودتون ببرین منم اوردمش..

تابان-میگم... آخه قبلنا با این تیپ نمیگشتی!

-نمیگردم..تحملش میکنم

بعد از مین ها(!)بالاخره رسیدیم!ینی اینا متر به متر تموم مغازه هاش هرچی که بود از لباس زیر

فروشی تا لوازم خانگی همه رو اندازه زدن..داشتم دیوونه میشدم.آخرش که داشتیم میرفتیم

یادمون اومد برای اصل کاری ینی من لباس نگرفتیم!آخرش توی یه مغازه یه تونیک کوتاه با

سپرت گرفتیم و چون شب شده بود دیگه سریع برگشتیم!اصلا متوجه نشدم آخر رنگش گلبهیه



ارغوانیه بادمجونیه سبزه یا قوتیه.. چیه.. فقط گرفتیمش.. چه وضعشه آخه؟ آخه اینا توی پاساژ و بازار چی میبینن؟؟؟ ینی در این حد؟

بعد رسیدنم یه دوش گرفتم و خوابیدم و وقتی پاشدم ساعت ۸:۳۰ صبح بود! حدودای ۱۲ ساعت خوابیدم! وقتی پاشدم ۲۳ تا میس کال و ۱۴ تا مسیج داشتم!!! بعد از صبحانه فقط نیم ساعت داشتم جوابشونو میدادم! آخراش انقد خسته شده بودم که ته اس ها چند تافحش مینوشتم میدادم.. آخه من یه بشر چقد مگه ظرفیت دارم؟

بعد از ظهر بود گوشتیم زنگ خورد. روزان بود. ورداشتم و گفتم - الو سلام روزان جون! خوبی؟ خانواده خوبن؟ چه خبرا؟ چرا خبری ازت نیس؟ امشب میاین دیگه؟ راستی اون...

باصدای سرفه یه مذکر امون دادم ببینم چه خبره

پویان - بابا یه فرجه ای بدی بد نمیشه!

-!... تویی..

پویان - نه منم. راستی... سلام.. روزان خوبه سلام داره خبر خیر سلامتی خانواده که من باشم سلام میرسونم امشبم البته! باعث افتخاره... دیگه چی بود؟.. آها! مشغله زندگیه و هزار تا بدبختی آدم دیگه وقت سر خاروندن نداره وگرنه ما کی باشیم!

- خوشمزگی تموم شد؟

پویان - البته!

- خب.. چیکار داشتی زنگ زدی؟

پویان - آها... میخواستم بگم چرا گوشی پرهام خاموشه بگو روشن کنه باهاش کار دارم

- اوکی. حالا چرا مثلا با خط روزان زنگ زدی؟

پویان - من دیگه باید برم هیلدا کار دارم پرهامو یادت نره بگی... بوق... بوق... بوق

قطع کرد...هه!مثلا چيو ميخواي ثابت كني؟ كه حوصله منو نداري؟ فك كردي من خيلي ازت خوشم مياد؟ پسره تخس لوس بيشعور.. "گوشي رو من قطع ميكني؟" اين جمله آخرو تقريبا داد زدم و باصدای بلند گفتم..بدجوري عصباني شده بودم.

رفتم به پرهامو گفتم گوشيشو روشن كنه سازده كارش داره

پرهام-سازده كيه؟

-باب اسفنجي

پرهام-چي ميگي؟

-اسپايدر من

پرهام-مئه آدم حرف بزن باو..

-چقد خنكي تو؟ ميگم پويان زنگيد كف بگم گوشيتو روشن كني كارت داره

پرهام-گوشي من كه روشنه!

تو دلم به پويان نيشخند زدمو گفتم هه! تو فقط ميخواستي صدای دلنشين منو بشنوي پرهام فقط بهانه بود!!! خخخ

-من چه ميدونم اون ميگفت

پرهام-ا...نه...راس ميگي...شارژش تموم شد خاموش شد...

باز توي دلم به خودم نهيب(!..عجب كلماتي!) زدم كه خاكتوسرت... تو چرا هوا برت ميداره!

-ميگم چه عجب باقلوت نرفتي در كه؟

پرهام-تو از كجا ميدوني؟

-مانيو ديروز ديدم ميگفت..

پرهام-آها...نه!..من قبلش با مارتين و آريا برنامه سينما ريخته بودم

-من نمیدونم چرا خدا شما پسرا رو انقد علاف آفریده که هرچی گردش و خوش گذرونی میرین تموم نمیشه

پرهام-نمیدونم کی بود دیروز انقد راه رفته بود که نصف ۲۴ ساعتو خواب بود؟!

--اونا منو بزور بردن..وگرنه من واقعا انقد بیکارم؟هستم آیا؟اصن داریم؟داریم؟

تامهمونی وقت زیادی داشتم..جلوی آینه نشسته بودم و با سوهان افتاده بودم به جون ناخونام و باحرص سوهان میکشیدم بهشون.انقدر اینکارو کردم تا یکی یکی دخترا پیداشون شد.استقبالشون نرفتم فقط مامان راهنماییشون کرد اتاقم.یه سلام خشک و خالی و یه تبریک تولد.بعدم میرفتن به قر و فرشون برس.هزار دفه به لباس چرتی که شب قبل خریده بودم بدون اینکه حتی رنگشو ببینم نگاه کردم و حرص خوردم.فقط زیر لبی داشتم بهشون فحش میدادم.اصلا بهشون توجه نمیکردم اونا هم حواسشون به کار خودشون بود.همون ۴ نفر دیروز بودن.بقیه هنوز نیومده بودن.پاشدم رفتم لباسمو پوشیدم.

-بالای ۱۰۰هزار تومن پول اینو دادم؟..ینی می ارزید؟..خب یارو میگفت نخش ترکه گرونه..نه .. شایدم گفته بود از ایتالیا اوردیمش..راستی چی میگف؟..اه..یادم نی..چه انتظاری از خودم دارم..وقتی رنگشو ندیدم حرفای فروشنده یادمه؟...لامصبا نداشتن حداقل یه چک و چونه بزمنم..نچ..(جلوی آینه ایستاده بودمو دور خودم چرخ میزدم و باخودم حرف میزدم)..حالا واقعا پول مفت نداده باشم؟..نه...حالا خوشگل که هس..

نگارین-هووووی...چی داری بلغور میکنی؟

-حرف نزن تویکی..همش تقصیر تو بود که ۱۳۷.۴۰۰تومن واسه این لباس مزخرف پول دادم،میمردین یه پاساژ ارزون تر لباس بخرین؟

مستانه؟-ااااا...تو حتی اون ۴۰۰تومنشم یادته؟

-پس چی؟... (یکم به خودم نگاه کردم و اینور اونور شدم تا خودمو ارزیابی کنم.بدم نبود)

-هووووی..دوستای محترم زودباشین قر و فرتونو تموم کنین من اعصاب ندارم

طلا-واااا...هیلدا جووووون؟؟؟تازه یه ساعتو نیمه خب یکم صبر کن

براش شکلک دراوردمو رفتم پایین یه دید بزنم. کیک رو آورده بودن و شیرینیها توی راه بود. پرهام کم داره؟ مگه آدم کیک و شیرینیو دوجای مختلف سفارش میده؟ یهو یه چیزی یادم اومد

- مامااااااااا... پویانم امشب دعوتته؟

مامان - بله.. کل خانوادشون دعوتن.

- مامان جشن تولد من چه ربطی به خونواده رادمنش داره؟ من میخواستم فقط روزان باشه

مامان - واه.. خب همه رو دعوت کردیم اینا هم روش.. تازه فقط جشن تولدت نیس باید یه مهمونی برای برگشت حافظه ت میدادیم

- ااااااا... من نمیخوام ریخت پویانو ببینم... ن.. می... خواااااا

مامان - تو چه کار به اون داری؟ دوست پرهامه. هممون دوسه تا از دوستانمون رو دعوت کردیم پرهامم همین کارو کرد.

- مامان مهمونی من هیچ ربطی به دوستای اعضای خانواده نداره

مامان - برو آماده شو انقد غر نزن تو نمیدونی صلاح چیه اگه میدونستی پویان به اون خوبی رو رد نمیکردی.

از درون داشتم منفجر میشدممممم... با همه بحث میکردم آخرش داشت دود از کله م بلند میشد.. با هیچ کس نمیساختم!

یه سری از مهمونا اومده بودن و یه سری نه... من اون لباس مسخره رو پوشیدم و یه برق لب زدم و یکم رژ گونه و ریمل. موهامو دم اسبی بالای سرم جمع کردم و جلوشو ریختم روی پیشونیم. خیلی ساده بودم اما از خودم خوشم اومد.. یه جورایی تو دل برو شده بودم!!!! بازم من از خودم تعریف کردم!

توی سالن پایین الکی راه میرفتم و تبریکای همه رو جواب میدادم. تا بالاخره از اون بالا به گروه ۴ نفره دختر ظاهر شد. همه زل زده بودن و بهشون نگاه میکردن.. اوووووو.. چه تییایی.. نزدیک بود عق بزئم! هرکدوم به ژستی گرفته بودن و چند ثانیه اون بالا ایستادن و بعدم با کلی ادا اصول اومدن پایین!! باورکنین به تختشون کمه! هرکدوم به رنگ بودن. البته لباساشون باز نبود جز طلا اما خیلی مسخره بود! حالا شایدم خودشون احساس زیبایی میکردن کسی چه میدونه!!!

طلا به لباس بادمجونی کوتاه پوشیده بود که تموم جونش معلوم بود. ای خدا فشن تی وی رو از روی زمین ورش داره.

رفتیم همه روی مبلائی اونطرف سالن که معمولا وقتی مهمون داشتیم جوونا اونجا جمع میدن نشستیم. هی حرص میخوردم و به سرو وضعشون گیر میدادم دقیقا عین این پیرزنای ۶۰ ساله! توی همین وضع بودیم که نگارین بهم اشاره زد جلوی درو ببینم! وای... خدای من! جل الخالق... چی میدیدم؟!؟!؟! این پویان بود؟! آیا بود؟!... ای وای.. خیلی جیگر شده بود.. نزدیک بود پس بیفتم! شده بود به تیکه ماه! خواستم براش ان یکاد بخونم براش فوت کنم که چشم نخوره اما بلد نبودم! یهو یادم افتاد دیگه بین منو اون هیچی نیس. خودمو جمع و جور کردم و رفتم به خانوادش خوش آمد گفتم. نازی خانوم یکم که نه بطور مشخصی دلگیر بود. اما با مامان خوب برخورد کرد. به روزان گفتم برای گذاشتن مانتو و شالش بره اتاقم و راهنماییش کردم. پویان برام فقط به سر تکون داد منم همین کارو کردم. آروم تولدمو تبریک گفت و منم تشکر کردم.

به اطراف که نگاه کردم همه داشتن باچشم میخوردنش!...

بعد از چن مین جابجا شدیم. روزان اومد پیش ما و اونم پیش پرهام. به روزان بچه ها رو معرفی کردم.

اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم به پویان نگاه نکنم.. اصن نمیشد.. هی سرمو برمیدردوندم بازم خودش مته آفتابگردون میچرخید! به تک کت خیلی متناسب با هیکلش پوشیده بود با شلوار جین جذب، کفشای اسپرت پاش بود و موهاشو از همه جهت زده بود توی صورتش.. جذاب شده بود. بینی بود..

دختر که به سره زیر گوشم وز وز میکردن! مستانه رو که اگه ول میکردی میرفت بغلش میکرد!

-آبرومو بردی بابا...حداقل جلوی خواهرش خودتو کنترل کن..روژان تورو خدا نری به پویان نگی  
آمار ندیا..

روژان-نمیگم هیلدا چی بگم!

تودلم گفتم واقعا!!!چی بگی!؟

-میگم خدارحم کرد من دیگه نامزدش نیستم وگرنه زنده موندنم باخدا بود

مستانه خبیثانه گفت-شانس آوردی!

تابان-طلا اون چشاتو درویش کن آبرومونو بردی..

طلا-شمارشو بدین سرکارش بذارم!بعدم ابروهاشو بالا پایین کرد!

-بیخود..لازم نکرده..

هی اصرار میکرد اما من قبول نمیکردم.حوصله در دسر نداشتمانقد گفتن که قبول کردم!رژان  
شمارشو داد!همه مشتاقانه منتظر بودن!چندتابووق خورد و بعد پویانم که توی دید کامل بود بعداز  
ارزیابی و چندتاکلمه حرف با پرهام برداشت.

پویان-بفرمایین

طلا-الو سلام پویان جون!

پویان-بفرمایین خانوم شما!؟

طا-اوا..پووویاااااا؟؟؟نشناختی گلم؟آترینام دیه!

پویان-خانوم اشتباه گرفتین پویان کیه؟آترینا کیه؟

طلا-چرامنو اذیت میکنی پویان؟تومگه قولم ندادی عقدم کنی؟یادت رفته اون شب؟(ای خدا این  
چی داره میگه!؟)

پویان-چرامزاحم میشی خانوم عقدچیه شب کدومه؟

طلا-خیلی نامردی من اونوقت که تورو دیدم دختر بودم(!)(جاااااااااا!؟)

پویان-ای بابا...عجب گیری افتادیم...من پویان نیستم خانوم من اسمم چیزه... (صدای پرهام اومد که بگو شاهین)..آره..چیزه شاهینه

طلا-پویااااان؟؟؟؟

پویان-ببین عزیزم اگه اینو دلت میخواد بهم بگو کاری نداره چرا حاشیه میری!؟

چشمک پویان و به مارتین و پرهام دیدم. تمام تنم داشت آتیش میگرفت...نمیدونم چرا

طلا-نامرد... بعدم قطع کرد. بچه ها درباره این حرف میزدن ولی من حالم خوب نبود..اعصابم خورد شده بود از اون جمله پویان

روژان-توروخدا ببخش طلا جون پویان وقتی دخترا سمج میشن اینطوری حالشونو میگیره..ببخشید

مستانه-چرا عذر خواهی میکنی طلا از خداهش!

تابان-نه که از خدای تو نیست؟

همون لحظه مانی و آرمینم اومدن و منو نگار براشون دست تکون دادیم. طلا کلی ذوق کرد دیدشون!عجب بشریه..!

همین موقع برای اینکه از دست چرت و پرتای اینا خلاص بشم رفتم و آهنگ گذاشتم و همون موقع کلی ریختن وسط تابرقصن!خدا عمرم بده تا اون لحظه اصن اینجا شبیه جشن تولد نبود فقط همه داشتن باهم مته پیرزنا حرف میزدن!

تا برم پیششون همه دخترا ریخته بودن وسط!منم رفتم و با چند نفر رقصیدم هم با مارتین هم پرهام هم آریا..یه دونه پویان فقط مونده بود!خخخ با آرمینم رقصیدم اما با مانی نه..همین موقع ها بود که پرهام رفت کیک رو آورد و همون جا همه شروع کردن با آهنگ ملایمی که مارتین گذاشته بود تولدت مبارک رو خوندن!خوشم اومد!کیک رو آوردن و با بچه ها و کیک کلی عکس گرفتیم!

بالاخره موقع فوت کردن شمع رسید.چشمامو بستم و رفتم دعا کنم که یهو تحریم اومد توی ذهنم هی بزور ذهنم میخواست واسه تحریم دعا کنه!آخرش باکلی کلنچار اینو از ذهنم کردم بیرون و ایندفعه پویان اومد توی ذهنم!هی داشتم با زور سعی میکردم اینم بندازم بیرون که صدای

همه در او مد! آخرش مجبور شدم با همین آرزوی مسخره که از ذهنم بیرون نمیرفت شمعا رو فوت کنم! بعدم صدای دست و جیغ همه! یه آهنگ خوشگل مارتین گذاشت و همه میگفتن باهم که وقت کادوهاست... لبخندی زدمو رفتم اولین کادو که جعبه ش صورتی بود رو باز کنم که آهنگ قطع شد و این صدا توی کل خونه پخش شد:

از بدن خود چه میدانید؟

چرا سکنه های قلبی و مغزی زیاد است؟

چه کنیم بیمار نشویم؟

پیشگیری بهتر از درمان

امید به زندگی

دکتر سلام.

همه به هم نگاه میکردن با تعجب... خدایا قضیه چیه؟... بعضیا میخندیدن و بعضیا پوزخند میزدن...

برنامه شروع شده بود و داشت درباره جدی گرفتن فشارخون صحبت میکرد. بهو همه نگاهها زوم شد به جلوی تی وی انگارین روی زمین جلوی تی وی نشسته بود و مته بچه کوچیکایی که کارتون آنی شرلی رو میبینن داشت دکتر سلام نگاه میکرد. یکم نگاش کردم بعد رفتم جلو و با عصبانیت گفتم -نگار؟؟؟ داری چیکار میکنی؟

نگارین در حالیکه اصن حاضر نبود یه لحظه روشو بگیره گفت -میبینی؟ دارم برنامه مورد علاقمو میبینم!

خدایا؟؟؟ ینی برنامه مورد علاقتش دکتر سلامه؟ تا حدی که آهنگو وسط جشن تولد قطع کرده و صدای اینو گذاشته روی ۹۷ تا ببینتش؟

پامو اوردم عقب و یکی شوتش کردم که رفت به دیوار چسبید... دختره خنگ آی کیو دورقمی عتیقه.. آثار باستانی.. اه.. مسخره.. جشن تولدمو بخاطر این برنامه خراب کرده... من ینی انقد باید بد شانس بشم؟



بعد از این دسته گلی که دوست چلم درست کرده بود کل جشن خرتوخر شده بود. تنها کاری که برای جشن ناکامم از دستم براومد که انجام بدم این بود که به تابان و مارتین گفتم که یجوری سر نگارینو گرم کنن تا دوباره اون به اصطلاح برنامه مورد علاقهش نیاد توی ذهنش و نره با اون صدای وحشتناک دکتر سلام ببینه.. جدا میترسیدم. اینکه عقل درست حسابی نداره.

هرچی منتظر مونده بودم که جمعیت دوباره جمع بشن اما دریغ... زل زده بودمو با حسرت به جشن... شدم نگاه می کردم. همه پراکنده بودنو بیشترشون داشتن نگارینو مسخره می کردن. به نگارین نگاهی انداختم. تابان سرشو با گوشی خودش گرم کرده بود و مارتین هم جلوی دید تی وی رو گرفته بود و یه سره حرف میزد! خندم گرفت! انگار میخواستن بدبختو از اعتیاد ترک بدن!!!

بالاخره مامان اومد و با احترام همه رو برای شام دعوت کرد به حیاط! پاشدم و باطمینان رفتم بیرون. رفتم سمت میزی که اون ۴ تاننشسته بودن خواستم صندلی ای که نگارین محکم نگهش داشته بود رو بکشم کنار بشینم اما منو زد کنار و گفت - برو یه جا دیگه بشین اینجا جائه!

-جائو؟ جای کیه؟

نگارین - مارتین

-مسخره بازی درنیار نگار مارتین امکان نداره از اون سه تا جدا بشه

رفتم بزنمش کنار اما ول نکرد صندلیو.

تابان - نگار جان اینو بده هیلدا من خودم یه جا واسه مارتین نگه میدارم

مستانه - هیلدا زودباش برو یه جای دیگه این جای مارتینه... بعدم پرید یه ور دیگه صندلیو گرفت! عجب داستانیه ها! به تابان نگاه کردم. ابروشو انداخت بالا و بعد با هرکدوم به یکیشون اشاره کرد بعد لباسو باز کرد و محکم دندوناشو روهم فشارداد! از اینکارش به این نتیجه رسیدم که بدجوری از دست این دو تا کلافه شده! بهش حق میدادم!

بلند صدازدم مارتینو و اون اومد و گفت - جانم هیلدا

- مارتین جون یه لطفی کن به نگار بگو تو جای دیگه میشینی بذاره من اینجا بشینم

مارتین اول بروبر زل زد به اون دوتا که مته زالو چسبیده بودن به صندلی و بعد هم جمله منو واسه نگار تکرار کرد. درکمال تعجب هردوشون رفتن کنار!

یه سری از سرتاسف براشون تکون داد و رفت. نشستم و غذاکشیدم و همین که رفتم اولین قاشق رو بخورم مانی صدام کرد. یه نگاهی به قاشق انداختم و گذاشتمش پایین.

-چیه مانی

مانی -یه لحظه بیا کارت دارم... ببخشین خانوما مزاحمتون شدم.

مستانه -نه آقامانی این چه حرفیه شما مراحمین!

نگارین خنده چرتی کرد و گفت -بهش میگه آقا! خخ

طلا -ایشون که یه پارچه آقان! تو چشم بصیرت نداری

مانی -لطف داری شما. بیا هیلدا

-مانی بخدا ضعف کردم بذار کوفت کنم بعد میام هرچی میخوای بگو

از اونطرف پرهام بلند داد زد -مانیییی... بیا آرمین کارت داره

ملت برگشتن نگاش کردن.. خره؟.. وسط این همه جمعیت با اون صدای نکرالاصواتیش داد میزنه

ازاون طرف پویان و آرمین اومدن دنبال مانی از اینورم دخترایه سره بامانی لاس میزدن. فقط منو مانی گیج و ویج به دوروبر نگاه میکردیم!

پویان -چیکار میکنی اینجا مانی؟

مانی -میام الان... آرمین تو بامن کار داری؟

آرمین -نه... پرهام منو مارتینو اشتباه میگیره

باتعجب نگاش کردم و گفتم -چی؟ اون پسر عموشه ۲۴ ساله میشناستش چرا باید با تو اشتباه بگیرتش؟

آرمین -من چمیدونم داداش توئه

روبه مانی گفتم-مانی اصن مارتین چه کاری میتونه توی اولین برخوردش با تو داشته باشه؟

مانی-من چمیدونم پسر عموی توئه

سرم داشت از این همه خرتوخری گیج میرفت! بشقابو دادم عقب و دستمو گذاشتم زیرچونم و تکیه دادم به میز. تا اون لحظه به دخترا که پویان بدبخت رو گیرانداخته بودن دقت نکرده بودم.

پویان-من باید برم خانوما...بعدا ایشالا یه فرصتی پیش بیاد دوباره...

مستانه-اصن امکان نداره بفرمایین یه چیزی بخورین.....دیس پلو رو گرفت جلوش!

پویان-من واقعا شرمندم اما باید برم

نگارین-جهاد نکنین آقا پویان اینا خیلی مهمون نوازن تا از دستشون چیزی نخورین ولتون نمیکنن!

پویان-جهاد؟؟؟..اصن مگه اینا صاب خونه ن؟

کلافه شده بود.

طلا-صاب خونه و مهمون نداره مهم اینه که شما عزیزین

مستانه یه آستین پویان رونگه داشته بود طلا هم یه سره میزیدید. دیگه بهشون توجه نکردم. فک کنم یه ربعی طول کشید تا پسرا کلا برن..بعدهش آرامش اعصابم برگشت! حالا مونده بود چرندیات دخترا رو گوش بدم.

طلا-باورم نمیشه این پویان بود که اینجا بود و باهام حرف زد!

یه نگاه به پویان انداختم. اونو مانی باهم حرف میزدن و میخندیدن و همون سر یکی از میزا نشسته بودن. یهو اونم نگام کرد. اخماش رفت توهمو قاشقشو گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد. مانی حرف میزد و اون همونجور بهم نگاه میکرد. منم اخم کردم. که چی مثلا؟ چیو میخواس برسونه؟...ایش...

نگارین-چیه زل زدی به پسر مردم نگاه میکنی؟ خودش صاحب داره

بهش نگاه کردم و گفتم-صاحبش کیه؟

مستانه خنده چرتی کرد و گفت-خو معلومه ديه! اما! طلا زن اول من دوم نگار سوم!

منو تابان بهم نگاه کردیم و سری از روی تاسف تکون دادیم...

اعصابم بخاطر رفتار پویان خط خطی شده بود. انگار این نبود که یه روزی دنیا شو واسه یه لبخندم

میداد.. دوباره بهش نگاه کردم ایندفعه هم وقتی متوجه شدم باخم روشو اونور کرد... دیگه اصن

براش مهم نبودم... آخه چطور میشه... حداقل من انتظار داشتم فق یه بار دیگه ازم میپرسید

میخوای برگردی؟... هه... چه چیزا... ینی چی؟... ینی اونوقت جواب من مثبت بود؟... ینی بود؟... اصن

داریم یه همچین چیزی؟ اصن داریم؟ داریم؟... نمیدونم....

همش بچه ها دربارش حرف میزدن و ازش تعریف میکردن و قربون صدقه ش میرفتن...

یهو مستانه پرسید-هیلد! تو واقعا پشیمون نیستی که با این جیگر طلا بهم زدی!!

-هه! من؟ منو پشیمونی؟! !!!

ا... ایه ایه ایه... ا... ایه ایه ایه... (صدای گریس... با آهنگای گروه ۲۵ باند اشتباش

نگیرین)... خداااا... من غلط کردم... (گریه)... شکر خوردم... (گریه)... خداااا... من

پشیمووونم... (گریه)... نگااا... خاکتوسرت... (گریه)... آخه چرا؟؟؟؟

نگار ادای منو در آورد: "من؟ منو پشیمونی؟" ... پس چی شد عتیقه؟ ها؟ خودت کردی که لعنت بر

خودت باد!

-به جای دلداری دادنته؟ سرتق... (گریه)...

نگارین-حقته... تا تو باشی انقد پسرای مردمو نچزونی و دور خودت بازی ندی.. یکم هم خودت درد

عاشقی رو بکش. احمق!

-حالا چیکار کنم؟! نگار؟! امن بدون اون میمیرم...! بخدا دیوونشم!...

نگارین-حقته... تا تو باشی انقد پسرای مردمو نچزونی و دور...

-هی...! اینا رو گفتمی یه چیز جدید بگو!... (دوباره گریه)

نگارین- آها! میگم آشناس! حالا هیلدا... واقعا میخوای چه خاکی توسرت بریزی؟ اون که دیگه پیشیزی برات ارزش قائل نیس. در ظاهر که اینطوره

گریه رو ول کردم و گفتم- راستی اون خواستگار تو چی شد؟

نگارین- هیچی باو اونو که ردش کردم رفت!

- تو هم پیشمون نشی به وقت مته من؟!

نگارین- نه باوا اون که عتیقه بود منتظر موارد بهترم.

- به همین خیال باش..... دوباره از نو زدم زیر گریه

نگارین- چقد زر زر میکنی؟ دستمالو بگیر آب دماغتو پاک کن حالمو بهم زدی! حالا خوبه ماما نت نیس وگرنه میخواستی چی بگی بهش؟ میگفتی عمه نگار مرده دارم گریه میکنم؟!

به عمه خودشم رحم نمیکنه!

- خفه شو....

این نگارین سرتق که یه ام سینو(به معنی بسیار کم) برام مفید نبود. بدتر حالمو خراب تر کرد. اینم

دوسته ما داریم؟.... واسه شام زنگ زدیم پیتزا آوردن واسمون. خونه کسی نبود چون باب

شرکت، مامان بیمارستان و پرهام هم طبق معمول با رفقای باستانیش گردش و تفریح! اینا کل

تهرانو با ماشین متر کرده بودن. بعداز شام فیلم گذاشتم که باهم بینیم. تو این دوهفته و خوردی

که از تولدم میگذشت و من تازه فهمیده بودم که چقد پویانو دوستش دارم... ای خدایا... داشتم

میگفتم.. هرروز خدا توایلاتو میدیدم آخه ادوارد منو یاد جیگرم پویان مینداخت... نمیدونم چه

دلیل خاصی داشت... شایدم داستانش بود که باعث میشد. مثلا مانی جیکوبه و پویانم ادوارد! بخدا

انقد توهم میزدم که داشتم دیوونه میشدم. با خودم میگفتم خوش به حال بلا!... آخرش به ادوارد

رسید. اما من چی؟... نه... جور در نییاد... پس چرا من به پویان نمیروم؟... ایه ایه ایه...

- وای نگار بدبخت شدم.

نگارین- چیه هی میپری وسط فیلم؟

-نگار چشمای بلا سبزه..نگا...اونوقت من چشم آبیہ...چیکار کنم؟؟نه...من به پویان نمیرسم

نگارین ترکید از خنده!

-زهرمار من جدیم!

نگارین-خب توی کتابش فک کنم بلا سوان داشت خودشو توصیف میکرد میگف چشمم آبیہ

-آخ جووووون!من به پویان میرسم!!!!...ببین نگار...اینجا الان ماه نوئه دیگه..دقیقا الان جایبه که

داره ترکش میکنه!ینی اینجا دقیقا مربوط به حال کنونی منه!

نگارین-حالا چقد کتابی حرف میزنی!...خب...دیگه؟

-هیچی دیگه...همین...ینی کسوف ادامه زندگیه ینی آینده!ینی..من...به پویان...میرسم!!!!

نگارین-حالا خفه خون بگیر بذار ببینم این یارو سم بود کی بود!ان میاد پیداش

میکنه...نیگا...اومد..راستی اسمش سمه؟

-اووووف...خنگی؟من چیکار دارم اسمش چیہ.واای یه چیزی یادم اومد!

نگارین-چی؟

-رنگ موهای بلا قهوه ای قرمز میگن چی میگن؟از ایناس!اما مال من این رنگی نیس

نگارین-خب توهم برو موها تو رنگ کن که به پویان برسی!

توروخدا نگا کنین!من خنگم نگارینم از من خنگ تره!

-بروگورتو گم کن خونتون...تو هم آدمی من دارم باهات حرف میزنم؟

نگارین-خفه باو...دارم فیلم میبینم چقد ور میزنی؟

من صامت نشستم و اونم فیلمو نگا میکرد.تا اینکه به آخراش رسید که بلا با آلیس باهم میرن که

بلا رو به ادی نشون بدن.

نگارین-خاک توسر عاشقت کنن

-خدایی پویان ارزش نداشت عاشقش بشم؟ من میدونستم فق یه بار عاشق میشم ولی  
نمیدونستم انقد ناکام میمونم...

نگارین-چی میگی خنگول کی با تو بود؟ من دارم به بلا میگم که میخواد جای ادوارد بمیره

-برو باو... پویان که خودت میدونی چقد آقاس نمیگم پاکه پاکه میدونم که نیس منم از پسرای  
پاستوریزه خوشم نیماذ ولی پویان درست همونطوریه که من میخوام... آخییی...

نگارین-خنگ روانی! دختره دیوونه س.. آخه جیک کجاش ایراد داره؟ نه در دسر داشت نه خونخوار  
بود.

-مانیم خب خوبه! نمیگم مانی بده اما مانی و پویان قابل مقایسه نیسن! نگارین تی وی رو خاموش  
کرد و رو به من نشست و گفت-هیلهذا حالت خوبه؟ من دارم میگم بلا، ادوارد، جیک... تو خولی؟ مانی  
چیه؟ پویان چیه؟ دیوونه شدی؟

-ها؟؟؟ خو.. چی... چیزه... آخه من ... چیز... بینی واقعا تو نمیگفتی پویان؟

نگارین-خدا بهت رحم کنه! میگم توی احمق که میخواستی ردش کنی حداقل از همون جشن  
تولد آرتمیس پیشنهادشو رد میکردی پاشش میدادی به من خب..!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم-من تورو دارم دشمن میخوام چیکار؟

نگارین-واقعا!!! میخوای چیکار؟؟

...

نگارین-راستی عروسی تابان کیه؟

-نزدیکه

نگارین-پویانم هس؟

-جوک میگی؟ آخه اینم سواله؟ اون جووری که این بشر اومده توی فک و فامیلای من جا افتاده  
صد در صد!... آخ جووووون!!! مارتین و آریا و پرهام که باهاش خیلی رفیقن و سیامکم خیلی ازش  
خوشش اومده بود

نگارین- فقط پسرای فامیل دیگه؟

-هه! دخترا که فداش میشن! تازه مارالو ندیدی! تو اون مهمونی تولدم که ۱۵-۱۶ روز پیش بود دیدتش بعد میاد به من میگه تورو خدا هیلدا منو باهاش آشنا کن شاید ازم خوشش اومد! فک کن! بچه ۱۶ ساله رو چه به این حرفا!

نگارین- فک کردی ما ۱۶ سالمون بود چطوری بودیم!

یکم فک کردم دیدم خیلی حق داره! واقعا!!!! خودمون مگه چیجوری بودیم!

نگارین- راستی چطوری فهمیدی دوشش داری؟

-ها؟!... خب.. بعد از مهمونی رفتار اونجوریش خیلی فکرمو مشغول کرده بود تا جایی که اونشب اصن نخوابیدم و همش ذهنم درگیر بود یهو به خودم اومدم دیدم دارم گریه میکنم... (یه نفس عمیق کشیدم و گفتم).. فک کنم نیاز به صحبت بایه مشاور دارم...

لمیدیم و همینطوری از هردری صحبت میکردیم. نگار باهمه خنگیش فهمیده بود باید حواسمو از پویان پرت کنه! تو این حالو هوا بودیم که پرهام مته جن ظاهر شد! نصف شب بود که رضایت داد برگرده!

پرهامم اومد و تاصبح نشستیم و چرت و پرت گفتیم! کلی واسه فوتبال دعوا گرفتیم که فلان بازیکنو فلان تیم گرفت و این چیزا! اعد از اونم از فرط بیکاری اسم بازی کردیم! پرهام شروع کرد:

پرهام- پرهام

نگارین- مانی

- یاس

پ- سیامک

ن- کامبیز

-زین الدین (به افتخار استاد زیدان)



پ-نانسی

ن-یاسمین

-نازی(خخخ!مامی پویان)

پ-یاشار

ن-رامبد

-دانیال

پ-خارجی هم میشه؟لیو

ن-ای جاان!ویلیام

-مانوئل(گلر خوش استایل مانوئل نوئر)

پ-حالا یه چی گفتم چرا یه سره خارجی میگین؟لنا

ن-آرتمیس

-ایش...سنا

پ-عارف(من ۳۰یا۳۰ نیسم)

ن-فیلیپ

-پویان!!

هردوتابرجستن نگام کردن!ای خدا عجب سوتی ضایعی دادما!حالا یه پری ، پیمانی..پویان چی

بود؟؟؟

-چیه؟

پرهام شونه هاشو انداخت بالا و گفت-هیچی...حال نمیده بیخیالش

نگارین-راس میگه بریم گل یا پوچ که بشه تقلب کرد!

- شما خواب ندارین؟

آخرش بزور بردنم گل یا پوچ و تا صبح نشستیم و انقد تقلب کردیم و خندیدم که پس افتادیم! حتی یه دقیقه هم نخوابیده بودیم! صبح که مامان و بابا اومدن سه تایی مته سه تا جنازه روی مبلا افتاده بودیم!

بعدم با موافقت نگارین واس ناهار دوتایی زدیم بیرون و بعداز ظهرم روی سر تابان خراب شدیم! با خودمون بردیمش بیرون و یکم خیابونا رو (طبق معمول) متر کردیم و رفتیم خونه هامون!

تا عروسی تابان نتونستم یه دل سیر پویان رو ببینم. فقط گاهی میومد دنبال پرهام یه ام سینو میدیدمش! روز به روزم خوشگل تر و جذاب تر میشدا!... چه میشه کرد... هییییی... آخ... جیگر!!!!

(این کاملاً خل شده - با تشکر - نویسنده)

- من نیام نگار .. خودتو بکشی نیام..

نگارین - کوفت، ینی چی نیام؟

- توی بووق فک کردی چی؟ من مته تو بیکاروبیعام؟

نگارین - ازم کم نیاری

- به جون تو کمدم و کشو هام پراز لباسه از دست تو

نگارین - خره... بخاطر خودت میگم که جلوی پویا کم نیاری

- جیییییییییییییییی... تو حق نداری بهش بگی پویا... فقط خودم میتونم.. فهمیدی؟

نگارین - خیلی خب باو... چرا شلوغش میکنی؟

- گفتم بدونی.. تو فک کردی چی؟ بابای من از توی جوب پول درمیاره؟ هی تو این تحریم میگه لباس

بخریم لباس بخریم

نگارین - نگران جیب بابات نباش اون خود ساخته س بطور خودکار جاش پرمیشه.. نگران خودت

باش که میخوای مته اورانگوتان جلوی اون پویان جیگر ظاهر بشی

-خفه...من خودم خوشگلم..ماهم...گونیم بیوشم تو تنم خوشگل میشه

نگارین-یکم به فکر ایندت باش...داری میترشیا!آدما به جز قیافه به سر و وضع و سلیقه و جرم و میزان مخ هم نگاه میکنن عتیقه!

انقد نگارین فک زد که مخم شستشو داده شد و خرشدم برم خرید!واسه عروسی تابان میخواس بریم خرید لباس.انقد غرغر کردم که آخر قرار شد مستانه باماشین مارتین بیاد دنبالمون.قشنگ اومد توی اتاقم و دستمو گرفت و منو برد سوارم کرد و بعد تاجایی که میشد مارو باماشین برد که من خسته نشم!توروخدا جذبه روحال میکنین؟؟؟؟

پاساژی که ازش رفتیم لباس بخریم بازم یه جای گرون بود.ون گذاشته بودم به عهده خودشون کاری به کارشون نداشتم ببینم چیکار میکنن.بهشون گفتم خودشون برام لباس انتخاب کنن.ولی کاش اینکارو نمیکردم.سایزمو که نگار داشت و اونا رفتن توی پاسژ و منم چون نزدیک پاساژ یه کتابخونه بود رفتم اونجا..همیشه علاقه زیادی به کتاب خوندن داشتم

یه رمانیو داشتم میخوندم باور کنین وقتی رمان تموم شد اینا بهم زنگ زدن که بیا بریم.

رفتم توی ماشین.باخم نگاهشون میکردم

نگارین-باز چیه چرا این شکلی شدی؟

حوصله جروبحث نداشتم

-هیچی..زودباش مستانه حرکت کن.نگار کارت عابرمو رد کن بیادا!

نگارین-اه...خسیس..

مستانه-برات یه لباس گرفتیم که خیلی نازه..پویان برات غش میکنه!

-نگار تو باز رفتی لو دادی؟

نگارین-دخترعموته...نباید سر از کارات در بیاره؟

.....چیش...چی بگم؟..

نگارین-هیلتا اگه پویان بهت محل نده توجیکار میکنی؟

-چقدم که الان محل میده بهم..

نگارین-منظورم اینه که بیا تو بیخیال پویان شو پاسش بده به ما..

وقتی حرف پویان میشد..وقتی دوباره به همه اتفاقات که سریع اتفاق افتاده بودن فک میکردم..دیگه نه توانجروبحث با اینا رو داشتم..نه حوصلشو..به صندلی پشت دادم و چشمامو بستم..پویان...پویان...چقد اسمشو دوس دارم..من همیشه عاشق ph و کاغذ تورنوسل بودم..حالا میفهمم حتما یه دلیلی داشته..اول اسمامونو کنار هم بذارن میشه پی اچ..هرلحظه بهش فک میکردم انگار یه نفر قلبمو چنگ میزد..

-----

لباسی که بچه ها برام گرفته بودن یه پیراهن بود که قدش تا بالای زانو میرسید و بندی بود.روش یه کت ساتن کوچیک میخورد و روی سینه سنگ کاری بود..لباس قشنگی بود..روی کمر و اینجاش جذب بود و هیکلمو نشون میداد.

بعد از ظهر اون شبی که عروسی بود وقت آرایشگاه داشتیم هرسه تامون!البته تصمیم گرفتیم خودمون جدا بریم چون همراه عروس کلی بدبختی داشت.پرهام مامور بردن و مارتین مامور برگشت دادنمون شد!

روی هرسه تامون خیلی کار کرد.من خواستم آرایشم سبک باشه.خواست موهامو رنگ کنه یه خوردشو اما نذاشتم!خوشم نمیومد..ایش...موهامو یه خوردشو بالای سرم جمع کرد و یه خوردشو فر درشت داد و ریختش روی شونم.آرایشم هم بسی خوشایند بود...

موهای نگارو شنیون گذاشت و لباسشم یه دکولته شکلاتی بود.

مستانه موهای کوتاه بود بخاطر همین برایش فرممنوعی لای موهای گذاشت و لباسشم کت و دامن خوشگل کرم طلایی بود.خود مستانه پوست سفید و چشمای قهوه ای باموهای کوتاه که مدل پر زده بودش داشت.مستانه صورتش پر بود و یخورده تپل بود و خیلی ناز.بر عکس نگار که لاغر بود!نگارم با نمک بودش!

بالاخره کار آرایشگرها تموم شد زنگیدیم مارتین بیاد دنبالمون!

عروسی توی یه باغ بود که میگفتن مال پدر بزرگ سیامکه (شوهر تابان). من نمیدونستم کجاس اما مارتین داشت بطرفش میرفت

مامان هم وقت آرایشگاه داشت اما قرار بود بابا بره دنبالش باهم بیان. خخخ! چه عروس دامادی شدن! پرهام هم که خودش میومد...

چشمامو بستم تا وقتی که برسیم یکم چرت بزنم تا برای شب سر حال باشم و خستگش آرایشگاه از تنم بره بیرون...

باصدای مارتین که گفت رسیدیم چشمامو باز کردم. جلوی یه در خیلی شیک ایستاده بودیم. یه باغ خوشگل و بزرگ بود. ما سه تا پیاده شدیم و مارتین بعد از پارک ماشین اومد. وارد باغ شدیم و به اطراف نگاه کردیم.

کلی میز و صندلی توی همه جای باغ چیده شده بود. یه سر باغ جایگاه مخصوص بود و ارکستر هم همون نزدیکیا بود. باندا ی بزرگ ۴ گوشه از باغ رو پوشونده بودن.

رفتیم قسمتی که برای تعویض لباس بود و مانتو و شالمون رو در آوردیم.

نصف باغ پراز آدم بود. رفتم پیش تابان و سیامک و بهشون تبریک گفتم و آرزوی خوشبختی کردم. همین موقع هردو بغض کردیم. من خواهر نداشتم اما همیشه منو تابان برای هم منته خواهر بودیم. من واقعا تابان رو دوس داشتم.. تابان منته مستانه نبود که به زور چون دختر عمومه و هم خونیم دوسش داشته باشم (!).. البته واقعا مستانه رو هم دوس داشتم اما خب... مستانه خب.. چیزه... از اونجایی که همونطور که قبلا گفتم زن عمو کامبیز از آشناهای دورمونه پس یه خورده مستانه شیرین میزنه!.. بگذریم... خیسی گوشه چشممو پاک کردم و پاشدم رفتم تا تابان اذیت نشه...

منته بی صاحبا داشتم راه میرفتم... اه... اگه منم یه نامزدی شوهری داشتم انقد علاف نبودم! خخخ... یهو چشمم خورد به اون دو تا مارمولک خنگ. کنارشون نشستم و به چرندیاتشون

گوش میدادم. منتظر بودم یه چیزی از آسمون یهو بخوره تو سرم و منو سرگرم کنه. دی جی داشت میخوند اما آهنگشو دوس نداشتم!! مامان و بابا هم نیومده بودن. پرهام داشت با پسرا حرف میزد. همین لحظات بود که ناگهان..... وایای... پویان از در اومد تو... پویانم... وایای... از درون خالی شدم... چقد دوسش داشتم.. نرم و محکم اومد.. چشمم به همونجای که ازش اومده بود خشک شده بود.. مته همیشه خوشتیپ بود.. دخترکش بود... مته همیشه هیلدا کش شده بود... وایای.. مامان..

نگارین- هیلدا زنده ای؟

مستانه- چه جیگری شده این پویان..

اونا باهم از پویان حرف میزدن و من خون دل میخوردم.. اونا از خوبباش میگفتن و من غصه میخوردم.. پویان... تنها پسری که قلبمو ازم گرفته بود.. تنها کسی که بهش دل دادم.. اما را انقد دیر... را باید وقتی دوسش داشته باشم که جز غصه برام هیچی نداره...

نمیدونم چقد گذشت و من همچنان به مسیری که پویان ازش اومده بود نگاه میکردم.

نگارین- هووووی... بسه... دروازه رو خوردی...

به خودم اومدم و به اطراف نگا کردم. میخواستم ببینم پویان کجاس..

دیدم پیش پرهام و بقیه پسرا نشسته.. هییی... یه کت کتان با شلوار جین تنگی پوشیده بود. یه کراوات نازک زده بود.. موهاشو توی حالت خودش بطرف بالا زده بود... وایای.. بادیدنش دلم ضعف رفت..

مستانه- من تازه داشتم امید وار میشدم! فک میکردم دیگه پویان مال خودمه

همچنان داشتن درباره این موضوع حرف میزدن! اووووف..

یهو مستانه گفت- چرا قنبرک زدیم اینجا؟ فامیلای سیامک همه وسطن! خو بیاین بریم مام برقصیم!

لبخندی زدم.. اینطوری زیاد به پویان فک نمیکردم.. رفتیم و تابان رو کشیدیم وسط و تا میتونستیم رقصیدیم! فک کنم با سه تا آهنگ پیایی رقصیدیم تا بیخیال شدیم! البته این وسط یکم سیامکم اومد و اونو تابان رقصیدن و ماهم دورشونو گرفتیم.. خیلی حالید!...

-بچه ها بیاین بریم .. بسه..من دارم پس میفتم!

رفتیم و روی صندلیامون ولو شدیم!قبل از رقص مامان و بابا رو دیده بودم یه لحظه هردوشونو..

یکم نشستیم که یهو مستانه گفت-میگم...این باغه خیلی بزرگه..ینی از ظاهرش اینطور بنظر

میرسه!میاین بریم یه گشتی اونجا ها بزنیم؟

با دست یه قسمتشو نشون داد که خیلی تاریک بود!

باهیجان گفتم-آررره...آخ جووون من که پایه م!

نگارین-منم خودمو میسپرم دست خدا بعدم دست شما!بریم!

سه تایی رفتیم بطرف اون قسمتی که کم کم روشنایی پروژکتورا کمتر میشدا کم کم باغ میرفت

توی تاریکی و کلی درخت داشت!

مته خنگا ترسون ترسون میرذفتیم که نگارین گفت-اینجا اگه یکی بهمون تجاوز کنه هیچکی

نیس که به دادمون برسه ها!

مستانه-بیاین امتحان کنیم و جیغ بزنیم ببینیم صدامونو میشنون؟!اگه اومدن گفتن چی شد

میگیم یه سایه دیدیم فک کردیم دزده که ضایع نشیم!اگه هم کسی نیومد دیگه مطمئن میشیم

که کسی صدامونو نمیشنوه

-خنگم خنگای قدیم!حالا اگه مطمئن بشیم کسی صدامونو نمیشنوه چه فایده ای داره؟!!

نگارین-خوب اونوقت حواسمونو جمع میکنیم که کسی بهمون تجاوز نکنه!

مستانه اضافه کرد- و اگر کسی قصد تجاوز کرد سریع دوتا پا قرض میگیریم و فرار میکنیم!

-رد کردین قشنگ

نگارین-هیلا!الان خیلی حال میده که پویان بیاد بهت تجاوز کنه انه؟

-اون صاحب مرده رو مگه تخلیه کردی دختر؟اون وامونده رو وا میکنه هرچی رو نجویده میریزه

بیرون...ینی تا این حد؟

...

مستانه- ما الان همینطوری میریم میریم بعد یهو شاهزاده اسب سفیدسوار میاد و یکیمون رو به همسری برمیگزینه و اون دوتا دیگه هم میشن خدمتکارشون!

-حالا پرنسس کدومونیم؟ لابد تو؟ آره؟

مستانه مظلومانه گفت- خوب لباس من کرم طلائییه بیشتر شبیه پرنسسام!

تو همین گیر و دار بودیم که یهو صدای پای یه نفر اومد. وای... نه... باترس بهم نگاه کردیم. انقد که اینا امشب حرف تجاوز زدن که ظاهرا حتما باید این اتفاق واسمون بیفته

بانگاه از هم میپرسیدیم چیکار کنیم... اگه جیغ میزدیم ممکن بود اون صدامونو بشنوه و متوجهمون بشه و اونوقت صدامون بیرون باغ نره که کسی بیاد کممون... تازه ممکن بود چند نفر باشن... باید فرار میکردیم.. بهشون خیلی آروم گفتم- بدویین در بریم.

با آخرین سرعتی که میتونستیم شروع کردیم به دویدن.. احساس کردم که صاحب صدای پا هم متوجهمون شد.. اگه غیر از این بود بعید بود! یهو از شانس گند و افتضاح من پای خودم گیر کرد به یه تیکه چوب یا یه همچین چیزی که دقیقا روی زمین قرار گرفته بود که منو گیر بندازه... باکله خوردم زمین.. اونا هم اصن نمیگفتن که رفیقمون گیر کرده و بقول خودشون ممکنه مورد تجاوز قرار بگیره! درحالیکه به زحمت داشتم خودمو از اون چیز مزاحم خلاص میکردم با خودم فک میکردم که.. نترس چیزی نیس... تو مطمئنا میتونی در بری.. اگه هم نشد...! آها... یه نقشه خوب هم کشیدم.. بالاخره اون شیء مزاحم رو جدا کردم و همین که پاشدم و خواستم از نو بدوئم یکی از پشت دستمو گرفت.. وای خدا خودت کمک کن... نذار بی آبرو از این دنیا برم.. شروع کردم به جیغ زدن و اون یارو متجاوز هم یه چیزایی بلغور میکرد که من از بس ترسیده بودم هیچی نفهمیدم.. بزور میخواستم خودمو رها کنم ولی قدرت بازوش خیلی بیشتر از من بود.. یهو دستشو برای این که جیغ نزنم گذاشت جلوی دهنم و منو بطرف خودش برگردوند.

یه جفت چشم عسلس که زیر نورماه خیلی شفاف تر بود جلوی چشم بود... یه نفس راحت کشیدمو خیالم راحت شد.. یهو مغزم به کار افتاد که نکنه نگار راس میگفته باشه که... هیچی از این فکرای مسخره... یهو به خودم اومدم دیدم تو بغلشم.. خودمو کشیدم بیرون و اونم دستشو از



روی دهنم برداشت. تا خواستم یه چیزی بهش بگم یهو صدای پاشنیدم.. صدای اون دو تا مارمولک خنگ. نگارین و مستانه پاورین پاورچین میومدن و مته خنگا میگفتن- آهاااای متجاوز! تو حق نداری به اون تجاوز کنی (!)

پویان بلند گفت- اگه تجاوز نکنم که دیگه نمیشم متجاوز!

مستانه- تو فک کردی ما میترسیم؟... نه... اصلا هم اینطور نیس... ایناهاش ما چوب داریم.

اینا رو که میگفت صداش به وضوح میلرزید!

فک کنین! آدم در چه حد میتونه کودن باشه؟ ینی در این حد؟

نگارین- زود باش دست از تجاوز بردار و اونو ولش کن. مطمئن باش اگه دست از تجاوز برداری برات بد میشه. چون ما چوب داریم!

به جان خودم اگه آریپی جی داشتت نباید انقد با اعتماد بنفس حرف میزد!

مستانه با لرزش صداش گفت- تا اندازه ای باید بررسی که منتظر یه چوب دو شاخه باشی

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده! پویانم ریز ریز میخندید!

نگارین- هی مسی گوش کن!! اینا که دارن میخندن! هی متجاوز! تو چی به خورد هیلدا دادی؟ اون که قبلا از تجاوز خوشش نمیومد.. پس چرا الان داره میخنده؟

پویان صداشو صاف کرد و گفت- خب لابد الان خوشش میاد!

میخواستم بهش اخم کنم اما انقد خندم میگرف که اخم و خندم قاطی شد و دوتایی بلند زدیم زیر خنده!

مستانه- برو باو.. اینا دارن باهم تجاوز میکنن حالشو میبرن اونوقت ما داریم فک میزنیم

نگارین- اسمش که تجاوز نیس (... هستش. (!)

مستانه- هیسسس!! یارو متجاوزه میشنوه زشته!

نگارین- باشه .. حواسم هس باو.. آروم گفتم نشنوه!

مستانه-بازم خودت فک کن! الان اینو از دهنه شنیده باشه چقد زشته؟

نگارین-باشه... بیا بریم بینیم چیکار میکنن! شایدم یه صحنه مثبت ۱۸ گیرمون اومد!

وقتی اومدن و منو پویان رو در حال خندیدن دیدن نزدیک بود پس بیفتن!

پویان یه لحظه سعی کرد که نخنده و بتونه حرف بزنه و گفت-خب... داشتین میگفتین..تجا...تجاوز و اینا..

نتونس ادامه بده و بلند زد زیر خنده! من که انقد خندیده بودم نشستم رو زمین و یه سره سرفه میکردم! قشنگ از چشم اشک میومد!..نه واقعا.. اینا رفیقن ماداریم؟!!

مستانه-تورو خدا ببخشین آقا پویان ما نمیدونستیم که شمائین

پویان-عیب نداره یکم خندیدم برا روحیه م خوبه!

چقد پرروئه عخشم!...

پویان-نگارین اگه میخوای صحنه مثبت ۱۸ سال بینی توی نت دنبالش بگرد نه تو باغ! بازم برا بچه خوب نیس..از من گفتن بود!

یه لحظه مغزم کار کرد که بپرسم-هی..پویان...اصلا تو اینجا چی کار میکنی؟

پویان برگشت و با اخم پرسید-باید از شما اجازه بگیرم؟

نزدیک بود همونجا مته بچه ها بزنم زیرگریه..نه...آخه..اون چطور میتونست انقد بیرحمانه قلب کوچیک منو به درد بیاره...

بعدم داشت میرفت که اون دوتا بدوبدو افتادن دنبالش و میگفتن یه لحظه صبر کنه

ایستاد و باخنده به اونا گفت-چیه؟..حتما میخواین مجبورم کنین صحنه مثبت ۱۸ درست کنم؟

بلند گفتم-هه...هه...بیمزه از خود راضی

با اینکه براش میمردم اما بازم اون رگ هیلداایم نمیداشت که تیکه پرونی نکنم..حتی به پویان..

نگارین اینا بهش سفارش کردن که نره سوتیاشونو واسه کسی تعریف کنه هر لحظه یاد چرت و پرتای اون دو تا میفتادم دوباره خندم میگرفت از نو!

پویان-اصلا امکان نداره.. حرفشم نزنین! اصن مگه میشه آدم یه همچینی سوژه ای رو از دست بده؟ صد درصد مطمئن باشین از اینجا نرفته برا همه گفتیم! بهتره شما دو تا خودتونو سربه نیست کنین!

اونا باعجز به پروپاش آویزون بودن و پویانم که کلا نا امیدشون میکرد

-هی... شما دو تا... اونو ولش کنین چون اگه اون نگه من خودم میگم!

نگارین-خب اگه تو بگی ماهم به همه میگی که پویان بهت تجاوز کرد! (ای.. خداااا..)

-نگارین... الهی من سیاه تورو بیوشم الهی من به عزای تو بشینم الهی ریملام بخاطر مرگ تو بریزه الهی خدا از رو زمین ورت داره الهی جوون مرگ بشی.. تو کلا اصن میفهمی چی از حلقومت میفرستی بیرون؟

پویان سرشو به نشانه تاسف تکون داد و یه نهج نهجی کرد و رفت. حالا خوبه این عتیقه میدونست من پویانو دوست دارم که اینجوری آبرومو جلوش میبرد اگه نمیدونست چیکار میکرد؟.. واقعاااا!!!! از اون جای مهیب درحالی اومدیم بیرون که من یه سره به نگارین غر میزدم. البته ته دلم خوشال بودم که این دو تا مسخره ی عام و خاص میشن! وقتی از کنار میز پرهام اینا رد میشدیم پویان درحال تعریف کردن بود! پویان-آره... بعد نگارین به مستانه گف بیا بریم صحنه مثبت ۱۸ سال ببینیم دیگه گیرمون نمیاد!!

پرهام هم کلی عصبانی شد هم میخندید! دیگه نایستادیم که نگاه حقارت بار پسرا به اون دو تا مارمولک خنگ رو ببینیم! اما هر چن ثانیه یه بار میزشون منفجر میشد! معلوم نیس پویان چی از خودش درآورد و داستانو آب و تاب داد که رسما نگارین و مستانه رو نابود کرد!

بازم رفتیم و با اون دو تا مارمولک خنگ یه عالمه وسط رقصیدیم! قرار بود مراسم اصلی بعد از شام باشه. پسرا هم دیگه اومدن وسط و کلا همه جوونا داشتیم میرقصیدیم! یهو چشمم افتاد به

پویان که کنار مارتین یه گوشه ایستاده بود و منو نگاه میکرد. اما تا متوجه من شد روشو برگردوند. اصن معنی حرکاتشو نمیفهمیدم...

تابان روی جای مخصوصه نشسته بود و منم رفتم پیشش چون سیامک نبود.

-چه میکنی عخشم؟ امشب به وصال یار میرسیو...

تابان اخم کرد و گفت- خجالت بکش هیلدا!

زدم پشتشو گفتم- بیخی تابان جونی... دنیا دوروزه!

تابان- میگم مشکوک به پویان نگاه میکردیا!

واای.. نه... اگه این فهمیده باشه پس خودش صددرصد... نه...

-نه.. چطور؟

تابان فقط لبخند زد!.. یه نیم نگاهی به پویان که ایستاده بود و به جمعیت در حال رقص نگاه میکرد انداختم. یکم با تابان راجب جشن و این چیزا حرف زدم و رفتم.

احساس میکردم روده هام المپیک راه انداختن... ناجور گرسنه م بودا!! سعی توی حفظ ظاهر داشتم اما از درون از گرسنگی داشتم میمردم! یه شیرینی خوردم دیدم کافی نیس یکی دیگه و یکی دیگه... فک کنم یه ۵ تایی شیرینی خوردم و مشغول بودم که ناگهان... مردمک چشمم زوم شد روی یه صحنه... دهنم پراز شیرینیم باز موند و چشمم شد اندازه چشمای قورباغه و بی حرکت به صحنه پیش روم نگاه کردم.. پو... پویا... پویان... اون پویانه؟؟؟... ایه ایه.. مامان... پویان داشت با نگارین صحبت میکرد... خیییلی اعصابم خورد شد. فقط دوتا احتمال وجود داشت... یا نگارین رفته همه چیو بهش گفته... یا اینکه پویان و نگار یه سروسری با هم دارن. سرمو خم کردم تا محتویات دهنم که مزه زهر مار گرفته بود رو بریزم بیرون. انقد دهنم باز بود که خودکار همش ریخت.

چن لحظه بعد به خودم اومدم و دهنم رو بستم. به ظرف شیرینی که جلوم بود و به صندلیای خالی که کنار میز بودن نگاه کردم...

میتونست الان اینطوری نباشه... میتونست طوری باشه که الان منو پویان بغل تو بغل هم روی سن برقصیم... میتونست این صندلی کناریم مال پویان باشه نه مستانه... آهی کشیدم و سرمو اوردم بالا که یهو دیدم پویان داره به این سمت میاد. خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستیم... واای... داشت به سمت من میومد... آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم. به چند قدمی من رسید. اومد جلو و من تمام انرژیمو از دست دادم. بوی عطرش... استرسی که از حرفی که میخواست به من بزنه... همه چی باعث شده بود تخلیه انرژی بشم.

پویان - هیلدا...

اسممو گفت ذوق کردم. اما ظاهرمو حفظ کردم

- بله؟

پویان - نگارین همه چی رو به من گفت..

نهههه... نگار لعنت به تو... واای آبروم رفت.

- یه چیز گفت جدی نگیر

پویان با تعجب به من نگاه کرد و گفت - مگه تو میدونستی نگار میخواد به من این چیزا روبگه؟

- نه... اگه میدونستم که کلشو میکنم... نه نه... یینی بخاطر اینکه اومد دوروغ گفت بهت .. چیزه .. یینی..

پویان - اصن تو میدونی من میخوام چی بگم؟

سرمو پایین انداختم و گفتم آره دیگه... همین که بهت گفته هیلدا عاشقته

پویان - چرا حرف نمیزنی... ببین وقت ندارم باید سریع برم به حرفام گوش کن نمیخوام دوباره

مسئله ای پیش بیاد باید همه چی اینجا تموم بشه

نه... میخواد منو پس زنه... کاش طوری رفتار میکردم که فک کنه نمیدونم.. شاید حداقل اونطوری

بهتر میشد.. منظورش از اینکه را حرف نمیزنی چی بود..

یهوبه خودم اومدم و متوجه شدم که اون جمله که هیلدا عاشقت شده رو توی ذهنم گفتم...!

بهش گفتم - خب بگو..

پویان - هیلدا ببین... من میدونم که مانی راجب قضیه بین آرتمیس و من بهت گفته.. حالا فک میکنم کار درستی کرده... ببین میدونم اون موقع که آرتمیس و تو ارتباطتونو قطع کردین شرایط با الان فرق میکرد. حالا که بین ما چیزی نیس پس من نمیخوام بخاطر موضوعی که قبلا بوده رابطه تو و دوست صمیمیت بهم خورده بمونه... خودم همه چیو حل میکنم...

لبامو یه گوشه جمع کردم و بهش نگاه کردم. نمیدونستم باید خوشال باشم یا نارحت که موضوع حرفش خودمون نیستیم... آخه قبل حرفاش یکم ته دلم خوشال بودم که میخواد بگه بیا از اول شروع کنیم... بهر حال..

- لازم نیس همه چیو درست کنی.. (جون کردم و به زحمت گفتم -) حالا درسته همه ی تموم شده اما آرتا وقتی به من خیانت کرد که من برام مهم بود.. (یه تای ابروشو انداخت بالا و به ادامه حرفم گوش کرد) من نمیخوام با یه آدم خیانت کار دوست باشم.. اون یه بار خیانت کرده بهم و باز ممکنه اینکارو بکنه

پویان - هرطور خودت میدونی...

نمیخواستم بره و از یه طرف یه موضوع دیگه هم ذهنم مشغول کرده بود پس قبل از اینکه بره پرسیدم - ربط نگارین به این موضوع چیه؟

پویان - از خودش پرس.

و رفت... رفت و وقتی داشت میرفت حس میکردم قلبم داره ازم دور میشه.. اولش نمیدونستم را اما بعد فهمیدم دلیلش اینه که اون فلیمو ازم گرفته... وقتی اون ازم دور باشه قلبم هم دوره ازم.. قلبم همراه اونه ولی اون نمیخوادش..

باید نگار رو پیدا میکردم و میفهمیدم نگارین ی داشت بهش میگفت و کلا اون ربطش به ما یه.. وقتی پیداش کردم سریع جریانو ازش پرسیدم

نگارین - خوب دقت کن... اون موقع ها که تو رو به موت بودی مانی یه چیزایی راجب آرتا و پویان و این چیزا میگفت ولی من فک میکردم میخواد ذهن منو پرت کنه که واس تو بی تابی

نکنم (جااااااااااا؟؟؟؟) بخاطر همین الکی تظاهر به خوشی میکردم و حرفشو قطع میکردم (؟) اما بعد که اون حرفا روشنیدم فهمیدم مانی واقعا میخاس یه چیزایی بگه بعدشم..

حرفشو قطع کردم و گفتم - کدوم حرفا؟ از کجا شنیدی؟

نگارین - همینکه مانی زنگ زد بهت و قضیه رو گفت

- از کجا؟

نگارین - ..اه... شنود منو یادت رفت؟ همون که توی گوشه مانیه

- مگه مانی ورش نداشت؟

نگارین - تو نمیدونی مانی حواس پرتی داره؟

- وای... بیچاره مانی... اونوقت الان رفتی به پویان چی گفتی؟

نگارین - خوب معلومه دیگه.. رفتم ازش پرسیدم جریان واقعیت داره یا مانی از خودش حرف الکی در میاره؟

نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم بهشو گفتم - بازم پت و مت اومده بودن سراغت، نه؟ خجالت

نمیکشی هر کاریو وقت و بی وقت میکنی؟ الان جاش بود؟ توی مجلس عروسی...

نگارین - آخه تشویش ذهن پیدا کرده بودم

- جاااااا؟؟؟؟

خدا بهم رحم کنه... رفتم روی صندلی نشستم. دیدم دارن شامو هم میارن. نگارین هم اومد نشست

و کنارم نشست. دستشو گذاشت روشونمو پرسید - عروسی بهت زهر شد نه؟

- بدجور... من بجای اینکه الان کلا وسط باشم و برقصم با ذهن درگیر دارم به کارای مسخره تو و

حرفای پویان... آخ... بازم یاد پویان افتادم... وای..

بازم یه آهی کشیدم. مستانه هم اومد و روی صندلیش نشست

نگارین - هیلدا... یه پیشنهادی برات دارم..

-بگو..

نگارین-به مانی هم فک کن...مانی برات مناسبه...حالا که پویان دیگه نیست و ذهنتم همیشه درگیر پویانه نیاز داری یکی باشه تا پویانو از یادت ببری...به مانیم فک کن..

فقط به لباس که تکون میخورد نگاه میکردم...مانی...مانی...میشه به مانی هم فک کرد؟...اگه بخوام از این عذاب خلاص بشم به یکی مته مانی نیاز دارم تا اون کمکم کنه .. باعشقتش...درسته نگارین خنگه..اما خب واقعا که خنگ نیس...پیشنهاد خوبی بود...میشد به مانی هم فک کرد؟...شاید میشد...شاید مانی میتونس کمکم کنه ...شاید...شاید...

چشمامو باز کردم..یکم غلط زدم توی جام..به ساعت نگاه کردم..نزدیک ۸ بود..سعی کردم به یاد بیارم که اون روز چه برنامه هایی دارم و چه کارایی..مته روزای دیگه جز بیکاری کاری نداشتم..و این یعنی یه روز دیگه قراره با فکر پویان خراب بشه..اولش فک کردم برم استخر یکم حال و هوام عوض بشه اما حوصله بیرون رفتنو نداشتم.

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم..به خودم نگاه کردم..هیلتا...هیلتا کیان...هیلتایی که باوجود این همه خوشبختی توی زندگیش پراز درده...پراز آه و افسوس..برای یه لحظه برگشتم به عقب..

پویان-خستم هیلتا...اگه یه ذره فقط یکم برات مهمم منو از برزخ نجات بده

-برزخ ینی چی این حرفا چیه، تو که همه کارات ردیفه هم کارت معلومه هم درست تموم شده،اونوقت من چی؟هردغه به این فکر میکنم که این همه سال از درسم مونده دود از کلم بلند میشه،حالا واس تو یه نیمچه احساسی هم خط خطی شده که اونم فراموشت میشه بیخیال!

تازه میفهمیدم پویان چی میگفت..میفهمیدم پویان چی میکشید..یه نیمچه احساسی که خط خطی شده...نه...خیلی بدتر از این حرفاس...دوست داشتن یکی تورو از پادر میاره..وقتی یکیو دوست داشته باشی..وقتی عاشق باشی..همه زندگیت میشه اون...اون برات انقد مهم میشه که هرچی که داری برات بی ارزش میشه..یاد اون روزی افتادم که باهم رفته بودیم خرید..قبل از عید



بود و داشتیم برای جشن نامزدیمون روز شماری میکردیم.. خریدامونو انجام میدادیم و... اون روزی که توی مغازه پویان یه لباسو پرو کرد و دختره با کلی عشوہ ازش تعریف میکرد.. من به دختره چشم غره میرفتم و پویان داشت از خنده منفجر میشد! میگفت دیدی چقد حسودی؟!... با یاد آوری اون روزا ناخودآگاه یه لبخند نشست گوشه لبم.. یه مغازه دیگه من یه لباس پرو کردم و فروشنده ش که پسر جوونی بود داشت از من تعریف میکرد که پویان با احم خیره شد به پسره و پسره که متوجه شد داشت از ترس خودشو خیس میکرد!... چقد وقتی غیرتی میشد دوست داشتنی تر بود..

از ته دلم یه آه کشیدم و رفتم بطرف حمام. دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباس رفتم پایین. ماما خونہ نبود. میدونستم که بیمارستانه... بعد از ظهرام که مطب بود.

حوصله صبحانه خوردن نداشتم. نشستم جلوی تی وی. با ترس گوشیمو برداشتم و چشمامو بستم. صفحشو روشن کردم آروم یه کوچولو یه چشممو باز کردم... اه... همه امیدم ناامید شد... ۴۳ تا میس کال... ۱۳ تا مسیج... چه خبره باو.. خاموشش کردم پرتش کردم روی مبل روبروم. یه وقت نشد این صاحب مرده رو بردارم صفحه ش خالی باشه.

تی وی مثل همیشه داشت مزخرف پخش میکرد..

بازم فکرم رفت سمت پویان.. همه روزام اینطوری میگذشت... اگه روزی کاری واسه انجام دادن نداشتم همش به پویان فکر میکردم.. انقد اعصاب و روانم خط خطی شده بود که حس میکردم نیاز مبرم به صحبت کردن با یه روانشناس دارم.. کاش اینکارو همون روزایی که با ذهنم درگیر بودم که با پویان بهم بزخم میکردم... شاید یه روانشناس میتونست کمکم کنه که درست تصمیم بگیرم... من اون موقع اشتباه کردم... اونقدی که دیگه هیچ راهی برای جبراناش به ذهنم نمیرسید. حتی نمیتونستم با ماما مشورت کنم.. یا پرهام... چون نمیخواستم همه غرورم جلوشون بشکنه... نمیتونستم به این راحتی اعتراف به اشتباه کردن بکنم... توی ذات من همچین چیزی نبود.. و این بدترین خصلتی بود که تا اون روز توی خودم شناخته بودم...

همه روزایی که گذشت بود فقط درگیری ذهنی توش به چشم میومد... که حتی مجبور بودم نذارم کسی بفهمه... اگه با یه آدم عاقل صحبت نمیکردم و ازش راهنمایی نمیخواستم صددرصد دیوونه میشدم... روانشناس رو برای همین روزا گذاشتن... وقتی که چاره ای نداری... باید میگشتم و از توی سایتای مختلف یه روانشناس مورد اعتماد و آدرس مطبشو پیدا میکردم... شاید اینطوری این عذاب دست از سرم ورمیداشت..

این بین به مانی هم خیلی فک کردم.. مانی که نا خواسته بهش بد کردم.. مانی که شاید اون میتونست کمکم کنه... اما بهترین تصمیمی که میشد گرفت این بود که قبلش با یه روانشناس حرف بزنم....

قدم زنان و آروم توی خیابون بطرف ایستگاه تاکسی میرفتم. ماشینمو نیورده بودم. به اطراف نگاه کردم. تاکسی در دسترس نبود! ماشین عتیقمو هم نیورده بودم! از مطب روانشناسه برمیشدیم. با همکاری نگارین مثلا به مامان گفتم رفتم خونه اونا اما واقعیتش این بود که اومده بودم پیش روانشناس. با یاد آوری حرفای روانشناسه بازم از ته دل آه کشیدم... وقتی همه حرفامو زدم و همه چی رو فهمید گفتم بهم اون دوره بعد از کما نباید به هر احساسی که داشتیم توجه میکردم. میگفت اختلال احساسات بعد از این همه مدت بیهوشی خیلی چیز عجیبی نیست... من همه چیو از روزی که پویان وارد زندگیم شد کاملا خلاصه براش گفته بودم تا الان که با خودم درگیر بودم.. بهم گفتم باید صاف و مستقیم با خود پویان حرف بزنم اما من باجدیت مخالفت کردم... حرفایی میزد... اگه قرار بود مستقیم با خودش حرف بزنم بیکار بودم پول مفت بدم به تو؟! ایش..

از خودم خندم گرفت! هیچوقت توی هرشرایطی حساست رو فراموش نمیکردم!... عجب آدمیما... نمیدونم پویان اون موقع عاشق چیم شد! بقول آرمین کلا معلوم نیس چیم شبیه یه آدم عاقله! فک کنم موقع تولد قمر توی عقرب بوده... عجب! از هیچ جا شانس نیووردم.. وای.. آرمین... چقد دلم واس مانی و آرمین دیوونه تنگ شده.. خیلی دلم میخواد دوستامو ببینم.. حداقل آرمین و مانیو.. خیلی خوب میشه یه قراری با نگارین و اون دوتا بذارم... اما نه... بازم قیافه ناراحت مانی بیشتر منو عذاب میده... کاش هیچوقت با آرمیس دوس نمیشدم.. اونوقت هیچوقت تولدش نمیرفتم.. و اونوقت هیچوقت با پویان آشنا نمیشدم... و اونوقت احتمالا هیچوقت



پرهام-چی؟

-آخه شنیدم صدام کردی هیلدا جان

پرهام-آها...خواستم تنوع بشه!گفتم یکم با محبت صدات کنم عقده ای نشی نری توی خیابون  
دنبال محبت!

یکم به حرفش فک کردم و بعد غش غش زدم زیر خنده!میون خنده هام بریده بریده گفتم-  
آهنگ .. پیاده میشم یاس...رو گوش کردی...؟؟

بازم بلند زدم زیر خنده!

پرهام-آره...بهم گفتی آهنگ یاس گوش بده یکم روشنفکر بشی بعد من به حرفت گوش دادم!  
-با این که عجیبه ولی جالب بود!حالا چیکارم داشتی خان داداش؟

پرم-آماده شو بریم بیرون!

-خدا به داش یاسر عمر با عزت عطا کنه...الهی آمین!

پرهام اخم کرد و گفت-داش یاسر کدوم خریه؟

-خنگول اسم واقعی یاس یاسره دیگه!

پرهام-آها..راستی به دعوت دوستای خلو چل خودت دارم میبرمت

-دوستای خل و چل من؟!اونوقت دوستای من چه ربطی به تو دارن؟

پرهام-آخه میشن دوستای رفیق بنده!

بدون فکر قضیه رو گرفتم...مانی و آرمین و پویان...

-میگم پرهام...خوب شد من قصد شوهر کردن کردم وگرنه تو این مرغ عشقتو از کجا پیدا

میکردی واقعا!

پرهام-مزه نریض...نذار نبرمت و مجبور بشی با تاکسی بری!

-نه باو...برو من آماده شم بیام

پرهام-اوکی...بیرون منتظر تم

با رفتنش چن تا بشکن زدمو دور خودم چرخیدم ادای رقص پیرزنا رو دراوردم و از خوشالی داشتم بال درمیووردم! پرهام و مانی ناخواسته منو به وصال یار میرسوندن! خخخ...قربون فکر ناقصشون! باید یه تیپ خیلی خوجمل میزدم. کمند و کسوهامو وا کردم جلوشون ایستادم...مانتوی کوتاه و نخعی کبودی چشممو گرفت با شلوار جین جذب کثیف..یه روسری با همچین ترکیب رنگایی ورداشتم و گرھشو شل بستم. ابروهامو بادستم حالت دادم و یکم رژ گونه با برق لب زدم. سایه و ریملم بیخی. عجم...بزن بریم .. چقد من ماهم آخه...فدای خودم! یه بوس واس خودم تو آینه فرستادم و با کتونیاپی که به تیپم میخوردنو گرفتم و زدم بیرون. بین راه موهامو با دستمو فرستادم تو و رفتم سوار رخس پرهام شدم! خخ

پرهام-الان عروسی دعوتی؟

-حالا خوبه اصن به خودم نرسیدم...چته؟

پرهام-خنگی؟ به من چه تو چقد کرم پودر میمالی یا چه کوفتی میپوشی میگم واسه چی انقد لفتش دادی؟

ینی ارزو به دلم موند این دراز یه بار بهم بگه خواهری...چقد تو ماه شدی..بعضی وقتا واقعا توی خوشگلی خودم شک میکردم!...ینی امکان داره واقعا خوشگل نباشم؟!...نه باو...ماشالا بزنم به تخته مته یه تیکه ماه میمونم!

پرهام-باید بریم دنبال نگارین

-خب بریم

پرهام-زنگ زدی بهش؟

-حتما مانی زنگیده

پرهام دیگه چیزی نگفت تا رسیدم خوشنون. دم در خونه بود و با دیدن ما هنوز ترمز کرده نکرده پرید توی ماشین! کم داره...والا بخدا!

-چه وضعشه نگار؟

نگار-سلام پرهام...آخه هیلدا خیلی ذوق کردم! تو ذوق نکردی؟

پرهام-علیک سلام...آره اتفاقا هیلدا هم از ذوق از پله ها خورد زمین!

-هووووی...من مته این عقده ای نیستم.

نگارین-حق داری هیلدا جان مطمئنا منم جات بودم همینقدر ذوق میکردم! بهر حال شرایط تو خاصه

هی از من انکار از اونا اصرار...اه...عجب آدماییم پیدا میشنا!

-پارک؟

پرهام-راستش مانی شام مارو مهمون کردش..

-اونوق به چه مناسبتی؟

پرهام-نمیدونم...

-خب چرا تورو دعوت کرده؟ اصن از کارای شما سر درنمیارم..

پرهام-منو که دعوت نکرده

-ببین من گیج شدم درست بگو ببینم چی میگی

پرهام-اووف...خنک نباش وقتی جایی پویان دعوته منم هستم دیگه..آخه کلا ما همه جا باهم

پلاسیم

-بازم خدا به من عمر با عزت بده..پت و متی شدین واس خودتون..

نگارین با ذوق گفت-ول کنین اینا رو مهم اینه که اومدیم بیرون!!!

پرهام نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و رو به من گفت-دوستات هم هستن..خیلیا هستن..

با ماشین جلوی پارک ایستاده بودیم. من بدجوری دلشوره گرفته بودم..

-حتما اتفاق مهمی افتاده...راستی گفתי خیلیا هستن؟ینی کیا؟

پرهام-دوستای دانشگاهتون، و یه سری آشنا های اینجوری...

نگارین بازم با ذوق گفت-بریم دیگه!!!

پرهام-بریم دل بچه نشکنه

پیاده شدیم. منو پرهام هردو نگران بودیم اما نگارین خیلی ذوق زده بود. وارد پارک شدیم و بعد از یکم گشتن جمعیت آشنایی رو پیدا کردیم.

نزدیکشون شدیم و پرهام یه سلام گنده داد و بازار احوالپرسیا گرم شد! با همه دست دادیم. همه بودن.. از کسایی که مدتها بود میشناختمشون تا کسایی که ندیده بودمشون و ظاهرا از دوستای دیگه مانی بودن.. انگار اتفاقی که افتاده بود زیادی مهم بود...لبخندی که زده بودم کاملا تصنعی بود. جلوی مانی رسیدم و وقتی باهاش دست دادم گفتم-دست و دل باز شدی آقای دکتر!

مانی لبخند غمگینی زد و گفت-حالا دیگه...

تیبش عجیب عوض شده بود. موهاشو خورد کرده بود و زده بود تو صورتش و لباساش خیلی رو فرم بودن!!

-خبریه انقد امشب سوپرایز داری؟

مانی-سوپرایز؟

به لباساش اشاره کردم و گفتم-از قیافه فضایی دراومدی آخه!

یهو یکی که از صدای نکره ش تشخیص دادم آرمینی خودمونه از پشت گفت-به چشم ما به جمال شما روشن!

برگشتم و دیدم که آرمین و یه دختره باهم اونجا ایستادن!حتما دوس دختر کچلشه دیگه!

-به!!داش آرمینی خودمون!چطوری؟

باهاش گرم دست دادمو بعد از یکم چرت و پرت قیافه دختره که بنفش شده بود منو به خنده انداخت!

-آرمین منو به معشوقه جدید معرفی کن تا احوالاتش راست و ریس بشه!

هیچوقت با دوست دختراشون مته آدم بر خورد نمی کردم آخه نجسب بودن... ای...ش  
منو به دختره معرفی کردو باهاش دست دادم.

-آرمین جدیدا سازمان حفاظت از عتیقه ها نرفتی؟

باتعجب نگام کردنو من درحالیکه داشتم میرفتم زیر گوش آرمین گفتم-این عتیقه ها چین دور خودت جم میکنی؟

دیگه دور شدم و نفهمیدم بینشون چی شد! خخخ.. وقتی چشمم افتاد به پویان بیحرکت بین جمعیت ایستادم... تیپ هیلدا کشت تو حلقم عخشم... بمیره برات هیلدا.. زل زده بودم بهش نگا میکردم که مانی اومد و زیر گوشم با غمناک ترین لحنش گفت-نگو بخاطر دیدن پویان نیس که حالت عوض شده..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم-چی؟

مانی-هیلدا من میشناسمت... تو وقتی به کسی اینطوری نگا میکنی...

ادامه نداد. قلبم داشت میومد توی دهنم. مانی فهمیده که من دوسش دارم پویانو؟.. فقط با بهت نگاش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت-هیچی نگو... امشبو خوش باش! بعدا باهم حرف میزنیم..

بازم فقطز نگاش کردم.. اصن دلم نمیخواست یکی بفهمه احساس منو.. اونم مانی!

همه دلم آشوب بودچند دقیقه ای گذشت که همه از پراکندگی دراومدن و جمع شدن یه جا. من کنار نگارین و رها ایستاده بودم. دیدم صدای پویانم میاد.. وای.. بوی یوسفم میاد... وای بیگی منو! عقبو نگاه که کردم نگام افتاد به عسلیاش... سعی کردم ضایع بازی درنیارم و با بیتفاوتی نگاش کردم. متوجهم که شد بیتفاوت تر از من گفت-سلام عرض شد



لعنتی...جواب سلام واجبه مجبورم از رگ هیلدااییم ن صدم ثانیه بگذرم

-سلام از ماس..حال و احوال؟روژان جون خوبه؟

احساس کردم فشارم افتاده و دستم یخ کرده...فقط تظاهر میکردم.

پویان-سلام داره

-سلامت باشه

نمیدونم تلاشم برای اینکه صدام نلرزه موفق بود یانه

سعی کردم به چرندیات بچه ها باهم توجه کنم و زیاد ضایع بازی درنیارم!

کامیار-مانی چطور شد تو از این خرجا کردی؟جدا برام عجیبه!

پریا(دوس دختر آرمین)-اوا مانی که خیلی خوبه!

-البته عجم چشمای خوب تو همه رو خوب میبینه

درعجم که چطور همه باهم خندیدن!انگار همه منو بهتر از خودم میشناختن!

پریا-هیلدا جون که حرف خنده داری نزد!

-البته عجم به دل نگیر عقلشون کمه!

آرمین-چرا قناری منو اذیت میکنین؟

سعی کردم همه خندمو روی لبخند مضحکم خالی کنم!زشت بود دختره بیاره که گناه نکرد

(هرچند گناه کرد) که افتاد بین جمع ما!

پریا-واه!خو چرا انقد میخندین؟

نگام افتاد به مانی...نگاش درامتداد صورت من اما عقبتر بود.حدس زدم داره به عخشم نگا

میکنه.منو که دید لبخندی زد.نگارین زیر گوشم گفت-مانی چقد پکره..

-نمیدونم...

مته سگ دوروغ میگفتم. از درون داشتن تو دلم رخت میشستن... بعدا که با مانی صحبت کنم ی باید بگم و چی میخواد بگه؟ نکنه بخواد به پویان بگه.. من لعنتی کاش کتمان میکردم. لعنت به من!

مانی- دعوا نگیرین خب... پریا تو بهشون گوش نده همه آی کیو دورقمین

بعدم دوراز چشمش یکی زد توسر آرمین و با حرص گفت- یه بار دیگه اینارو دور خودت جم کنی من میدونم و تو!

پریا دختر نحیف و لاغر و سبزه و ریزه میزه ای بود... آرمین به چی این دل خوش کرده بود؟!!!!!

انقد مزخرف گفتن و خندیدن که فک کنم حرف کمشون اومده بود... اما من... هر لحظه با شنیدن یه کلمه حرف از پویان رو به هر کدومشون مته احمقا رنگ به رنگ میشدم... کلا نمیفهمیدم احوالات من کلا چه ربطی داره.

مانی- جم کنین بریم رستوران بچه ها من خسته شدم انقد مزخرفات شما رو شنیدم. بعد از شام بهتون دلیل این دورهمی جم شدنمون رو میگم.

رفتیم سوار ماشینا و به طرف رستورانی که مانی گفته بود حرکت کردیم. با کلی سر و صدا و آبروریزی نشستیم پشت میزای رزرو شده. پویان روبروی من بود. روی میزی که پرهام و یه دختر و پسر دیگه از دوستای مانی که میشناختمشون نشسته بود. چقد من میترسیدم که دختره مخشو بزنه خدا میدونه... غذا رسما کوفتم شد. هی کدوم از شوخیای نگارین و چن تای دیگه که رومیزمون بودن حالمو عوض نکرد

چشمم افتاد به پویان یهو. داشت میخندید و موهای لخت پرهام رو بادستش بهم ریخت.. چقد به پرهام حسودیم شد... دختره یه چیزی گفت و همه روی میزشون خندیدن... خاکتوسرت هیلدا که این جوجه فکلی داره جای تو رو میگیره

ظاهرا مانی کلا اون شب همه میزای رستوران رو رزرو کرده بود تا کلا راحت باشیم! پول مفتیه که تو جیش میریزن دیگه... نمیدونه چطوری خرجش کنه! بعد از شام رفت وسط ایستاد و رو به هممون گفت -

از اینکه دعوت‌مو قبول کردین و اومدین از همتون ممنونم. راستش قصدم از اینکه ازتون خواستم امشب و دور هم جم باشیم این بود که میخواستم یه چیزو بهتون بگم  
یا خدا الان میخواد بگه هیلدا عاشق پویان شده... کلا من خیلی مزخرفم ادامه صحبت‌های مانی رو بشنویم:

مانی - بچه‌ها... همتون از دوستای خوبم هستین و میدونین که برام عزیزین... راستش من شاید قرار باشه برای همیشه از اینجا برم... (اینجا همه بابیت به هم نگاه کردن) احتمال داره بخوام از یکی از دانشگاه‌های معتبر امریکا بورس تحصیلی بگیرم و برای زندگی و ادامه تحصیل به اونجا برم... و ممکنه این اتفاق به زودی بیفته... میخواستم توی یه دعوت رسمی بهتون این خبرو بدم تا همه در جریان باشین و بعدا گله مند نباشین... همتونو دوست دارم... و بعضیاتون که خودتون میدونین کدوم افراد بخصوص هستین از عزیز ترین افراد زندگیمین... آگه یه روزی دیگه قرار شد دیگه منو نبینین حلالم کنین... همین..

هیچکس هیی نگفت... یکی از عجیب ترین و باور ناپذیر ترین خبرایی بود که شنیدم... با فکر کردن به این موضع انقد دلم گرفت که گوشه چشمم خیس شد... من دلم از همین الان برای مانی و همه خوبیا و شیطنتا و دیوونگیا و همه چیش تنگ میشد...

مانی همونجا ایستاده بود و منتظر یه کلمه حرف بود ولی بهتی که توش فرورفته بودیم بدتر از این حرفا بود..

مانی سرشو انداخت پایین و سر جاش نشست و منتظر به همه نگاه میکرد. دیگه دلم طاقت نیوورد و گفتم - اما مانی...

همه برگشتن و نگاه کردن

- چطور میتونی بری... همه ما هیچی... دلت میاد (نزدیک بود بگم دوس پسرت اما جلوی زبونمو گرفتم!)... آرمینم بذاری و بری...

مانی - بخدا من به آرمین تعهدی نداشتم! نه قرار ازدواج نه صیغه نه عقد موقت!

با این حرفش همه زدن زیر خنده اما لحظه ای بود... حالا هر کی یه یز میگفت برای منصرف کردنش.. حتی پویانم خیلی اصرار کرد

مانی دوباره پاسد و گفت- بچه ها شرمنده لطف همتونم اما تصمیمیه که گرفتم و با کلی بدبختی خانوادمو راضی کردم.. اگه شما انقد منو شرمنده کنین باور کنین عذاب میکشم... قرار که نیس بمیرم.. هروقت که بشه میام برای دیدن اینجا و همه اونایی که دلم گرمه که اینجا به یادمن.. (آهی کشید و گفت).. البته هنوز قطعی نیس.. احتمالا این ترمو همینجام اما مطمئن نیستم ترم بعدشم.. کفشام از خاک اینجا خاکی بشه..

سرشو انداخت پاییندیگه چیزی نگفت. همه آروم بلند شدن و نزدیکش جم شدن. پسرا یکی یکی محکم بغلش کردن.. دخترا هم با حرفاشون یه چیزی سرهم کردن برای خالی نبودن عریضه.. تقریبا هر کی چیزی گفته بود اما من همان ساکت بودم. همه نگاهها زوم شده بود رو من -مانی... نمیخوام دیگه با اه و ناله بگم نرو دلمون برات تنگ میشه... اگه تصمیم رفتنت جدیه که امیدوارم هر جا هستی موفق باشی... اگه هم نرفتی و زحمتو کم نکردی که همینجا وبال دل خودمونی و همون مانی دیوونه همین خاک... ولی هر جا باشی مطمئن باش یه گوشه از فکر هممون خونه توئه... بدون به یادتیم.. چه باشی... چه نباشی...

با حرفای من ناخودآگاه لبخندی روی لب همه نشست و بعداز کمی سکوت باز حرف شوخیا و خنده های همیشگی شد.. اما فکر رفتن و نبودن مانی هم اضافه شده بود به بار غصه هام... مانی که با همه دیوونگیاش همیشه همه دوسش داشتن.. هیچوقت نمیتونستم مانی و آرمینو جدای از هم تصور کنم..

هر چی که بود... همه امیدم به این بود که دلیل رفتنش من نباشم..

یه هفته گذشته بود... هنوز هیچ کال یا مسیجی از مانی نداشتم. ینی ممکن بود که همچین چیزیو فراموش کرده باشه.. این مورد غیر ممکن اگه اتفاق میفتاد عمری مدیون خدا میشدم. نه که کلا نبودم!! بهر حال... برای اینکه انقد مسیجای خوانده نشده و میسکالا روی صغه گوشی روی مخم راه نرن حافظه تماس هامو کلا تخلیه کردم.

با دستم فال زنگ بزنگ یا نزنم گرفتم و زنگ نزنم اومد. باید میفهمیدم به پویان چیزی گفته  
 یانه... مطمئن بودم نمیگه ها اصن مطمئن بودم که اگه باهاش حرف بزنگ انکارش میکنم اما از یه  
 طرف دلم میخواست این پویان لعنتی همه چیو بفهمه... کاش یکی موش میدووند و بهش آمار  
 میداد. امکان نداشت پویان منو پس بزنگه... یه قسمت از حیاط رو هی میرفتم و میومدم و تمام مدت  
 خیالات های مختلف راجب اینکه وقتی پویان بفهمه چه عکس العملی نشون میده ذهنم رو  
 مشغول کرده بود و آخر هر خیال اون لبخند مسخره که رولبم مینشست بیشتر از شرایط فعلی  
 اون لحظه م روی مخم بود.. و ناگهان... گوشیم زنگ خورد... اوه مای گاد... مانیه! انقد احساستم ضدو  
 نقیض بود که نمیدونستم اون لحظه خوشالم یا ناراحت

-الو مانی...

مانی -سلام.. چطوری؟

هیلدا آرامشتو حفظ کن... یه نفس عمیق... آها... حالا مته آدم سلام و احوال پرسى کن

-سلام.. مرسی.. تو خوبی آقای مسافر فراری؟

مانی -هی... تو بهتری..

-از دوست پ... چیزه.. منظورم اینه آرمین کوش؟

مانی-هیلدا؟؟؟؟بازم میخواستی اون کلمه رو تکرار کنی؟

-من میدونم یه چیزی هست! مطمئن باش من تا آخر رمان این موضوع رو مشخص میکنم!

مانی-تا آخر چی؟ رمان؟

-مگه نمیدونی؟ طئوری من اینه که ما شخصیت های یه رمانیم و یه نفر همه اتفاقی که میفته رو همینطوری داره تایپ میکنه!

مانی-و چه یه نفر بیکاری...خدا عقلت بده هیلدا..

-خب...کارتو بگو

مانی-هیلدا...مطمئنی این همه حرف سرهم نکردی تا من یه چیزو نگم؟

نفسمو صدادار بیرون دادم و تصمیم گرفتم جدی باشم

- کار مهمی داری؟

مانی-باشه قبول من خنگم نمیدونم داری میپیچونی

-بلانسبت...بگو دیگه

مانی-هیلدا ببین من از اون شب و از خیلی وقت پیش فکرم مشغوله این چیزیه که میخوام بهت بگم..من حس میکنم تو به پویان علاقه داری..نگو نه

بمیرم اگه انکارم واقعی باشه اما فعلا باید فیلم بازی کنم

-جوک میگیا!!گه دوسش داشتم که باهاش بهم نمیزدم!!!

مانی-همه آدما براشون پیش میاد که یکاری بکنن و بعد به زودی پشیمون بشن و تو اصلا از این قاعده مثنسنا نیستی

حق باتوئه مانی...

- توهم نزن مانی.. واس چی میخوای حتما به من ثابت کنی من اونو دوس دارم؟خیلی دلت میخواد اینطوری باشه؟ولی من فک میکردم تو برعکس اینو دلت میخواد...

مانی-مهم نیس دل من چی میخواد چون بهر حال تاثیری نداره..میخوام حقیقتو بدونم..تو اون شب با دیدنش رنگ چهرت عوض شد و چشمت بیحرکت شد..تو بادیدنش حالت چشمت عوض شد...تو به اون یه طور دیگه نگاه میکردی...تموم اون شب حواسم بهت بود...

(ایکاش بدانی کسی در دنیا هست که بادیدنت رنگ رخسارش تغییر میکند و صدای قلبش  
ابرویش را به تاراج میبرد

وای کاش بدانی برای او بودن تو برایش مهم نیست

مهم اینست که...

فقط باشی، زندگی کنی، نفس بکشی و لذت ببری..

اون لحظه دقیقا این اومد توی ذهنم)

ای آدم بیکار..

-این چقد برات مهمه؟

مانی -خیلی...

-اوووو.. بیکاریا... فوقش دوسش دارم یا ندارم.. برای تو چه فرقی میکنه..

مانی -فرقش برام تا حد موندن یا نموندنمه...



حس پوچی عمیقی بهم دست داد.. پس حدسم درست بود. دلیل رفتن مانی من بودم..

-خیلی دیوونه ای مانی... من اصلا ارزششو ندارم.. حتی ۱ درصد

مانی-اینو خودم مشخص میکنم که ارزش تو برای من چقدره.. این چیزی نیس که نظر تو اینجا برام مهم باشه... حتی ۱ درصد

مکت کردم... این حرفش برای من گرون تموم میشد... من عامل رفتن مانی از کشورش بودم. مانی میخواست بره... بره جایی که من نباشم..

-تو بری چی میشه که باشی همیشه؟

مانی نفسشو با صدا داد بیرون و گفت-من اگه جایی باشم که کسی به اسم هیلدا با چشمای آبیش توی شعاع چندهزار کیلومترمیم نباشه راحت تر میتونم فراموشش کنم..

-البته... چون اونجا پر از هیلدا و امثال هیلداست...

مانی-هیلدا مسخره نکن. من واس چیز دیگه ای زنگ زدم. ببین... هیلدا من الان برام فقط موضوع پویان مهم نیس... هیلدا فقط میخوام بدونم.. اینو که کسی توی دلت هست یا نه.. باور کن اگه هست هر کی که باشه کمکت میکنم بهش بررسی و تکلیف خودمم مشخص میشه..

"کمکت میکنم بهش برسی.....؟؟؟"

مانی- چیزی نمیگی؟؟...توروخدا راستشو بگو

مرگ یکبار شیون یکبار...حداقل مانی بهتر از نگارین که هست

- باید پیش خودت بمونه...هیچکی و حتی آرمین نباید از این موضوع باخبر بشه..

مانی- قول مردونه

-آره...

چند لحظه مکث مانی باعث شد که منم فکرمو متمرکز کنم که الان دقیقا چی باید بگم...فقط صدای نفسشو میشنیدم

-مانی؟؟

مانی- جونم بگو...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم-اونی که دوشش دارم همون...همون پویاس..

بعد چن لحظه مکث گفتم-پس حدسم درست بود...

هیچکدوم تا چن لحظه حرف زدیم..برای اینکه این جو سنگین رو ازبین ببرم گفتم-من نه پول میدم شارژ بخری نه قبض مایلتو پرداخت میکنم!

مانی-دیگه این حرفا منو نمیخندونه

ینی رسما غیر مستقیم گفتم هرهر خندیدم...بی نمک مسخره

دیدم نمیدونم چی بگم گفتم هیچی نگم بهتره

مانی-هیلدا تو که دوشش داری چرا بهش نمیگی..

-وقتی اون دوسم نداره چی بگم..

مانی-مگه میشه؟مز خرف نگو...

-نه...واقعیتہ...اون منو دوست نداره اینو بطور کامل میتونم از همه کاراش بفهمم. همه رفتاراش اینو نشون میده

مانی-ولی من فک میکنم تو اشتباه میکنی

یهو یه نور امیددی توی دلم روشن شد!

-چه دلیلی داره اشتباه کنم؟

منتظر بودم بگه خودش همیشه بهم میگه دارم بدون هیلدا میمیرم اما..

مانی-این حسیه که دارم..

دندونامو رو هم فشاردادم تا خودمو کنترل کنم

-حست بخوره تو سرت...خیلی ممنون از این حسا نداشته باش

مانی-اووووو...پیاده شو باهم بریم خب...

-حس به درد من نمیخوره یه سند و مدرک برام جور کن که اون فقط به من فکر میکنه برام کافیه

یهو احساس کردم یه سطل آب یخ ریختن رو سرم... چطور میتونم انقد بیرحم باشم.. چطور میتونم  
جلوی مانی که دوسم داره از عشق یکی دیگه حرف بزنم... خاک توی سرم..

مانی حرفی نزد من گفتم-عذر میخوام مانی..

مانی خنده ای کرد که از صدا تا گریه بدتر بود.. و گفت-بد دلتو دادیا!!

آهی کشیدم و گفتم-چی بگم..

مانی-هرچه میخواهد دل تنگت..

-موافقی الان قطع کنیم..؟

مانی-هرطور راحتی..

- چرا لفظ قلم حرف میزنی.. من گاهی حس میکنم تو مانی نیستی.. کاش میشدی همون مانی  
قدیم..

مانی-قبلا خودم نبودم ... دلیلی نداره که بی دلیل خودم نباشم..

-اما من مانی قبلی رو بیشتر دوست دارم

مانی-مگه تو کسی به اسم مانی هس که دوشش داشته باشی؟

-مزخرف نگو...

مانی-واقعیته دیگه...کاری نداری؟

-نه...خوشال شدم که یه جفت گوش یه آدم درست و حسابی بود که حرف دلمو بشنوه

مانی-خوشالم که اون منم!خدانگهدارت

-خداحافظ...بای

وقتی قطع کردم تازه فهمیدم چه سوتی دادم!خاکتوسرم دودستی...خداحافظ بای دیگه چه صیغه ای بود؟!؟!...نچ...آخرش از عشق این پویان من سرمیذارم به بیابون...بخوره توسرم..عاشق شدنی که آدم و مجنون کنه همون بهتر که نسلش از روی زمین ورداشته بشه...ایش..

برای آخرین بار مامان و بغل کردموايستادم جلوش

مامان-مطمئنی هیلدا که پشیمون نمیشی که نیومدی؟

-آره مامان خیالت راحت

یکم دیگه هم بامامان و بابا حرف زدیم و خداحافظی آخر رو کردیم. قرار بود یه سفر دو ماهه برن هلند پیش عمه کمند و سه‌ه‌ند. چون دانشگاه حدود یه ماه دیگه شروع میشد من نرفتم و پرهام هم موند واس کارای شرکت.

بالاخره مامان اینا رفتن و من و پرهام هم از فرودگاه برگشتیم خونه. مامان گفته بود که بخاطر من یه ماه میمونن تا منم برم اما خیلی هم دلم نمیخواست. فقط قبلش با سه‌ه‌ند و عمه صحبت کردم و خیلی عذرخواهی کردم..

با فکر دلتنگی برای بابا و مامان به خواب رفتم آخه ۳ نصف شب بود...

مدتی از رفتن مامان و بابا گذشته بود و مدت خیلی کوتاهی به شروع دانشگاه مونده بود. این مدت گذشته تقریباً هر یکی دوروز درمیون با مامان و بابا صحبت میکردم. از مهم ترین کارای تاثیر گذاری که این مدت انجام داده بودم آشپزی کردن بود. پرهام که یه خورده بهم امیدوار شده بود! همینطوری بیکار نشسته بودم یهو دلم هوای تابان رو کرد. زنگ زد و نیم ساعت باهم صحبت کردیم... هی از این در و اون در گفتیم و هر لحظه بیشتر دلم هوای روزای قدیم رو میکرد.. چه روزایی داشتیم... چه شیطنتایی که نمیکردیم... نمیدونم چقد از زنگ زدنم به تابان گذشته بود که به خودم اومدم و دیدم چشمم خیسه.. دلم بدجوری گرفته بود.. نفس عمیقی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم.. با اینکه این مدت میتونستم خیلی سو استفاده کنم و تمام مدت بیرون با بچه ها پلاس باشم اما اصلاً حوصله این کارا رو نداشتم.. اما پرهام از خجالت خودش در اومد.

لب تا پم که روی میز جلوم افتاده بود رو اوردم و عکسامو نگاه کردم. عکس همه فامیلا و دوستان... انقد رفتم تا رسیدم به عکسام با پویان... دیگه دست خودم نبود... اشکی بود که با نامردی میریخت و دلم همراهش بیشتر از قبل میگرفت... به عکساش نگاه میکردم و بغض شکستم و با اشک میریختم بیرون.. نگام توی چشمای عسلیش قفل شده بود. حس میکردم پویا واقعا ایستاده و داره نگام میکنه... کنار یه درخت توی یه پارک ایستاده بود و یه دستشو با آرنج به درخت تکیه داده





-چه کاری از دستم بر میاد؟

پویان-شوخی میکنی؟

-باهات شوخی دارم؟

ینی دلم میخواس خودمو خفه کنم...چه چیزا میگما!پویان عخشم پشت خط باشه و من اینطوری بحرفم...هییی..

پویان-اوکی،بهش خبر بده و اگه آمادگی برای ازدواج داره من به یارو خبر بدم

آمادگی ازدواج!!نگارین واسه شوهر داره بال بال میزنه!اونم کسی که به پویان مربوط باشه!اوووو

-فک کن آمادگی داره

پویان-بهر حال یه خبر بهش بده به من زنگ بزن

یه احساسات هیجانی و استرسی داشتم و از طرفی دلم نمیخواست این لحظات قشنگ حرفیدن با پویان انقد زود تموم بشه...

-اگه من آن نمیشدم تو نباید اینو میگفتی؟

برام مهم نبود که دربارم چی فک کنه همین که جوابمو میداد و میدونستم اونور خط دستای پویان اینا رو تایپ میکنه بینهایت دلنشین بود...

پویان-چرا اما الان یادم اومد

خدا...من چی الان بگم که حرف به خودمون کشیده بشه؟آدم انقد رو اعصاب و بی بخار؟الان ینی واقعا احساسی که توی کلامم هست رو درک نمیکنه یا واقعا منو دوست نداره...یکم به حرفام دقت کردم و سعی کردم از توش احساس در بیارم اما چیزی پیدا نشد!آها...مشکل از خودمه...الان حلش میکنم..

بهش بگم فدای سرت؟!انه ضایس...بگم باشه پویا؟؟آره اینطوری میفهمه که من عوض شدم.من خیلی وقته اسمشو اینطوری صدا نکردم...بمیرم برای خودم...

-باشه پویا

دلَم قیلی و بلی میرفت که ببینم جوابمو چی میده! یکم زیاد طول کشید تا ج بده.. زل زده بودم و به صفحه نگاه میکردم! بالاخره ظاهر شد: به پرهام سلام برسون... بای

جنم گرفت... انقد بدم میومد که وقتی با یه پسره مخصوصا از این مدل صحبت میکنم اول اون خدافظی کنه..

بجای جواب چراغمو خاموش کردم و تا جایی که نشکنن دندونامو رو هم فشار میدادم... هیچ پیشرفتی نداشتم.. اااااااااا

تا شب صبر کردم تا بعد به نگار خبر بدم... دلَم نمیخواست این ذوقی که از قراری که برای حرف زدن با پویان داشتم رو به این زودی از دست بدم!.. هی به این فک میکردم که بهش چی بگم... شده بودم یه دختر نوجوون تخس و بی تجربه... اصلا به یه دختر ۲۲ ساله شباهت نداشتم!! بالاخره شب شد و اتفاقا پرهام هم اومده بود ولی من اصلا بهش اهمیت ندادم. فقط تو فکر بودم که به پویان زنگیدم چی بهش بگم تا بفهمه من دوشش دارم!

ساعت حدودای ۹ یا ۱۰ بود که زنگ زدم به نگار و اول یه آمار کامل و جامع بهش دادم چون چن روزی میشد که هیچ خبری از هم نداشتم. حتی درباره مانی هم بهش نگفته بودم آخه توی اس های کوتاهی که بهم میدادیم اشاره ای به این موضوع نکردم و اصلا هم حوصله نداشتم براش تعریف کنم اما حالا شارژ بودم!!! قضیه خاستگار رو که بهش گفتم فک کنم زبونش بند اومد بدبخت! با ذوق گفت تورو خدا هوامو داشته باشیا! یارو نپره! دیگه وقتی مطمئن شدم که نگارین بیصبرانه منتظر این خواستگاره س با دستایی که از هیجان میلرزید انگشتمو گذاشتم روی اسم پویان و تماسو برقرار کردم. حتی لمس اسمش انرژی زا بود!

چن تا بوق خورد و بالاخره صداشو شنیدم که آبی بود روی آتیش دلَم..

پویان -الو

-سلام..

یهو صدای پرهام رو از طبقه پایین شنیدم که داد کشید! امیدونستم چشمه اهمیتی هم ندادم

پویان-سلام..خوبی هیلدا

حس کردم توی لحنش تعجب موج میزنه...خب به من چه خودش گفت بهم زنگ بزن

-مرسی..شما خوبی؟ خانواده خوبن؟

پویان-ممنون از احوال پرسای شما..

ایش...

-عذر میخوام مزاحم وقتت شدم(امراحمم!) برای این قضیه نگارین مزاحم شدم

پویان-قضیه نگارین؟

-آره دیگه..امروز توی مسنجر خودت گفتم یکی میخواد بیاد خواستگاریش تورو واسطه قرار داده

پویان-مطمئنی من باهات چت کردم؟

-نه پس...پس عمه من بود با آیدی تو باهام چت کرد؟

پویان یه خورده مکث کرد و بعد با شک و دودلی بیشتری گفت-ولی من...من مطمئنم امروز اصلا

با تو حرف نزدم..

نزدیک بود بگم مگه دیروز حرف زدی؟! دیگه نگفتم ولی! نمیفهمیدم قضیه چیه هی علامت سوالا

بیشتر میشد توی کلم

-خب پس قضیه چیه..

پویان در حالیکه به نظر میومد داره با خودش میحرغه گفت-امیدوارم هک نشده باشم..

-پس ینی قضیه خواستگار و اینا کلا منتفیه؟

پویان-من باید ته و توی این قضیه رو دربیارم..فعلا قطع کن

-باشه..خدافظ

صبر نکردم حرف بزنه و قطع کردم.. اصلا اعصاب نداشتم.. اینهمه باخودم نقشه کشیدم که چی بگم بهش آخرش حتی یه کلمه از اون حرفا زده نشد البته چرا.. بی انصافیه بگم هیچکدوم آخه سلام کردن طبق پیش بینی من بود... اه...

با رخوت از جام پاشدم. پاشدن همانا و جییییییغ زدن همان! آخه دیدم پویان نشسته و داره نگام میکنه. نفهمیدم چی شد که دوباره از خواب پریدم و دیدم در حال جییییییغ زدنم! اه... من خنگ اگه تو خواب جیغ نزده بودم الان در حال رویت عخشم توی رویا بودم...

با یادآوری روز قبل اخمام رفت توهم. معلوم نیس داشتم با کدوم خری چت میکردم و اونوقت اونقد ذوق داشتم که پویان پشت خطه.. باید به نگار خبر میدادم که خبری از خواستگار نیس. بیچاره چقد الکی امیدوار شده بود! بعد از صبحونه خوردن کنار پرهام زنگیدم بهش. البته رفتم حیاط تا مجبور نباشم همه چیو از اول برای پرهام بگم. بهر حال کنجاومیشد.

بیچاره نگار بدجوری خورد تو پرش! هرچی از دهنش در میومد بهم گفت و قطع کرد! خخ! حق میدم بهش آخه تو این وضع کساد بایدم انقد عصبانی بشه!

رفتم روی کاناپه ولو شدمو یه آهنگ گذاشتم و چشممو بستم. نمیدونم چن تا آهنگ گذشت که پرهام اومد و یه لگد زد بهم و گفت - هوی... پاشو بینم... من حوصلم سررفته

- به من چه

پرهام - چیو به تو چه خب سرمو گرم کن. کم دلک نیستی که

-بیشین بینیم باو

نشست جلوی کاناپه و گفت-هیلدا من اعصابم خورده

چشممو باز کردم و یکم چرخیدم رو به اون.

-چیشده داداش بزرگه؟

پرهام مته بچه ها شد و دستشو گذاشت زیر چونشو گفت-نمیدونم حوصلم سررفته

-چرا مته همیشه با آثارهای باستانی نمیری گردش

پرهام-حالش نیس دیگه تکراری شده.ینی جایی نمونده که نرفته باشیم!

-امشب پرسپولیس بازی داره برو استادیوم یکم خودتو خالی کن!

پرهام-خفه شو اگه تو دنیا فقط ۴تا پرسپولیزی باشن من حاضر نیستم زیر تابوتمو بگیرن

جیغ زدمو شروع کردم به کتک زدنش و یه سره داد و بیداد میکردم-تو خیلی غلط کردی...بیجا کردی....لیاقت نداری اسم پرسپولیسو بشنوی دههنتو بشور بعد پ رو به نیت پویان بگو استقلالی عوضی مسخره بی لیاقت کیسه کش ۶تایی..

حرفمو قطع کردوگفت-صبر کن صبر کن...پ رو به نیت چی بگم؟

-پرسپولیس

پرهام-نه...تازه چی گفتی؟

جییییییغ زدمو گفتم-پرسپولیییییس

پرهام-اما من چیز دیگه ای شنیدم تو گفتی پویان

خشکم زد و نزدیک بود دستو پامو گم کنم.مطمئن بودم رنگم پریده

-مزخرف نگو

پرهام-چرا گفتی پویان؟؟

-خفه شو من اسم اونو واس چی باید بیارم؟ گوشای تو مشکل داره

پرهام-اتفاقا خیلیم درست شنیدم تو گفتی پویان

دلم میخواست خودمو خفه کنم. خاکتوی اون سرم کنن حالا که فک میکنم واقعا گفتم پویان..

-من نگفتم پویان...نگفتم...اوکی؟؟؟؟

پرهام شونه هاشو انداخت بالا و گفت-ولی من مطمئنم

جییییییییغ زدمو گفتم-بی غیرت مسخره سیب زمینی بی رگ بیشعور خجالت نمیکشی؟ها؟

پرهام-اونی که باید خجالت بکشه تویی

همون لحظه گوشیم صدای اسش بلند شد. پرهام زودتر از من گرفتش و بلند خوند-بخاطر اون اتفاق عذر میخوام کار روژان بود. اس از طرف پویانه

دستشو زد به کمرش و گفت-توضیح بده

دل تو دلم نبود...ای خدا حالا چه غلطی بکنم...

-ها چیه؟ من چرا باید به تو جواب بدم ها؟

پرهام- اول اینکه من فک میکردم وقتی باهش بهم زدی شمارشو پاک کنی دوم اینکه فک میکردم از اد لیست فرندات دلیتش کنی سوم اینکه فک نمیکردم باهش در ارتباط باشی

حق با اون بود... خودمم از اینکه هیچ کدوم از این کارا رو نکرده بودم در عجب بودم. در واقع اون موقع که تازه باهش تموم کرده بودم باید همه این اتفاقا میفتاد... مخصوصا وقتی همه علیه من جبهه گرفته بودن.. پس چرا؟؟

- به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟

اخم کرد و گفت- خیر سرم داداشتما

حق داشت خب

-اختیار دارم که نیستی

پرهام- هیلدا من به تو مشکوکم این اتفاقا با شخصیتی که تو داری باهم تطابق ندارن



لبامو غنچه کردموا احم کردم

پرهام-چه توضیحی داری؟

چون دوش دارم براش میمیرم بدون اون نمیتونم زندگی کنم..

اخممو عمیق تر کردم

پرهام-قبل از اینکه ازت بپرسم این قضیه ای که پویان میگه چیه باید بهم توضیح بدی.اون یه روزی نامزد بود باهات اما الان هیچی بین شما نیس

-همینطوره..هیچی نیس

پرهام-اما این چی؟

گوشیو گرفت بالا...ینی باید شانس منو توی کتاب گینس ثبت کنن بعد از این مدت اولین باره پویا به من اس داده و دقیقا الان باید پرهام بخونتش..

-اولین بار بود اس داد.

بعدم قضیه رو براش گفتم

پرهام-باشه..من که میدونم یه چیزی هست اما نمیخواهی اصل قضیه رو بگی نگو اما بدون آدما زود رسوا میشن

براش پشت چشمی نازک کردم و رفت بالا.

تا چن لحظه افکارم درهم و برهم بود اما یهو ذهنم چراغ قرمز داد! حرفش توی گوشم زنگ میزد

"اما بدون آدما زود رسوا میشن"

تازه معنی جملشو گرفته بودم. یکی از ته دلم زدم توی سرمو گفتم-خاک بر سرت هیلدا ببین  
چقد ضایع شدی که این آیکیو دورقمی هم فهمیده...

هرطور که فک میکردم تقریبا همه فهمیده بودن. تابان، مانی و حالا پرهام.. اینا مستقیم به روم آورده بودن به نگار و مستانه هم که گفتم. مطمئنا تا الان مارتین و آریا هم توسط مستانه و آرمینم توسط مانی یا نگار خبر دار شده بودن. مامان و بابا هم که مگه میشه نفهمیده باشن... اونم روزایی که عکسش جلوم بود و هی زل میزدم و گریه میکردم. تازه وقتایی که آهنگایی که اسم خوانندشون پویان، پویا، پوریا و شبیه این بود رو با صدای بلند گوش میکردم. مخصوصا اونایی که اسم خواننده رو قبل از شروع آهنگ بلن میگن... وای... الان چن ماهه که یه سره دارم آهنگای اینطوری رو گوش میکردم و دیگه خبری از صدای انریکه توی خونه نیس! فقط گاهگداری یاس..

تمام این شواهد نشون میدن که الان همه فهمیدن که من عاشق و دیوونه پویانم اونم از نوع زنجیره ای... پس امکان داره که خودش نفهمیده باشه؟ فک کن یه درصد خودش نفهمیده باشه...

یه روز مونده بود دانشگاه شروع بشه.. کلا کار خاصی نداشتم مدتی میشد همه کارای انتخاب واحد و اینا رو انجام داده بودم. لباس جدید هم که اصلا دل و دماغ خرید نداشتم.. انقد دل و ذهنم مشغول یه جفت چشم عسلی شده بود که دیگه خوشگلی هیلدا و تیپ زدنش برام مهم نبود... یه جورایی این همه تغییر باور نکردنی بود... من... عاشق شدن... مجنون شدن... اینهمه تغییر شخصیتی و رفتاری... چرا دیگه مدام یا توی نت یا با گوشی مشغول چرت و پرت گفتن با دوستانم نبودم... چرا مدتی بود از رها و کامی و شهاب و بقیه خبری نداشتم... چرا فون بوک و پوشه سند مسیجام داشتن خاک میخوردن... چرا حتی به آرمین رد تماس میدادم.. حداقل کاش رد تماس میدادم... اصلا توجه نمیکردم.. گوشیم مدام خودش زنگ میخورد و قطع میشد.. چرا سربسر پرهام نمیداشتم... راستی چند وقت بود داشتم از هیلدا و رگ هیلداییم فاصله میگرفتم...؟؟؟ فک کنم استارتش از بعد از جشن تولدم خورد... هنوزم هیلدا بودم با همه کله شق هاش اما هیلدای قبل از عید کجا و هیلدای حالا کجا...هه...

الکی توی صفه های نت میچرخیدم و قط یه نگاه سطحی مینداختم. توی وبسایتای بعضی بچه ها که راجب دانشگاهمون بود و همه حاشیه هاش رو مینوشتن میچرخیدم که به یه موضوع راجب مانی برخوردارم که درباره رفتن به آمریکاش نوشته بودن. دیگه هیلدای سابق نبودم که نظر بذارم و کلی کل کل با بچه ها راه بندازم... فقط یه نگاه انداختم و گذشتم. حتی جایی که درباره من نوشته بود و میگفت قراره تغییر رشته بده هم برام اعصاب خورد کن و مهم نبود که تکذیبش کنم... به من چه هرچی میخوان بگن... معلوم نبود چند وقته صفه فیسبوکم دست نخورده مونده بود... رغبت نداشتم واردش بشم... از فکر نت اومدم بیرون

به قفسه های کتابم نگاه انداختم. آخرین بار معلوم نیس کی بود چندتا کتاب خریدم و دست نخورده مونده بودن

فیلمایی که خریده بودم... به چن تا پاکت سی دی نگاه کردم.. دیگه میشد گفت از دهن افتادن...هه

دفترچه یادداشت روزانم...هه...آخرین نوشته مربوط میشد به روزی که از دست پرهام عصبانی بودم و هرچی از دهنم درمیومد بهش گفتم...مال قبل از تصادف بود..

تنها چیزی که بهیچوجه خاک نمیخورد پوشه عکسای پویان و پوشه آهنگا بود...

-ای خاک بر سرت هیلدا معلوم نیس چن وقته انقدر مزخرف و مسخره شدیو خودت خبر نداری...

تا تونستم به خودم غر زدم و تصمیم گرفتم رفتارامو تغییر بدم بشم همون هیلدایی که بودم اما هرچی فک کردم هیچ رغبتی به این کار نداشتم

هرکاری کردم انگشتم نرفتم سمت کلیک تا همه عکساشو حذف کنم..

عاشقیه و هزارتا بدبختی و درد سر.. شایدم بهتره بگم عاشقیه و هزار تا دیوونگی و دیوونه بازی..

روز اول دانشگاه بود.تصمیم گرفتم ماشین با خودم نبرم و با تاکسی برم آخه هر جور با خودم کلنچار رفتم قانع نشدم که مشکل ماشینای تک سر نشین واقعی نیست و ساخته ذهنه متخیل افراده!..ای بابا...چرا مزخرف میگم..مشکل ماشینای تک سر نشین و منابع محدود نفت و بنزین جوابی بود که به پرهام دادم تا فک کنه من بازم شدم همون هیلدای دیوونه و کله شق همیشه!..پرهام اون روزا تو رفتارش با من عوض شده بود.درسته که مستقیم به روم نیوورد که درمورد پویان خودمو لو دادم اما نگاهش به من یه طور دیگه شده بود.اون چند روز ندیدم حتی با پویان تلفنی حرف بزنه...زیاد هم با من صحبت نمیکرد.مامان اینا هم که نبودن و خونه کلا سوت و کور بود..از فکر اون چند روز که در اوادم و به خودم اوادم دیدم توی تاکسی نشستم.به خیابونی که توش بودیم توجه کردم...تا دانشگاه انقدی راه مونده بود که اگه پیاده روی میکردم نه دیر میرسیدم و خسته میشدم نه خیلی کم بود.تازه اون روز بخاطر اینکه اولین روز دانشگاه بود یه نیم ساعتی زودتر راه افتاده بودم.از راننده خواستم نگه داره

هوا نم نم میبارید و جون میداد زیرش قدم بزنی...نگاهمو از هوا گرفتم و انداختمش به مسیر روبروم.مسیری که برام پراز خاطره بود.مسیری که پیاده یا سواره چهارمین سالی بود که ازش میومدم...چهارمین سال...ترم ۷..نه..نباید بیخودی هوا برم داره...این خیلی بده اما من یه ترم از هم کلاسیام عقبم...والای چقد بد...تا اون لحظه به این موضوع که دیگه با نگارین هم کلاس نیستم

و اون یه ترم جلوئه فک نکرده بودم... این افتضاح بود برام... البته موقع انتخاب واحد خیلی در حق خودم نامردی کردم و واحدامو سنگین برداشتم تا بتونم جبران اون یه ترم رو بین ترمای باقیمونده بکنم... نباید بیخود یه ترم اضافه تر میخوندم... بارون نرم داشت حالمو جا میوورد... نباید اولین روز دانشگاه پکر و گرفته باشم..

زیر بارون نرم و قشنگ قدم میزدم و به همه اون حدود یک سالی که با پویان آشنا شده بودم فک میکردم... به تموم اتفاقاتی که افتاده بود... نوار این حدود یه سال تو یه نگاه از جلوی چشم عبور کرد... به آسمون نگاه کردم زیر لب شعر باز باران با ترانه رو میخوندم... درسته یکم یا شاید خیلی عجیب بود که روز اول مهر داشت بارون حالا هرچند نم نم و نرم میبارید اما خیلی به موقع بود...

تو همین افکار بودم که یه ماشین بوق زد. درواقع نمیدونم بعد از چندمین بوقش بود که به خودم اومدم و فهمیدم بامنه. اهمیت ندادم. چه مزاحم بود چه نبود دلم نمیخواست قدم زدن زیر باروون رو از دست بدم. اما یهو چشمم افتاد به ب ام و آرمین که مانی ازش پیاده شد و یه چیزی بهش گفت و اومد بطرف من. آرمین هم راشو گرفت و تو مسیر دانشکده خودشون ینی دانشکده پزشکی حرکت کرد.

سعی کردم سر حال باشم. به من که رسید با یه لبخند سلام کردم. اونم با نیش باز جوابمو داد!

مانی - چطوری؟

- توبهتری!

اومد و با من هم قدم شد و شونه به شونه حرکت میکردیم.

مانی-چطور پیاده ای؟

سعی کردم چپ چپ نگاهش کنم و گفتم-تو واقعا درباره من چی فک کردی؟ فک کردی من حاضرم  
یه ماشین تک سرنشین به جمع این همه ماشین تک سرنشین بی شخصیت اضافه کنم؟

مانی خندید و گفت-نه...واقعا حق باتوئه!من اشتباه کردم!

بازم خندید.به تپش نگاه کردم.دیگه از مانی سیخ سیخی خبری نبود!شلوار جین و بلوز آستین  
بلند.موهاشو که خیلی وقته پیش خورد زده بود الان یکم بلند شده بود و توی صورتش بود.

مانی-از پویان چه خبر؟...(بالحن غمگینی ادامه داد)از دل عاشق...

سرمو انداختم پایین..

-چه خبری باید باشه...من باید ازت بیرسم

مانی نفس صدا داری کشید و گفت-خبر خاصی ازش نیس...سرگرم کار و زندگیشه...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم-وقتی میپرسم خبر منظورم..

مانی-قصه ازدواج نداره...دختریم اطرافش نیس...خیالت راحت...فک نکنم بعد از تو بازم فکر دوستی و ازدواج به این زودیا به سرش بزنه..

بااینکه عذاب وجدان داشتم که دارم مانو ناراحت میکنم ولی از یه طرف خیال خودم راحت میشد...من همیشه خودخواه بودم...

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.یکم که رفتیم گفتم-راسی مانی چطور شد از دوست پسرت جدا شدی؟

طبق معمول داشت دود از کلهش بلند میشد

مانی-هیلااا...نمیشه انقد این کلمه رو تکرار نکنی؟؟؟

-راس میگی همون پت و مت بهتره!خب حالا چطور شد از مت جدا شدی؟ماشین مفت دراختیارت بود حالا باید اینهمه راهو پیاده بری من دانشکدم همین نزدیکه الان میرسم ولی تو سرت کلاه رفت!!

ابروهامو چند بار بالا پایین کردم!

مانی-ارزش قدم زدن با تو رو داشت..

یه چیز شکل آه کشید و ادامه داد-دیدم تنهایی گفتم پیام باهم قدم بزنیم..

-یه وقت کالری اضافه ازدست ندی هیكلت خراب شه!

مانی-تو هم که هی تیکه بنداز! از نگارین چه خبر؟

-شما که بیشتر از من باهم درارتباطین! کلاسامون جداست..

یه آه کشیدم و با لحن غمگینی ادامه دادم-من یه ترم عقب افتادم

مانی-اشکال نداره هیلدایی مهم نیس

-آره باو...چشمم به اون عفریته خیانت کار(آرتمیس) نمی افته بهتره

دیگه هیچکدوم هیچی نگفتیم تا رسیدیم به دانشکده من.

مانی-رسیدی..



-تنهایی فهمیدی؟

مانی سرشو به چپ و راست تکونید و گفت-جون به جونت کنن هیلدایی...نمیدونم کی میخوای  
بزرگ بشی..

-هروقت تو شدی!

مشتمو اوردم جلو و اونم مشتشو کوبید به مشتم و بهم لبخند زدیم و همونطور که دور میشدم  
براش دست تکون دادم و زبون در اوردم...هنوزم بعضی وقتا شبیه یه دختر دبیرستانی شلوغ و  
پرهیجان میشدم

اون روز خیلی برام خوب بود.از اینکه بعد مدت طولانی دوباره دوستامو میدیدم فوق العاده  
خوشال بودم.همه خیلی خوب بودن...نگارین ظاهرا اون روز کلاس نداشت.شهاب اما بود.به غیر از  
گروه دیوونه خودمون بین بقیه زیاد دوستی که باهاش گرم باشم نداشتیم ینی به جز نگارو شهاب  
بقیه رشتشون متفاوت بود و بخاطر همین تا کلاس شروع بشه یکم باهاش حرف زدم.

دانشجوهای دیگه که خبر از نامزدیم داشتن اما از بهم زدنم با پویان خبر نداشتن سراغشو ازم  
میگرفتن...چقدرسخته همه سراغ کسیو ازت میگیرن که فقط تو میدونی که دیگه نیست.سخت  
ترش وقتیه که مجبوری لبخند بزنیو بگی..خوبه

استادا از کسالتم که بخاطرش ترمو از دست دادم میپرسیدنو میگفتم شکرخدا رفع شده...

اما کی بود که از حال قلبم بپرسه...ازم بخواد درد و دل کنم و سبک بشم..کی بود که بدونه توی دلم چه خبره...توفانی که توی دلم بود رو چیکارش میکردم..

حرفای پرهام توی گوشم زنگ میزد و من بیشتر از قبل درگیر میشدم

اگه دوسش داشتم چرا باهاش بهم زدم?...اگه دوسش نداشتم چرا هیچکدوم از خاطراتشو از زندگیم پاک نکردم...?...من دوسش داشتم..الانا که مشخصه اما من بعد از فراموشییم دوسش داشتم..شاید اگه یه تلنگری چیزی یکی بهم میزد میفهمیدم دوسش دارم...وگرنه چرا باید شمارشو توی گوشیم،عکساشو تو لپتاپم نگه میداشتم..

حرفای روانشناسه کاملا درست بودن...حرفای همه آدمای اطرافم..همه حرفا درست بودن..این وسط فقط و فقط یه نفر اشتباه می کرد و اونم فقط و فقط خودم بودم..

هرروز که به روز تولد آرتمیس نزدیک تر میشدم حالم یه جوری میشد..نمیدونم..حالم خراب میشد..چطوری میشدم..روز تولد آرتمیس...سالگرد آشنایییم با پویان..شاید دیگه با آرتمیس رفیق نبوده باشم و خودش دیگه برام مهم نبوده باشه...اما روز تولدش برام تا آخر عمرم هرچقدر که زنده بمونم تا آخرش برام ارزش داره...چقد همه چی بهم پیچیده س...روز تولد دوستم باون آشنا میشم...بهم علاقمند میشه... بعد همون دوستم عاشقش میشه و به من خیانت میکنه...دوستیمون بهم میخوره...من درکمال خیریت و دیوونگی بعد از اتفاقای غیرقابل پیشبینی باهاش بهم میزنم...بعد عاشقش میشم..وقتی که دیگه اون منو دوست نداره...البته این هنوز که هنوزه برای من یه معماس..هیچوقت نفهمیدم که از اول دوسش داشتم یا نه..این معما هیچوقت حل نمیشه..مگه اینکه به عقب برگردم.

تولد آرتمیس... هرروز که میگذشت داشتم سال رو تکمیل میکردم. سال نوی من تولد آرتمیس.. آرتمیس که نزدیک سه سال یکی از بهترین دوستانم بوده و حالا نیست. اما هیچوقت تولدش انقد برای من مهم نبوده... حتی وقتی که خودش بود...

از چند روز قبل از تولد آرتمیس خواب به چشمم نمیومد.. هر لحظه داغ دلم تازه تر میشد... یه وقتایی اشک توی چشمم جمع میشد و یه وقتایی به یاد روزای باحالی که پویانم توش بود میخندیدم.. دوباره با یادآوری نبودنش بغض میکردم... مامان هم نبود که براش دردودل کنم و سبک بشم.. یینی خودم خواستم بیشتر بمونم...

حتی تکرار اسمش هم برام دوستداشتنی و البته دردناک بود... توی بلا تکلیفی دست و پا میزدم... هنوز امید به این که شاید ته دلش من باشم داشتم اما شایدم یه امید واهی بود.. میدیدم که دختری اطرافش نیست الکی امیدوارم میشدم..

"ای کاش بودی... یا اصلا نبودی... این که هستی... و در کنارم نیستی... دیوانه ام میکنند..."

عشق رو با همه وجودم لمس میکردم... حرفای پویان رو حالا میفهمیدم..

شاید قبلا نبود اما حالا برام یکی از شیرین ترین روزای زندگی روزیه که پویان بهم گفت عاشقمه.. چی میشد همون موقع قبول کرده بودم... چی میشد همون وقت بیخودی این پا و اون پا نمیکردم.. چی میشد هیچوقت جشن تولد نگار نمیرفتم تا حافظمو از دست نمیدادم... چی میشد هیچوقت باهاش بهم نمیزدم... چی میشد... چی میشد...

چی میشد گفتن هیچوقت چیز یو حل نمیکنه..

اون روزا با تموم وجودم از خدا میخواستم یه راهی جلوی پام بذاره... باور نکردنیه..

من بعد از مدتها از ته دلم نماز خوندم و خدا رو صدا زدم و با تموم وجودم گریه کردم.. منی که همیشه نمازمو پشت گوش انداخته بودم.. از اون روز بود که دیگه نمازم قضا نشد... عجیبه... چطور یه نیرو میتونه انقد قوی باشه... طوری که یکبو انقد عوض کنه.. دیگه اون هیلدای سابق نبودم... اونیه که هیچ بنی بشری از دستش درامان نبود... دیگه برام مهم نبود بی ام و بابا رو غر بزوم برم توی خیابونا تیک آف بدم... کاری که تموم این مدت میتونستم انجام بدم.. مدتی که بابا

نبود..دیگه به آرمین حسودی نمی‌کردم که چرا اون بی ام و داره من ندارم...دیگه مهم نبود که حتما کله پرهامو بکنم...حالا بدون اذیت کردن پرهام هم حتی میتونستم بخوابم...

عشقی که توی دلم به پویان داشتم هرچقدر که برام عذاب آور بود باعث شد به خدا نزدیک بشم...نزدیک تر از همیشه...

هیچوقت فکر نمی‌کردم چیزی باشه که بتونه منو شکستم بده...که بتونه منو به زانو دربیاره...اما شد...منی که همه عمرم هیچی برام هم نبود من که همیشه برنده بازی بودم من که هیچوقت به زانو در نیومده بودم...من همون بودم اما شکست خورده بودم..

نتونستم طاقت بیارم...باید مئه همیشه آخر بازی رو به نفع خودم تموم می‌کردم..

تصمیم خودمو گرفتم...

آخر بازی...وایسا دارم میام..

از شب قبل از تولد آرتمیس بود که تمام شبو نخوابیدم...به تصمیمی که گرفته بودم فکر می‌کردم...نمیتونستم بشینم و شکست خودمو تماشا کنم..باید کاری می‌کردم...حداقل نباید تا عمری حسرت اینو می‌خوردم که هیچ کاری برای اولین و آخرین عشق زندگی نکردم...اگه واقعا عاشق بودم باید کاری می‌کردم... و تصمیم خودمو گرفته بودم.

پرهامو که مدتی بود به زور میدیدم از بس توی خودم بودم و توی اتاقم.از دانشگاهم که میومدم میرفتم اون تو و بیرون نمیومدم...اونم کاری بهم نداشت..

اما صبح زود رفتم دوش گرفتم و اومدم آشپزخونه صبحانه رو آماده کردم و منتظر موندم بیاد.تعجب کرد اما چیزی نگفت.بعد از صبحانه بهش گفتم که بعد از دانشگاه میرم خونه نگار اینا و تا شب نمیام.

از اون طرف به نگارینم زنگ زدم و بهش گفتم اگه پرهام زنگی چیزی زد سوتی نده و بگه بهش که من اونجام.بهش گفتم حالم خرابه و دانشگاه نمیرم.وقتی پرسید چرا؟...فقط گفتم مربوط به پویان میشه...همین.نگارین بهم اطمینان داشت..بهم اعتماد داشت و میدونست کار احمقانه ای نمیکنم..هرچند هنوز خودم مطمئن نبودم که قراره کار احمقانه ای بکنم یا نه...

فقط یه چیز دیگه هم بهش گفتم. اینکه ساعت ۱۱ شب زنگ بزنه به پرهام و به این بهانه که هیلدا حرکت کرد بطرف خونه...رسیده یا نه، گوشیش خاموشه.

گفتم اگه خونه نبودم بهش حقیقتو بگه تا پرهام یه فکری بکنه...

با خودم فک کردم شاید باید بگرده و جنازمو پیدا کنه..

تصمیم خودمو گرفته بودم. باید همه چی رو توی همون روزی که شروع شده بود تموم میکردم. یا خودمو از این برزخ مزخرف که گرفتارش بودم نجات میدادم یا...چه میدونم..خودمو خلاص میکردم..راحت میشدم از این دنیا و بی رحمیهاش...دنیا و بازباش..

من هیچوقت احمق نبودم..اما با واقعیت زندگی نمیتونستم کنار بیام..یکم دردناک بود.من هیچوقت جنبه نداشتم.....

از صبح ماشینو گرفتم و زدم به خیابون.یه دوری اطراف دانشگاه زدم و ماشینو همون اطراف پارک کردم.فکرمو به کار انداختم...به روز تولد آرتمیس درست یه سال پیش که از همون صبح چه اتفاقی افتاد و چه کارایی کردم(پست های ابتدایی داستان)سعی کردم تموم لحظاتشو بخاطر بیارم.قدم زنان راه افتادم...بالاخره اون روز رو از اولش بخاطر اوردم.انگار مثل یه نوار از جلوی چشم عبور میکرد...نمیدونم چقد گذشت و یهو به خودم اومدم و دیدم جلوی یه پاساژم.پاساژی که درست یه سال پیش منو نگار برای جشن تولد ازش لباس خریده بودیم.با یکم فکر مغازشو هم بخاطر اوردم.رفتم توش و الکی یه دید زدم و اومدم بیرون.

بیخودی توی خیابونا قدم میزدم و به اون روز تا آخرش فکر میکردم....من باید چیکار میکردم...ینی واقعا باید مدت نامعلومی از زندگیمو با فکر کردن به پویان و خاطراتشو خریدی که کرده بودم میگذروندم...؟من تحمل همچین زندگی ای رو داشتم..؟؟ باید تکلیفمو مشخص میکردم فقط و فقط برای یک بار توی همه عمرم این غرور لعنتی رو زیر پا میداشتم و یه بار برای همیشه خودمو خلاص میکردم.....

یا منو پس میزد و یا اونم دوسم داشت...اینکارو میتونستم بکنم؟!اصن شدنی بود...نمیدونستم من،هیلدا کیان....که تا حالا کسی بهم نگفته بالا چشات ابروئه .. میتنم غرورمو بذارم زیر پام یانه...

تا خود غروب علاف بودم. به دو تا راهی که جلوی پام بود فک میکردم.

یا میزدم یا میخوردم... نه چیزه... منظورم اینه که یا میبردم یا میبایختم... ای بابا... نه... آها... یا موفق میشدم یا ناکام میموندم..

میدونستم که اگه ناکام بمونم تاوانش خورد شدن غرورمه و اگه موفق بشم هزینه ش برای چند لحظه فراموش کردن غرورمه...

اگه موفق میشدم ارزششو داشت اما اگه نمیشدم چی؟؟؟.....

تصمیمو گرفتم... هواداشت تاریک میشد. یکم باید میرفتم تا برسم جایی که ماشینم هس. اما از بخت بد فهمیدم که جای بدی پارکش کرده بودمو بردنش پارکینگ و توقیف شده. شانس که نداریم.. هاج و واج مونده بودم که چیکار کنم... منو بگو که میخواستم مهم ترین تصمیم زندگیمو عملی کنما... عجباً...

تا ۱۱ فرصت داشتم خونه باشم... همینطور باخودم درگیر بودم که چیکار کنم و برم اون کارو انجام بدم یا نه که یکی صدام کرد... میدونستم جوری که ایستادم کاملاً مشصه که بلا تکلیفم و توجه عابرا رو جلب میکنه... اما الان کدوم آدم اضافه ای بود که منو شناخته... داشتم بهش فحش میدادم که وقتی برگشتم دو تا چشم عسلی جلوی چشم دیدم که نگام میکرد... پویان... اونجا...

هول شدمو دست و پامو گم کردم.. آب دهنمو قورت دادمو با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم -س.. سلام

پویان لبخند هیلداکشی زد و گفت -سلام.. اینجا چیکار میکنی..؟

توی دلم آشوب بود... هدف با پای خودش اومده... منو بگو میخوستم برم آپارتمانش .. این که خودش اینجاست... بهتر شد

بازم هیجانی که از دیدنش بهم دست داده بود رو با قورت دادن آب دهنم سعی کردم خنثی کنم و گفتم -ا.. چیزه... هیچی همینجوری... کار داشتم

لبخندش عمیق شد و درواقع نیشش باز شد! و گفت -اومده بودی دزدی که انقد میترسی؟

-چی؟.. من؟.. من میترسم؟.. نه... نه... کی گفته؟.. من نمیترسم..

پویان مچ دستمو گرفت و با خودش به یه سمتی برد و گفت- آخه هی آب دهن قورت میدی و صدات میلرزه.

هیچوقت تماسش با من تا این اندازه هیجان انگیز نبود. به مچ دستم که توی دستش بود نگاه کردم. اونم متوجه نگاهم شد و به مسیر نگاهم نگاه کرد و بعد دستمو ول کرد. به خودش نگاه کردم.. اصن حال خودمو نمیفهمیدم... هیچ عکس العملی نشون نمیدادم و فقط آروم به سمتی که میرفت میرفتم. حس میکردم داره یه باد گرمی میوزه..

بالاخره ایستاد و به یه ماشین اشاره کرد و گفت- بشین توش

یه آزرای نفتی بود. رنگش برق میزد.. بی اراده رفتم به سمت ماشین و سوارش شدم. اونم از اونطرف اومد و سوار شد. نگاهم به مسیری بود که ازش اومد سوار شد. غرق شده بودم توی فکر... درواقع فکرم خالی بود... بی حس بودم انگار... یهو یه دستی جلوی چشمام تکون داده شد و به خودم اومدم. نگاهش کردم و بی اراده لبخند زدم.. یه تای ابروشو داد بالا و گفت- میخوای کجا بری؟  
- مگه قراره جایی برم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت- نمیخوای که تا آخر تو این ماشین بمونی؟

اول حواسم نبود چی میگه رفتم که بگم آره اما یهو خوشبختانه حواسم جمع شد و دهنمو بستم و بعد که مطمئن شدم حرف ناخودآگاهی از دهنم بیرون نمیره گفتم- نمیدونم... نمیدونم کجا میخوام برم..

نفسمو مته آه دادم بیرون و به بیرون خیره شدم.. عابرا رفت و امد میکردن. بعضیا شاد بودن و بعضیا توی صورتشون نگرانی و ناراحتی موج میزد.

یهو دیدم حرکت کرد. دیگه توان نگاه کردن بهشو نداشتم. نپرسیدم کجا میره... فقط عطرشو با همه وجودم نفس میکشیدم..

نمیدونم چقد گذشت... به اطرافم که نگاه کردم دیدم یه جای خلوت و تاریکیم. به دور و بر نگاه کردم تا تشخیص بدم کجاییم اما نفهمیدم. بهش نگاه کردم. بدون حالت خاصی بهم نگاه میکرد... نمیدونستم باید منتظر چی باشم.. فقط میدیدم منظره ای که جلومه بهم چشمک میزنه

برم بیرون ماشین. قبل از اینکه دستمو ببرم سمت دستگیره چونمو گرفت و صورتمو برد سمت خودش و گفت - تو چته؟

تازه نگام به تیپش افتاد. پراهن اسپرت سفید و شلوار جین. موهاشو داده بود بالا.

پویان با تحکم گفت - هیلدا... من ازت میپرسم چته و تو بروبر زل زدی به من؟ میگم چته؟ چرا این طوری شدی؟ حتی از من نپرسیدی که داری کدوم گوری منو میبری. اصلا روبراهی؟ معلوم هست چته؟

صداش رفته بود بالا. دید هیچی نمیگم کلافه پیاده شد و به ماشین تکیه داد

منم بعد از مکث پیاده شدمو رفتم نزدیکش.. زیر نور ماه چقد خواستنی شده بود.

پویان بهم نگاه کرد و گفت - هیلدا میگی چته یا نه؟

سعی کردم عادی باشم

-از کجا میدونی چیزیمه

پویان - تو با اون هیلدایی که همیشه میشناختم فرق میکنی.. امشب اونقد بلاتکلیف تو خیابون وایساده بودی.. ازت که میپرسم کجا میخوای بری میگی نمیدونم.. نکنه بازم تصادف کردی؟.. حافظت سالمه؟ الان منو میشناسی؟

نگاشش کردم مطمئن شدم جدیه.. فقط یه کلمه گفتم - پویا

اخماش رفت توهمو با تحکم گفت - من پویانم

دلم گرفت... حتی نمیخواست خاطرات زنده بشه.. من احمق چقد خوش خیال بودم.

با خودم فک کردم حالا که تا اینجا اومدم... حالا که قصد شروع داشتم... پس تا آخرش ادامه میدم..

- پویا...

اومد نزدیکم و گفت - تو حق نداری اسممو اینطوری صدا کنی.. فقط اون هیلدایی که دوشش داشتم منو اینجوری صدا میکرد. فهمیدی؟



آخرین کلمه شو با داد گفت که یه هوا پریدم عقب. باعجز نگاهش کردم و زل زدم به عسلیاش. اخم الود نگام میکرد. نفس عمیقی کشیدم که عطرش رفت توی حلقم. هنوز همون طوری بود. یهو به خودم اومدم و دیدم دارم میبازم... هنوز هیچی نگفته نباید عقب نشینی کنم... نباید بذارم غرورم بشکند. حالتمو عوض کردم و قیافمو مته خودش اخم آلود کردم و با کف دستام محکم هلش دادم عقب و اون که انتظار نداشت یه قدم رفت عقب. با عصبانیت ساختگی و صدای بلند گفتم -خیلیم دلت بخواد.. خیلی بیخود میکنه دلت نمیخواد... خیلی غلط میکنی سر من داد میزنی.. یه بار دیگه اگه جرات داری جمله قبلیتو تکرار کن.. زوووود

بازم محکم کوبوندم به سینشو بازم یه قدم رفت عقب. عسلیاش گرد شده بود و با تعجب نگام میکرد. فک کنم زبونش بند اومده بود!

یکی دیگه محکم تر زدم بهش و هی من به طرفش میرفتم و اون عقبی حرکت میکرد! همینطور میرفتیم که من با همه قدرتم هلش دادم و اون خورد زمین! خاک بر سرش با این هیکلش از من کتک میخوره!

دستاشو پشت سرش گذاشت رو زمین با تعجب و شایدم ترس بهم نگاه میکرد.

خم شدم و چونشو گرفتم و با داد گفتم -چیه؟ چرا زبونت بند اومده؟ تکرار کن دیگه... د یا لا دوباره بگو تازه چی گفتی... ها؟؟؟

اونم انگار به خودش اومد و دستمو زد کنار و گفت -هرچی که گفتم به تو چه؟ چطور جرات میکنی به من دستور بدی؟

مته اینکه حتما باید حقمو بازور بگیرم...باشه من می\_\_\_\_\_ جنگم...(!)

-همینه که هست..میخوای بخواه میخوای نخواه ولی همینه که هست

پویان-خیلی بیخود میکنه هست.

-حواست باشه بامن درست صحبت کن

پویان-تو چته؟میشه به این سوال من جواب بدی که تو چته؟

یکم دست دست کردم که چی جوابشو بدم اما همون توسل به زور بهترین کار بود.

مشتمو محکم کردم و گرفتم جلوی صورتش

-یا اون جملتو تصحیح میکنی و میگی یا اینکه دوباره تکرارش میکنی و کتک میخوری...انتخاب کن

باچشمای گردگفت-جاان؟

داد زدم-همینه که هست...زود باش

حالا مونده بودم چطوری کتکش بزنم!

یه ابروشو انداخت بالا و به زمین خیره شد. مشخص بود داره فک میکنه که اون جملش چی بوده!

پویان-خب لطف کن و بگو این جمله مورد نظر کلا از اول چی بود؟

-گفتی که تو حق نداری اسممو اینطوری صدا کنی..فقط اون هیلدایی که دوسش داشتم منو اینجوری صدا میکرد

پویان-خب باشه همه هیلدا ها میتونن منو اینطوری صدا کنن

ج\_\_\_\_\_ی غ زدم و گفتم -نه...اینطوری تصحیح نکن یه طور  
دیگه\_\_\_\_\_ه

درمونده به من نگاه میکرد...معلوم بود منظورمو نفهمیده!

با داد بلندی گفتم-اعتراف کن هنوز منو دوست داری

انقد صدام بلند بود که چن ثانیه طول کشید تا حرفمو بفهمه و تجزیه و تحلیلش کنه



مات مونده بودم و به حرکاتش نگا میکردم. با قشنگترین لحنی که من میتونستم بشنوم گفت - دوستت دارم هیلدا... همیشه داشتم..

هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم... خیلی دور از انتظار بود... یهو به خودم اومدم... نباید ضعف نشون میدادم. دوباره اخم کردم و زدمش کنار و پاشدم رفتم کنار ماشین... بیشعور... باخودش چی فکر کرده؟!.. من بیشعور ترو بگو به این دل خوش کردم... بغض کردم و تکیه دادم به ماشین... همینطور که باخودم فکر میکردم یهو گریه گرفتم.. آروم اومد نزدیکم و سرمو بغل کرد و گفت - چرا گریه میکنی... خودت خواستی حقیقتو بشنوی..

با گریه و عصبانیت گفتم - حقیقتو... نه چرت و پرت... تو شوخیت گرفته... بیشعور...

اومد جلوم ایستاد و با تعجب گفت - هیلدا!!

جیغ زدم - زهرمارو هیلدا

همون بین هرچی باخودم فک میکردم دلیل رفتارمو نمیفهمیدم... اولی حس میکردم باید همین کارو بکنم! درواقع ناخودآگاه بود!

پویان - هیلدا من حقیقتو گفتم..

-حرف نزن..حقیقت بخوره تو سرت.من خنگو بگو اومدم به تو اعتراف دوست داشتن کردم..غلط کردم....غلط کردم و اس همین روزا گذاشتن دیگه..

همینطوری میگفتم و گریه میکردم

پویان-تو شده توی کل عمرت به چیزی اعتراف کنی؟

باهمون گریه گفتم-آره...همین..الان..دیگه..

پویان-این الان اعتراف بود یا تهدید و زورگیری؟

یه لبخند بهم زد...میمیرم واس همین لبخنداش..

-اینم...یه طور...اعترافه...دیگه..

لبخندش گشادتر شد و بغلم کرد و گفت-من میمیرم واس همین دیوونه بازیات..

چقد لذت بخش بود...اما نمیخواستم کوتاه پیام...این برای من کافی نبود

-دروغ...نگو..اگه...اگه منو دوست داشتی...پس...پس چرا ..

منو از خودش جدا کرد و گفت-چرا چی؟

بادستام اشکامو پاک کردم و گفتم-چرا الان داری میگی؟

پویان-چون تو الان خواستی بشنوی..

مشت زدم به شونش و گفتم-خیلی بیخود کردی...خیلی بیجا کردی...تو کی باشی این همه مدت  
منو علاف کردی؟ها؟اگه دوسم داشتی نمیتونستی زودتر بگی؟

پویان سرشو انداخت پایینو بعد از چند لحظه مکث گفت-بیا بریم اینجا بشینیم برات میگم..

دستشو آورد جلو که دستمو بگیره ولی من بهش تنه زدم و به سمت تخته سنگی که روی زمین  
بود رفتم و نشستم روش.اومد و جلوم نشست روی پاهاش و دستامو گرفت توی دستش و بعداز یه  
نفس عمیق گفت-

یکمی برام دور از انتظاره که تو با زبون بی زبونی اومدی و بهم گفتی دوسم داری

چپ چپ نگاه کردم و خندیدم و ادامه داد-قبل از اینکه تو رو ببینم هیچوقت معنی دوست  
داشتنو نمیفهمیدم...ببینم.. تو به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری؟

-اصلا...لابد تو همین که منو توی مهمونی دیدی دل باختی و قصه شیرین و فرهاد تکرار شد...ایش..

پویان با تعجب نگام کرد و گفت-من کی همچین حرفی زدم؟..(ناجور ضایع شدم)..میخواستم بگم منم اعتقاد ندارم..اینا همش مزخرفه...اگه کسی بهت گفت واقعیه باور نکن

دماغمو خاروندم و به ادامه حرفاش گوش کردم-اولین بار که دیدمت خب زیاد فرقی با بقیه نداشتی(ینی اعتراف بخوره توی سرت)

حرفشو قطع کردم و گفتم-یعنی چی؟من بین همه تکم..مگه میشه؟اصن تو خوشگل تر از من دیدی تا حالا؟

منتظر بودم بگه نه عزیزم معلومه که نه اما گفت-بین هیلدا...داریم جدی صحبت میکنیم..نه فیلمه نه رمان عاشقانه که تو و بقیه دخترا خودتونو با خوندنشون جر میدین

با حرصی که سعی کردم پنهونش کنم گفتم-خب حالا...زرت...چیز...حرفتو بزن

یه اخم کرد که ینی چه طرز حرف زدنه و بازم همون ژست برگشت و گفت-چی داشتم میگفتم؟...آها..حواست باشه وسط حرفم نپریا..داشتم میگفتم...ااه...دیگه حسش نیست حرفایی که همش تودلم بود که بهت بزمن رو بگم..



داشتم از حرص منفجر میشدم. آگه دهنمو باز میکردم مطمئنا یه فریادی میزدم که همه تهران بریزن اینجا. پس همه حرصو توی خودم خفه کردم.

دید هیچی نمیگم خودش ادامه داد- خیلی وقتا شده بود که به سرم میزد پیام و یه بار دیگه ازت بخوام برگردی... یه بار دیگه پیام و هزار دفه جلوت تکرار کنم که عاشقتم... اما.. باور کن میترسیدم دوباره ناامید بشم.. وگرنه باور کن غرورم مقابل عشقی که به تو دارم و مقابل احساسم به تو هیچوقت نمیتونه خودنمایی کنه... همش ترسم از این بود که تو پسم بزنی و دیگه راهی برای برگشت نباشه..

آه غمگینی کشیدم.. به دور دستها میخواستم خیره بشم اما نگام به کوه برخورد کرد بخاطر همین سرمو ۹۰ درجه چرخوندم و به ماه بالای سرم خیره شدم... این همه مدت هردو هم دیگه رو دوست داشتیم و دور از هم بودیم... دنیا چه بازی هایی که نداره

سرشو گذاشت روی پامو منم دستمو بردم بین موهاشو بهم ریختمش. حالت موهاش خراب شد اما چیزی نگفت.. درواقع "خیلی غلط میکرد چیزی بگه" < \_ >

دوسه دقیقه ای گذشت که دیدم هیچ تکونی نمیخوره. چند بار تکونش دادم ولی بی حرکت بود. ترسیدم... دستمو مشت کردم و با همه قدرتم کوبوندم پشتش که با وحشت پاشد و گفت-  
چیکار میکنی هیلدا؟

یه نفس راحت کشیدمو گفتم- دیدم تکون نمیخوری ترسیدم که نکنه بلایی سرت اومده باشه اول جوونی بیوه بشم

خندید و گفت- اینطوری که تو زدی نزدیک بود قطع نخاع بشم!

-خجالت بکش با این هیكلت

بلندتر خندید و بلند شد به سمت ماشین رفت. یه لحظه تصمیم گرفتم همه دق دلی این مدت که باعث شد من بدبخت در فراغش اذیتش بشم رو سرش خالی کنم. نزدیکای کاپوت ماشینش بود که بلند شدم و با دو به سمتش رفتم و همچین محکم هولش دادم که محکم تر خورد به ماشینش و بعد از اینکه تعادلشو به دست آورد برگشت سمتم و اومد گردنمو محکم گرفت و گفت-زودباش عذرخواهی کن...زود باش...ینی چی که تمام امشب هی داری منو میزنی آش و لاشم کردی؟..چه معنی داره؟..(داشتم درد میکشیدم و آخ و اوخ میکردم ولی اون اهمیت نمیداد. عاشقم عاشقای قدیم) هیلدا بهت میگم عذر خواهی کن...زودباش ببینم...زووووود...هی هیچی نمیگم هر دفه بدتر میزنی(یهو چشمم افتاد به ماشینش که داشت آروم توی سراسیمگی حرکت میکرد.هی میخواستم بهش بفهمونم اما حالیش نمیشد) یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه...

بالخره به چه جون کندن از دستش خلاص شدم و اشاره کردم به سمت ماشین و خودم گردنمو مالش میدادم

یکی زد توی سرشو گفت-وااای...خدا...

هر دو با دو به سمت ماشین رفتیم. اما دیر شده بود چون ماشین توی چند قدمی پرتگاه بود. سراسیمگی هم بود و سرعتش طوری بود که نمیشد بریم توش و متوقفش کنیم.. تازه خطر داشت که بیوفتیم ته دره..هیچی دیگه...من سپر جلوشو گرفتم و داد میزدم-پویا...منو بگیر ماشین بایسته

پویان منو کشید و هردو افتادیم زمین و به منظره قشنگ افتادن ماشین به ته دره خیره شدیم!

بدون حرف زل زده بودیم به همون لبه پرتگاه و حرفی نمیزدیم. فک کنم ۲۰ دقیقه ای همونطور بی حرکت نشسته بودیم. بالاخره پویان با لحن آدمای شکست خورده و بدون اینکه تکون بخوره از جاش همونطور که زل زده بود گفت- هیلدا

منم دقیقا مته خودش- هوم

پویان- تا حالا کسی بهت گفته چقد خوش یمنی

-نه

پویان- پارسال که توی جشن دیدیم همو...

-خب..

پویان- فرداش ماشین بابامو دزد برد

-چه بد

پویان- حالا هم که هنوز نیومده یه ماشین خسارت زدی

بعد از یه مکث دوسه دقیقه ای من خندیدم و پشت سرم هم پویان!

دراز کشیدم روی زمینو گفتم- اینجا کجاست؟

پویان- نزدیک توچال

-خاک بر سرت اینجا چرا؟

پویان- جو گیر شدم گفتم یه هواییم عوض کنیم. هنوز که هوا خیلی سرد نشده

-تو اون موقع که توی درگیری این بودی که این هیلدا چشمه چقد عوض شده به فکر هوا عوض کردن بودی؟

پویان- نه... گفتم خلوت باشه بتونم باهت حرف بزnm.. همیشه میخوام تنها باشم میام اینجا، این قسمت بیشتر وقتا خلوته

-چرا میخواستی باهام حرف بزنی؟

پویان-شاید به همون دلیلی که تو میخواستی

-میدونی امروز چه روزیه؟

پویان-آره سه شنبه س

-نه...امروز تولد آرتمیسسه...ینی سالگرد آشناییمون

پویان-چه جالب...پس تاریخ تکرار میشو دامته تایتانیک او ۲

-چه ربطی داره؟

پویان-حالا...

-پویا..ساعت چنده؟

پویان ساعتشو نگاه کرد و گفت-۲۵و۱۱ دقیقه

-اوهوم

چند لحظه ساکت و بیحرکت بودیم که یهو پریدم با ج\_\_\_\_\_ یغ گفتم -  
 چ\_\_\_\_\_ ی؟ ن\_\_\_\_\_ ه... من باید ۱۱ خونه میبوده باشه ... جی\_\_\_\_\_ غ

پویان پرید و گفت - حالا چی شد مگه؟

- خنگی؟ الان نگار زنگ زده و به پرهام گفته هیلدا خودشو سربه نیست کرده.. الان پرهام داره  
 تموم تهرانو دنبال من میگردد... می\_\_\_\_\_ ف

پایان